

بسم الله الرحمن الرحيم

نویسنده: بهاره حسنی

نام کتاب : شیاطین سیاه فرشتگان سفید آدم های خاکستری

نویسنده : بهاره حسنی

سال انتشار: مهر ماه ۹۵

وبسایت منتشر کننده: کتاب من

تعداد صفحات: ۳۹۹

«همه خانواده های خوشبخت شبیه هم هستند، اما بدبختی یک خانواده مخصوص آن خانواده است.» با شنیدن صدای موسیقی حواسش پرت شد. انگشتش را به عنوان نشانه لای کتاب گذاشت و گوش تیز کرد. آهنگ جان عشاق استاد شجریان بود. چند لحظه گوش داد. بعد دوباره کتاب را باز کرد. کتاب آناکار نینا بود. سیاوش خیلی تعریفش را کرده بود و حالا با خواندن اولین پاراگراف خوشش آمده بود. خم شد سر رسید کهنه اش را برداشت و جمله را در آن یادداشت کرد. آلام گوشه اش صدا کرد. گوشه را برداشت و چک کرد. بعد تقریباً از جا پرید و لعنتی به خودش فرستاد. به کل فراموش کرده بود. به سرعت لباس پوشید و از در اتاق بیرون زد.

- کجا؟

آن چنان با وحشت چرخید که چیزی نمانده بود کله پا شود و از پله به پایین پرت شود.

- ترسیدم!

کمی مظلومانه بود، اما شاهین همچنان جدی نگاهش می کرد و صد در صد مشخص بود که منتظر جواب است آن هم یک جواب قانع کننده.

- سوال من جواب نداشت؟

- میرم از آقا بایرام بذر گل بگیرم.

شاهین چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- بذر گل؟ الان؟ تو این ... این سرما؟

- خب بذر دیگه خود گل که نیست. باید اول تو گلخونه بکارمش. یه کم که بزرگ شد بعد تو باغچه می کارمشون.

شاهین پوفی از سر نارضایتی کرد بعد ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- تا قبل از پنج خونه ای! مهمون دارم مهمه.

- چشم چشم! حتما!

و قبل از آن که شاهین منصرف شود از پله سرازیر شد.

به سرعت رکاب می زد، ولی این باران بی موقع سرعتش را کم کرده بود. نگاهی به آسمان خاکستری کرد. لعنت! مثل این که طوفان نوح راه افتاده بود. شدت باران انقدر زیاد بود مثل این که همه چیز میان پرده ایی از آب دیده می شد. دوباره سرعتش را زیاد کرد.

«یا خدا شاهین منو می کشه!»

در همین فکر بود که چشمش به یک گپه لباس در کنار جاده روی چمن ها افتاد. زمان رفتن آن جا نبود. با تعجب چرخید تا نگاهی دوباره بیندازد، اما چرخیدن همانا و کله پا شدن با تمام وجود همانا!

از جا بلند شد. دوچرخه اش یک متر آن طرف تر از خودش افتاده بود و هنوز چرخش می چرخید. نگاهی به سر تا پای خودش کرد و آه از نهادش بلند شد.

«شاهین دیگه جدی جدی منو میکشه!» نیم نگاهی به کپه لباس عامل تصادف کرد و در کمال تعجب متوجه شد که لباس نیست بلکه آدم است. جلوتر رفت و دقیق نگاه کرد. یک پیرمرد بود. پالتوی مشکی بلندی تنش بود. کلاه بره مشکی اش هم درست رو به روی صورتش روی زمین افتاده بود و عصای چوبی زیبا و خراطی شده اش چند متر دورتر افتاده بود. کنارش زانو زد و صدایش کرد.

- آقا؟ حاج آقا؟

جوابی نداد. شانه اش را آهسته تکان داد و دوباره صدایش کرد. کمی حرکتش داد. رنگش پریده بود و دمای بدنش رو به سردی بود و از همه بدتر دهانش بود که کمی کج شده بود و آب دهانش روی ریش پرفسوری اش ریخته بود.

«یا خدا حتما سگته کرده که دهنش کج شده.»

شانه هایش را گرفت و با سختی به اتاقکی که کشاورزها با بلوک سیمانی و خیلی ابتدایی ساخته بودند کشید. دوباره برگشت سوار دوچرخه اش شد و این بار با سرعت بیشتری رکاب زد. جلوی در ویلا دوچرخه را روی زمین پرت کرد و هن هن کنان به داخل رفت.

سیاوش کنار شومینه ایستاده بود. شهناز روی مبل لم داده بود، شاهین و یک مرد جوان هم وسط سالن ایستاده بودند. ورودش بی شباهت به حمله تروریستی نبود و همه را از جا پراند.

شاهین با تعجب نگاهش کرد و بعد اخم هایش در هم رفت.

- کجا بودی تا حالا؟ این چه سر و ریختیه؟

نفس نفس زنان گفت:

- یه نفر تو جاده افتاده بود. فکر کنم سگته کرده.

اخم های شاهین بیشتر در هم رفت و مرد جوانی که کنارش ایستاده بود با یک قدم بلند خودش را به او رساند و گفت:

- پیر بود یا جوون؟

- پیر. مرد یا خدایی گفت.

- یا خدا شاهین خودش.

شاهین با عجله کتش را پوشید و بازوی او را گرفت و گفت:

- پرستو بیا باید راهو نشون بدی.

پرستو با ناراحتی نگاهی به ماشین آقا کرد و باخجالت گفت:

- ماشینتون کثیف میشه

- اشکال نداره، بدو بیا

سوار شد و آدرس داد. شاهین با غضب چرخید و با عصبانیت گفت:

- شما تو این جاده چه کار میکردی؟ این جا که پرنده هم پر نمیزنه.

- آخه این جاده از همه مسیرا نزدیک تره. خوب شما هم گفتمون شب مهمون داری من باید تا قبل از پنج خونه باشم،
مجبور شدم.

شاهین سری تکان داد و گفت:

- قانع کننده نیست پرستو خانوم! بار آخرت باشه از این مسیر میای

وقتی رسیدند وضعیت پیر مرد بدتر شده بود. به بیمارستان نزدیک ترین شهر منتقل اش کردند. شاهین با عجله پیاده شد
و گفت:

- تو ماشین بمون تا زنگ بزنم سیاوش بیاد دنبالت

سی دقیقه بعد سیاوش به دنبالش آمد. در حالیکه با خنده به سر تا پای او نگاه میکرد گفت:

- گنجشکک اشی مشی تو حوض نقاشی افتادی یا لجن!!؟

پرستو زبانش را برایش بیرون آورد و گفت:

- اصلا هم خنده دار نبود. من مثل زورو یه عمل قهرمانانه انجام دادم. این عوض تقدیرته؟

خنده سیاوش بلند تر شد

- زورو آره؟ تپل هم نیستی بگم گروهبان گارسیا بیشتر بهت میخوره!!

- لوس و نر!

با ناز سرش را به سمت پنجره چرخاند. بعد با به یاد آوردن موضوع مهمانی دوباره به سیاوش نگاه کرد گفت:

- شاهین حتما خیلی از دستم کفری میشه نه؟ حالا مهموناش چی میشن؟ زشت شد شاهین نیست.

سیاوش موذیانانه گفت:

- آره فاجعه است. فقط یه خوبی داره میدونی چیه؟

پرستو با تعجب سرش را تکان داد و سیاوش با خنده اضافه کرد

- مهمونمون اگر بهوش بیاد و ریق رحمتو سر نکشه، خودش تو بیمارستان شاهین رو میبینه

چند ثانیه با تعجب هر چه تمام تر به سیاوش نگاه کرد بعد مشتکی به بازوی او کوبید و با جیغ گفت :

- خیلی پلیدی سیا خیلی. حالا که این طور شد از به بعد دیگه عمو صدات میکنم !!

- شما بیخود میکنی

میدانست که سیاوش از اینکه برادر زاده هایش عمو صدایش کنند متنفر است

- عمو عمو عمو

سیاوش خنده اش را کنترل کرد و با اخم گفت :

- زهر مار عموعموعمو نمیگی دخترا این طوری فکر میکنن من پیر شدم !

- حالا واقعا این یارو مهمون شاهین بود ؟

- یارو چیه بی ادب. آقای کبیری کبیر هستن ایشون

- آخه طرف خیلی پیر بود. به سن شاهین نمیخورد. حالا این جوونه باز بهتر بود

- دوست شاهین نیست در اصل دوست گرمابه و گلستان بابای خدا بیامرزته. ظاهرا این طرفا بودن فهمیدن که ما به

چند وقتیه ویلا ایم اومده بود شاهین و شهناز رو ببینه .

- پس اون مرد جوونه کی بود؟

- پرسره. میگفت هر چی بهش گفتم بیا خودم میبرمت گوش نداده گفته من قدم زنون میرم تو عصر بیا. بنده ی خدا

وقتی اومد دید باباش نیست داشت سکنه میکرد .

- مگه ساعت چند زده بوده بیرون ؟

- یازده ظهر. می خواسته نهارو با ما باشه

- چه خجسته ! موبایلی چیزی هم همراهش نبوده ؟ حداقل یه زنگ میزدن به ما ببینن این بدبخت بین راه غش نکرده

باشه

- اصلا فکرشو هم نمیکردن که این طوری بشه. پیش آمده پیش میاد دیگه !!

به خانه که رسیدند اولین کاری که پرستو کرد دوش گرفتن بود. بعد شام خورد. بذر گل های نازنین اش را به گلخانه برد. دسته بندیشان کرد و با ماژیک روی هر بسته را یادداشت کرد تا بعد گل بنفشه را به جای همیشه بهار نکارد. ریشه های توت فرنگی و پیاز سنبل و کوکب را جدا گانه گذاشت. کاشت آنها کمی دیرتر بود. گل های فصلی را بر اساس زمان کاشتشان طبقه بندی کرد و در نهایت وقتی خیالش از گل و گیاهانش راحت شد به داخل خانه برگشت.

صبح با صدای حرف زدن چند نفر از خواب بیدار شد. لباس هایش را عوض کرد. موهایش را بالای سرش جمع کرد و پایین رفت. سیاوش، شاهین و همان مرد جوان دیروزی در سالن نشسته بودند. از پشت ستون سالن نگاهشان کرد. حالا که بی استرس و دقیق تر نگاه میکرد به نظرش قیافه مرد آشنا تر می آمد.

قد بلند و هیكلی كاملا ورزشیده داشت. موهایش خیلی ساده و مردانه کوتاه شده و به عقب شانه شده بود. چهره اش یک نوع جذابیت خاص داشت. جذابیتی که شاید به دل همه کس نمی نشست. جذابیتی وحشی گونه، خشن و حتی تا حدودی زمخت و یغور. چیزی که كاملا معلوم بود این بود که او به هیچ وجه سوسول و زنانه نبود. عنصری كاملا مردانه در وجودش بود که به چهره اش حالتی وحشی و خشن بخشیده بود. به نظر میرسید هورمون تستسترون در او بیشتر وجود دارد. اما چیزی که چهره اش را حتی متفاوت تر از این کرده بود جذابیت چشم و ابرو و لب و دهانش بود. ابروهای پهن و كاملا هشتی، چشمان سیاه، کشیده و بسیار نافذ و در نهایت لب و دهانی که به قول سودی خدا جداگانه به روی آن کار کرده بود.

سیاوش سرش را چرخاند و او را دید.

- بیا این جا پرستو.

جلو رفت و سلام کرد. مرد به احترامش از جا بلند شد و جواب سلام اش را داد. شاهین معرفی کرد و گفت:

- پرستو خواهرم. پرستو جان آقای رها کبیری هستن. پسر آقای کبیری که دیروز نجاتشون دادی

رها کبیری دستش را به نشانه آشنایی جلو برد و گفت:

- خوشبختم. در ضمن به تشکر خیلی بزرگ بهتون بدهکارم

پرستو در حالیکه مو شکافانه نگاهش میکرد دستش را فشرده. حالا به نظرش آشنا تر از هر زمانی میرسید.

- خواهش میکنم کاری نکردم.

بعد با دستش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خواهش میکنم، حالا اوضاع پدرتون چطوره؟

- یه استروک خفیف بود. الان البته آبی سی یو هستن. ولی خوب خدا رو شکر خطر رفع شده.

پرستو سرش را تکان داد ولی همین که خواست جوابش را بدهد چشمش به مارک کت و شلوار او که کنار آستین دوخته شده بود افتاد و ناگهان یادش آمد که او را کجا دیده است. با هیجان گفت:

- فهمیدم شما رو کجا دیدم. شما مدل آید نه؟ مارک های معروفیو تبلیغ کردین. اگه اشتباه نکنم خودتون هم طرح میزنین آره؟

رها به هیجان زیاد پرستو خندید و سرش را تکان داد

- سرت تو کاره ها. آره طرحم میزنم
- کاراتون خیلی عالییه. من از چندتا از کاراتون الهام گرفتم

رها این بار با تعجب نگاهش کرد و خنده اش جمع شد. معمولاً دخترها بیشتر جذب عکس ها و تبلیغات او می شدند نه طرح هایش .

- مگه از طراحی چیزی میدونی ؟

به جای پرستو شاهین جوابش را داد

- آره پرستو سال آخر طراحیو دوخته. هنرستانیه .

رها با علاقه مندی گفت :

- برو طرحاتو بیار ببینم .

پرستو هم قبل از اینکه رها منصرف شود رفت و طرح هایش را آورد . رها با حیرت و تعجب به طرح های پرستو نگاه کرد. طرح های زنانه اش در حد متوسط بود. ولی طرح های مردانه اش چیزی بالاتر و بهتر از عالی بود. بسیار آوانگارد ، مبتکرانه و پر از ایده و نو آوری بود .

- پرستو چند سالتیه؟

- هفده

چانه رها به نشانه تعجب بالا رفت. خوب بود. حتی خوب هم برایش کم بود . پرستو با خجالت گفت :

- خیلی وحشتناک هستن نه ؟

- طرح های زنونه ات شاید. ولی طرح های مردونت عالییه. جایی هم به صورت عملی کار کردی؟ منظورم یه تولیدی یا برند خاصه ؟

- نه جایی آشنا نداشتم ، بعد هم من چون طرح زنونم افتضاحه کارم مشکل تر میشه.

رها سرش را تکان داد و گفت :

- در موردش فکر میکنم بهت میگم چی کار کن

تا عصر که رها منزل آنها بود مشغول سبک و سنگین کردن موضوع بود. از یک طرف طرح های پرستو آن چنان عالی و مبتکرانه بود که حیفش می آمد این همه استعداد بیهوده رها شود. از طرفی اگر هم از او می خواست که برایش کار کند و طرح بزند چون تمام مدت میباید با مدل های مرد سرو کار میداشت می ترسید که با این سن کم اش برایش دردسر ساز شود .

ولی عاقبت شب وقتی که می خواست به خانه برگردد پیشنهاد کار کردن برای خودش را به او داد.

- دوست داری برای من طرح بزنی؟

پرستو با تعجب نگاهش کرد. باورش نمیشد که رها کبیری به او پیشنهاد کار داده باشد.

- جدی میگی؟

از خدومه رها به او که به نظر میرسید هر لحظه امکان داشت از شدت خوشحالی منفجر شود اخم کرد و گفت:

- به شرطها و شروطها. فعلا با دو تا مدل بیشتر نمیتونی کار کنی. باید اول کار دوختت رو هم ببینم. برای من دوخت و برش به اندازه طرح مهمه. بعد هم اونجا که کار میکنی باید از سنت بزرگ تر رفتار کنی. دوست و دوست کشیو شیطنت و از این حرفا نداریم. حالا اگر قبول داری کی می خواهی بیای؟

شاهین که ظاهرا با تمام حرف های رها موافق بود گفت:

- تو کی برمی گردی تهران؟

- شنبه یک شنبه، نمی دونم هر وقت حال بابا بهتر بشه

- خبرم کن

- باشه پس تماس از من.

بعد از رفتن رها به اتاقش رفت و طرح هایش را دوباره زیر و رو کرد. دلش می خواست دوباره طرح بزند، ولی آن قدر استرس داشت که حتی نمی توانست یک جا بنشیند چه رسد به این که بخواهد طرح هم بزند. باید به گل هایش سر می زد در این جور مواقع فقط با گل کاری یا پختن شیرینی آرامش می کرد.

- زود باش پرستو من به غیر از کار شما چند جای دیگه هم کار دارما.

صدای شاهین در آمده بود، ولی پرستو همچنان دور خودش می چرخید. نمی دانست چه باید بپوشد. تا به حال برای کار به جایی نرفته بود و حالا کاملا گیج شده بود. ضربه ای به در خورد و در باز شد. شاهین عصبانی نگاهش کرد و گفت:

- هنوز حاضر نشدی؟ چی کار می کنی تو؟

بعد به ساعتش نگاه کرد و دوباره گفت:

- اگه تا سه دقیقه دیگه اومدی که آفرین، در غیر این صورت من میرم تو هم دیگه خود دانی و خودت!

از در بیرون رفت و این بار پرستو به سرعت حاضر شد. می دانست شاهین هر حرفی بزند عملی خواهد کرد.

جلوی برج بلندی ایستادند. شاهین نگاهش کرد. رنگش پریده بود. دلش سوخت، ولی حرفی نزد. تصمیم داشت تنها روانه اش کند. می دانست سخت است ولی برایش لازم بود.

- برو دیگه چرا نشستی منو نگاه می کنی؟

پرستو آن چنان با وحشت گفت "تنها برم" که برای لحظه ای سر زبان شاهین آمد که بگوید "نه من هم همراهت می آیم."

- آره دیگه، نکنه فکر کردی منم همراست میام هان؟ بدو دختر خوب! تو می خواهی اون جا کار کنی زشت نیست بخواهی با بزرگترت بری؟

چیزی نمانده بود که اشک پرستو در بیاید. با ناله گفت:

- تو رو خدا شاهین فقط همین یه بار!

شاهین این بار با ملایمت بیشتری گفت:

- آخه عزیز دلم از چی می ترسی؟ رها رو که یه بار دیدی دیگه خجالت نداره.

دستش را گرفت و با ملایمت نوازش کرد.

- پرستو جان این خجالت و کم روی بعدها باعث دردسرت میشه. من اگر سخت گیری می کنم فقط و فقط واسه خاطر خودته. حالا مثل یه خانوم شجاع برو تو. من قول میدم که رها نخوردت.

پرستو فقط سرش را تکان داد و از ماشین پیاده شد.

جلوی در ورودی ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد. از شدت استرس حالت تهوع گرفته بود. بالاخره و به هر جان کندن که بود داخل رفت. یک سالن دلباز و پر نور بود با دکوری کاملاً مدرن. طراحی بسیار جالبی داشت. سفید مشکی و پر از مجسمه هایی از جنس چینی و سرامیک. دور تا دور سالن و به روی دیوار عکس هایی از مدل های مطرح بود. چه خارجی و چه ایرانی.

چند تا از عکس ها هم عکس های خود رها بود. چند پسر جوان که چهره ها و اندامشان داد می زد که مدل هستند روی کاناپه و میبل هایی که در سالن بود نشسته بودند. همه با تعجب ساکت شدند و توجه شان به پرستو جلب شد. آن همه سر و صدا و حرف زدن یک دفعه تبدیل به سکوت شد. پرستو برای لحظه ای آن چنان احساس خجالت و استرس کرد که دلش می خواست زمین دهان باز می کرد و در آن فرو می رفت. با بدبختی به طرف میز منشی که ظاهراً تنها جنس مونث آن جا بود رفت، اما آن قدر عجله داشت تا از شر نگاه مردهای درون سالن خلاص شود که پایش به لبه میز عسلی که در وسط راهش قرار داشت و او اصلاً آن را ندیده بود خورد و صدای بلندی ایجاد شد. «خدا جون، خدا جون، خدا جون!»

دلش می خواست شاهین آن جا بود و او می توانست سر فرصت خره خره اش را بجود!

- سلام.

منشی با تعجب نگاهش کرد و فقط سرش را کمی تکان داد.

- می خواستم آقای کبیری رو ببینم.
- کدومشون؟

«یعنی چی کدومشون؟ مگه آقای کبیری از بیمارستان مرخص شده؟»

- آقای رها کبیری.

منشی بی حوصله گفت:

- چی کارشون داری؟
- من برای کار اومدم. طرح می زنم. بهشون بگید در جریان هستن.

منشی این بار با حیرت بیشتری نگاهش کرد و با تردید بلند شد و به یکی از اتاق ها رفت.

چند لحظه بعد با گیجی بیشتری برگشت.

- میتونی بری تو؟

ضربه ای به در زد و داخل شد. رها پشت میز نقشه کشی بزرگی که در گوشه اتاق بود نشسته بود. یک دست کت و شلوار و کراوات دودی با پیراهنی یک درجه روشن تر پوشیده بود. عینک دور مشکی مخصوص مطالعه هم به چشمانش بود که حالت جذبه صورتش را بیشتر کرده بود. دوباره به احترام پرستو از جا بلند شد و جواب سلام آهسته او را داد.

- چطوری؟

به نظرش رنگ پرستو پریده بود.

کاملاً مشخص بود که استرس دارد. برای آرامش بیشتر بازویش را گرفت و او را به سمت مبلی که در آن طرف اتاق بود هدایت کرد.

- بیا اینجا بشین. سعی کن یکم آرام باشی

پرستو را روی مبل نشانند و با تلفن سفارش کیک و قهوه داد. بعد گوشی موبایلش را درآورد و به کسی به اسم محمد تماس گرفت و گفت که به دفترش بیاید. چند دقیقه بعد اول منشی و بعد یک مرد جوان تقریباً هم سن و سال خود رها وارد شدند. مرد قد و هیکلی هم اندازه رها داشت و حتی از نظر قیافه هم شباهت زیادی به رها داشت. شاید تنها تفاوت شان به غیر از نداشتن آن جذابیت فوق العاده ی رها، موهای بلندش بود. موهایش را پشت سرش دم اسبی کرده بود و بر خلاف تیپ رسمی رها شلوار جین و تیشرت به تن داشت. رها از جا بلند شد و طرح های پرستو را به طرف محمد گرفت و گفت :

- پسر عموم، محمد

بعد رو به محمد کرد و گفت :

- محمد این ها طرح های خانوم فتوحیه. از این به بعد با ما کار میکنن. نظرت چیه؟ مدلتش میشی؟

محمد با دقت طرح ها را زیر و رو کرد و بعد چند ثانیه مو شکافانه به پرستو نگاه کرد و گفت :

- طراحی دوختی؟

پرستو سرش را تکان داد محمد متفکرانه چانه اش را بالا داد و گفت :

- طرحت که خوبه باید دید دوختت چطوره

بعد رو به رها کرد و گفت :

- من درگیرم ، نیما و سعید رو میزارم که باهاش کار کنن خوبه؟

- خوبه. صداشون کن .

بعد رو به پرستو کرد و گفت:

- وسایل آوردی با خودت؟

پرستو سرش را به نشانه نفی تکان داد. رها هم به محمد گفت برای پرستو هر چه که لازم دارد بیاورد .

محمد رفت و رها فنجان قهوه را به طرف پرستو گرفت و تعارفش کرد. پرستو هم مودبانه احوال آقای کبیری کبیر !! را پرسید.

رها هم گفت که بابا خیلی بهتره

چیزی در حدود سی دقیقه بعد که به نظر پرستو سی ساعت آمد ، محمد همراه با دو پسر جوان به اتاق برگشت. پسرها بیست و

یک تا دو ساله به نظر میرسیدند. و هر دو با حیرت هر چه تمام تر به پرستو نگاه کردند. رها معرفی کوتاهی کرد و به پرستو گفت

که میتواند کارش را شروع کند.

برای رها خیلی جالب بود این دگرگونی رفتاری پرستو. به محض اینکه کارش را شروع کرد آن استرس و خجالت از بین رفت و

کاملاً غرق در کارش شد. دفتر چه یادداشت کوچکی از کیفش در آورد و تند تند چیزهای را در آن یادداشت می کرد. رها با

کنجکاوی بالا سرش رفت و نگاهی سریع و زیر پوستی به نوشته هایش کرد. با تعجب چانه اش را بالا برد. همه چیز را یادداشت

کرده بود. از رنگ چشم نیما و سعید گرفته تا مدل موهایشان. حتی فرم بینی و ابروهایشان .

پرستو سرش را بالا آورد و به رها نگاه کرد و گفت :

- می توئم اندازه هاشونو بگیرم؟

- آره حتما. نیما بیا جلو .

نیما پسر خیلی با نمکی بود. چشم و ابروی مشکی داشت با پوست سفید. کم سن و سال بود. آن جذبه و پختگی رها را نداشت ولی معلوم بود که در عالم مدلینگ آینده درخشانی در پیش خواهد داشت. جلو آمد و لبخند شیطنت باری همراه با یک چشمک به پرستو زد و گفت :

- سلام من نیمام .

پرستو متر را از محمد گرفت و دور گردنش آویزان کرد و با خجالت گفت :

- منم پرستو ام

بعد شروع به اندازه گرفتن کرد. تا به حال اندازه ی مردی به غیر از سیاوش و گاهی شاهین را نگرفته بود. و حالا با آن همه نگاهی که به رویش زوم شده بود و انگار همه منتظر بودند تا یک سوتی عظیم از او بگیرند کارش را شروع کرد. اما به سرعت از آن دنیا خارج شد و به قول معروف سوار کار شد.

دور کم-ر ، دور باس-ن ،سر شانه ،بلندی آستین ، قد پیراهن

به ترتیب همه را یادداشت کرد. هم رها و هم محمد هر دو از کارش و هم از طرز برخوردش راضی به نظر میرسیدند. نیما هم تحت تاثیر حالت جدی و کاری پرستو دیگر حتی حرف هم نزد. بعد از نیما اندازه ی سعید را هم گرفت و بعد رها به محمد گفت که اتاق کوچک انتهای راهرو را به پرستو بدهد. بعد هم کمی در مورد ساعات کاریشان توضیح داد. پرستو با هیچ کدام مشکلی نداشت و فقط گفت که روزهایی که کلاس دارد را نمی تواند بیاید. رها هم گفت که مشکلی نیست و روز های کلاسش را بنویسد و به او بدهد.

به اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند رفت. اتاق کوچکی بود ولی برای او که تازه میخواست کارش را شروع کند همین که رها ریسک کرده بود و او را قبول کرده بود بهترین بود.

تا ظهر فکر کرد. طرح زد و بعد پاره شان کرد. آن چیزی که او میخواست نمیشد. در ذهنش چیزی بود که او را قلقلک میداد ولی به روی کاغذ نمیامد.

چشمانش خسته شده بود. تازه سرش را روی میز نقشه کشی گذاشته بود که ضربه ایی به در خورد و محمد وارد شد

- خسته شدی نه ؟

بعد اشاره ای به کاغذهای پاره شده درون سطل کرد و خندید و گفت :

- برای امروز کافیه. زیادی کاغذ حروم کردی!

پرستو با خجالت لب هایش را جمع کرد و گفت :

- نمیدونم چرا این طوری شدم. مثل اینکه خنگ شدم. نمیتونم اون چیزی که تو مغزمه روی کاغذ بیارم.
- خوب برای اینکه داری سعی میکنی

بعد کنارش نشست و ادامه داد :

- همیشه خیلی راحت طرح میزنی برای اینکه داری واسه دل خودت کار میکنی. ولی حالا خودتو مقید میدونی که حتما طرح بزنی.

بعد دستش را به طرف پرستو دراز کرد و گفت :

- چند سالته پرستو خانوم ؟
 - هفده.
 - زیاد خودتو خسته نکن. چند سال دیگه که طراح معروفی بشی خاطره امروز واست مسخره میشه. حالا بیا نهار.
- غذا را با بیچارگی هر چه تمام تر خورد. به نظرش طولانی ترین غذای تمام عمرش آمد. با وجود آن همه مردی که با کنجاوی به او زل زده بودند احساس میکرد که راه گلویش بسته شده است و غذا پایین نمیرود !! به زور دلستر لقمه را قورت داد و آهسته رو به منشی که با خونسردی غذا می خورد کرد و گفت :

- چی جوری اینقدر راحت میخوری ؟

منشی که بعد فهمیده بود اسمش خانوم متقی است با خنده گفت :

- نگران نباش براشون تازگی داری. بعد هم تو نه که سنت کمه یکم بیشتر جلب توجه میکنی

پرستو با کج خلقی پوفی کشید و گفت :

- احساس حیوونای تو باغ وحشو دارم.
- بخور راحت باش.

ولی او نتوانست راحت باشد. تا آخر وقت استرس رهایش نکرد. مخصوصا که نتوانست حتی یک طرح کوچک نیمچه مقبول بزند.

آخر وقت از اتاق بیرون آمد. اما حسابی اخم هایش در هم بود. در این فکر بود که شاهین به دنبالش میاید یا آنکه خودش باید برود؟ دعا دعا میکرد که شاهین دم در منتظرش باشد.

اما پایین کسی در انتظارش نبود. راه افتاد تا برود که کسی برایش بوق زد و بعد به نام صدایش کرد.

- پرستو خانوم

چرخید. آقای اسلامی بود که در زمان زنده بودن پدرش یک جوراهایی راننده پدرش بود و حالا در شرکت برای سیاوش کار میکرد.

سوار شد و سلام کرد و پرسید که چطور شده که او به دنبالش آمده است؟ آقای اسلامی هم گفت که آقای دکتر کار داشتند.

کلید انداخت و در را باز کرد. صدای آهنگ عربی نانسی تا حیات میامد. با تعجب در ورودی را هم باز کرد. «آقای اسلامی که گفت شاهین کار داشته، بعد هم شاهین و آهنگ نانسی؟!»

داخل رفت. شهناز بود که با یک دست لباس جلف عربی وسط حال قر میداد! با تعجب نگاه کرد. قبلا سبک سری های زیادی از مادرش دیده بود ولی این یکی واقعا ورژن جدیدی بود!! اگر شاهین میفهمید سخته میکرد.

شهناز چرخی زد و همان طور که باسنش را تکان تکان میداد چشم اش به پرستو افتاد. با سر خوشی و لوندی خندید و گفت:

- کی اومدی تو؟

- شما این جا چی کار میکنی؟

شهناز دوباره چرخید و بی توجه به سوال پرستو گفت:

- خوب میرقصم؟ از روی سی دی آموزشی یاد گرفتم!

پرستو در حالیکه سعی میکرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

- سی دی آموزشی دیگه از کجا آوردی؟

- ملک جون داده. وای پرستو باید رقص خودشو ببینی. مثل اینکه بی پدر تو کم سرش فخر گذاشتن!

پرستو چشمهایش چهار تا شد! یعنی ملک تاج خانوم هم عربی میرقصید؟! او که شیرین شصت و شش هفت سالی را داشت. از

کجا نفس و انرژی می آورد؟

- خدا شما و ملک جونو واسه هم نگه داره! ولی شهناز جدی جدی ملک جون ام پی تری هشتاد رو داره. خداییه که

سخته نمیکنه!

شهناز قری به سر گردنش داد و با نازی که پرستو هرگز نتوانسته بود به کار ببندد گفت:

- بی تربیت! ملک فقط شصتو پنج سالشه. بعد هم باید ورزش کنه برای سلامتیمون خوبه!

پرستو با خنده سرش را تکان داد و به اتاقش رفت.

گاهی از این مادر بی مسولیت، دمدمی و بی فکر خنده اش میگرفت. مادری که به هیچ مدلی برای آنها مادری نکرده بود. کسی

که تمام دغدغه و فکر و نگرانش لباسش، پول و مهمانی هایش بود. تا زمانی که پدرشان زنده بود اوضاع تا حدودی بهتر بود. اما

بعد از آن بی بندوباری هم به صفات بد مادرشان اضافه شد. با هر کسی که از راه میرسید گرم میگرفت و برایش اصلا مهم نبود کسی که دارد با او میرود هم سن شاهین است. در این میان تنها کسی که با این سبک سری او مشکلی نداشت سودی بود. و شاید بتوان گفت که تنها کسی هم که اخلاقش شبیه شهناز بود سودی بود. دقیقا همان جلف بازی ها و همان سبک سری ها، بی بندوباری افراطی و بی مسولیت بودن. به طوری که هیچ چیز نمیتوانست سودی را پای بند کند. مثل اینکه هر چه در شهناز بود با یک توان دو برابر به سودی ارث رسیده بود! البته شهناز یک مهربانی و خوش قلبی ذاتی هم داشت که در سودی به چشم نمیخورد. سودی ذاتا بسیار کینه ای و خود خواه بود. طوری که گاهی سیاوش به شوخی میگفت که سودی شبیه شتر است! چون شتر هم حیوان کینه جو است.

با به یاد آوردن حتی اسم و یاد سودی موهای تنش از ترس سیخ شد. اگر یک نفر در دنیا بود که به حد مرگ از او میترسید آن کس سودی، خواهرش بود.

با عجله جوراب هایش را پوشید. کیف کولیش را روی شانه انداخت و از در بیرون زد. دیگر به صبحانه نمیرسید. آقای اسلامی پنج دقیقه ای میشد که منتظرش ایستاده بود. از ظرف میوه خوری درون سالن یک سیب برداشت و یک گاز بزرگ زد و همان جا در دهانش نگاه داشت. خم شد تا بند کفشش را ببندد. برای شاهین که با لباس ورزشی سر هم سفید و مشکی ورزش میکرد سر تکان داد. شاهین خندید و گفت:

- بیا خفه نشی پووسی کت!

گاهی شاهین سر به سرش میگذاشت و او را پووسی کت دالز صدا میکرد.

با به یاد آوردن حرف دیروز مادرش که میگفت «ملک جون ورزش میکنه چون واسه سلامتیش خوبه» خنده اش گرفت. ورزش شاهین و ورزش ملک جون!!

آخرین گاز را به سبیش زد و همان طور که دم سیب را در دستش تکان تکان میداد از آسانسور پیاده شد. رها جلوی در ایستاده بود. با تعجب به پرستو نگاه کرد. پرستو هم در حالیکه تا بنا گوش قرمز شده بود آشغال سیب را در جیب اش چپاند و با لکنت سلام کرد. رها که کلا آدم مغرور و خشک و کم خنده ای بود لبخند زد و جواب سلام پرستو را داد. دلش می خواست بگوید که جای آن آشغال در سطل زباله است نه در جیب مبارک شما. اما دلش نیامد. به نظرش پرستو بچه تر از این حرف ها بود که بخواهد سر به سرش بگذارد. ترجیح میداد احترام خودش را حفظ کند.

ساعت یازده قبل ظهر بود که پرستو چند تا از طرح هایش را زیر بغل زد و به سراغ رها رفت. از خانوم متقی خواست که رها را ببیند و خانوم متقی هم گفت که رها نیست و او می تواند در اتاقش منتظر بماند. پرستو هم بی آنکه در بزند در اتاق را باز کرد. اما رها در اتاق بود. آن هم به بدترین شکل ممکن. وسط اتاق ایستاده بود و شلوارش را تا نیمه رانش پایین کشیده بود و با چشمان از حدقه در آمده به پرستو زل زده بود!! چیزی در حدود چند ثانیه طول کشید تا پرستو که مثل مجسمه خشکش زده بود به

خودش آمد و جیغ خفه ای کشید، در را به سرعت بست و به طرف اتاق خودش برگشت و در جواب خانوم متقی چشم در آمده که با تعجب پرسید:

- کجا پس؟ حالا آقای کبیری میاد!!

گفت که هنوز طرحش کامل نیست و بعدا میاید. دلش می خواست با یک چیزی به سر خانوم متقی می کوبید و ناقصش میکرد! آخر منشی هم این قدر گیج نوبر است.

دست هایش را به هم می سایید و طول و عرض اتاق کوچکش را متر میکرد.

«وای خدا خیلی بد شد. افتضاح شد. الهی بگم خدا چی کارت کنه خانوم متقی زنیکه کور!»

نمی دانست دیگر با چه رویی می تواند به صورت رها نگاه کند. از شدت ناراحتی و شرم عرق از تمام سوراخ و سنبه های تنش بیرون زده بود. با دست خودش را باد زد و روی صندلیش ولو شد.

از آن طرف رها که هم قهوه داغ روی شلوارش ریخته و سوخته بود و هم عصبی و خجالت زده بود به محمد زنگ زد و احضارش کرد. درست بود که گاهی در شوهای بین المللی لباس، مدل برهنه لباس زیر مردانه هم شده بود. اما مدل لباس بودن با وضع فاجعه آمیز امروز زمین تا آسمان فرق داشت.

دلش میگفت همین حالا عذر پرستو را بخواهد. فکر نمیکرد که تا این حد بچه باشد. حتی یک بچه هم میدانند برای ورود به جایی که درش بسته است باید ابتدا در بزند. اما وقتی که چند لحظه بعد محمد هم بدون در زدن وارد شد دیگر واقعا به سلامت عقل کارمنداناش شک کرد.

محمد با تعجب به رها نگاه کرد و گفت :

- تو که این جایی.

- مگه کجا قرار باشم؟

- چه میدونم این خانوم متقی گفت که نیستی بیام تو اتاق منتظرت باشم. حالا چی کار داشتی؟

رها هوم بلندی گفت و سرش را تکان داد. تازه شصتیش خبر دار شد که چه شده است. پس این متقی گیج به پرستو گفته که او در اتاق نیست.

جریان را برای محمد تعریف کرد و گفت که برود و ببیند که این پرستوی بیچاره چه کار داشته است؟ محمد که از خنده زیاد روی مبل خم شده بود گفت :

- نه جون محمد راستشو بگو حالا طرف تا کجا رو دید؟

رها خندید و خودکارش را به طرف محمد پرت کرد و گفت :

- خیلی بی حیایی محمد ، گمشو برو بیرون

جلوی در اتاق پرستو محمد آخرین بقایا خنده را از روی صورتش پاک کرد و ضربه ایی به در زد و داخل شد. پرستو با خجالت و ناراحتی از جا بلند شد و سلام کرد. هر لحظه فکر میکرد اگر محمد به رویش بکشد از خجالت آب میشود. اما محمد خیلی خونسرد مثل اینکه اصلا چنین اتفاقی نیفتاده است کار پرستو را پرسید. پرستو هم قسمتی از طرح که در آن مشکل داشت را نشان داد.

برای ناهار پرستو اصلا از اتاق بیرون نیامد. با اینکه گرسنه بود ولی ترجیح داد از گرسنگی بمیرد ولی چشمش به رها نخورد. حداقل نه به این زودی ! عصر هم زودتر از بقیه وسایلش را جمع و جور کرد و بیرون زد. اما از شانس خوبش رها جلوی آسانسور ایستاده بود. در حالیکه یک دستش را با ژستی جالب در جیب شلوارش فرو برده بود با پای چپش روی زمین ضرب گرفته بود. با صدای پای پرستو به طرفش چرخید و مچ پرستو که می خواست به صورت کاملا ناشیانه عقب گرد کند و برگردد را گرفت. از قیافه و حالت ایستادن پرستو که چیزی ما بین عقب عقب رفتن و ایستادن بود خنده اش گرفت. صورت پرستو سرخ و چشمانش گشاد شده بود. رها برای اینکه بیشتر از این او را شرمندة نکند سرش را پایین انداخت. در همین لحظه آسانسور هم رسید. رها در را باز کرد و کنار ایستاد و مودبانه به پرستو تعارف کرد. پرستو خیلی دلش می خواست که می توانست چیزی را بهانه کند و با رها سوار آسانسور نشود. اما خوب این هم شدنی نبود. موقعیتی که برایشان پیش آمده بود تقصیر هیچ کدامشان نبود. اما هر دو نفرشان را معذب و ناراحت کرده بود. سوار شد و زیر چشمی به رها نگاه کرد. هر لحظه می ترسید که رها حرفی بزند. ولی رها جنتلمن تر از این حرف ها بود که حتی به روی خودش بیاورد. حتی به پرستو نگاه هم نکرد. بعد هم خداحافظی سردی کرد و سوار ماشین شد و رفت.

صبح روز جمعه بود و پرستو از صبح برنامه ریزی کرده بود تا به کارهای عقب مانده اش رسیدگی کند. باید درس می خواند. تعدادی از کارهای هنرستان مانده بود که باید دوخت شان را کامل میکرد. باید بذر گل هایی را که از رامسر با خودش آورده بود را میکاشت. اگر دیرتر این کار را میکرد گل ها دیگر برای عید گل نمیدادند. همین طور دستور پخت یک نوع شیرینی گردویی بود که ظاهری خیلی اشتها بر انگیز داشت و از اینترنت پیدا کرده بود.

اول به سراغ کارهای هنرستان رفت. آنها از همه واجب تر بودند. بعد از آن به سراغ گلخانه رفت. اما هنوز دستکش های باغبانی اش را دست نکرده بود که تلفن زنگ خورد. شماره نا آشنا بود .

- بله بفرمایید؟

- پرستو ؟

- بله. شما ؟

- رها هستم.

- سلام. حالتون چطوره ؟

اما رها به جای جواب آن چنان عصبی سر کسی فریاد کشید که پرستو از جا پرید. تا به حال این روی رها را ندیده بود.

- چی چرت و پرت میگی تو؟ فرید امانی که اگر باد به گوشش برسونه طرحو رو هوا زده. اون وقت فقط بشین ببین. من پدر تو یکی رو در میارم. آخه مرتیکه

و تماس قطع شد. پرستو هاج و واج به گوشی درون دستش زل زده بود. چه خبر شده بود؟ ظاهرا آن قدر اوضاع قمر در عقرب بود که رها اصلا فراموش کرده بود که با پرستو صحبت میکرده است. موضوعی آن چنان مهم، که رهای آرام و خونسرد را آن قدر عصبی کرده بود. دوباره گوشی زنگ خورد.

- الو پرستو هستی؟

- بله. گوشی دستمه چی شده؟

- شوی لباس جلو افتاده، اسپانسر مون میگه اگر کاراشو تا دو روز دیگه تحویل ندیم نمیداره تو شوی لباس این فصل باشیم. شرکت هواپیمایی... که طرح لباس مهموندارهاش رو زدیم هم طرحمونو رد کرده، میگه طرح متناسب با شوونات اسلامی نیست. سعید هم دیشب تو حمـام خورده زمین پاش شکسته. دیگه چی میخوای؟ باز هم بگم!!

پرستو خشکش زد. به یاد طرح شرکت هواپیمایی... افتاد. طفلک رها خودش طرح ها را زده بود و الحق و الانصاف هم که طرح های فوق العاده ایی شده بودند و حالا....

- میتونی خودتو برسونی؟ باید کارهای این مرتیکه مرادی رو تا پس فردا تحویل بدیم.

پرستو به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- من تا یک ساعت دیگه اونجام.

- با شاهین میای؟

- نه تنهام. همه رامسر موندن.

رها با تعجب گفت:

- یعنی الان تنهایی؟ از کی تا حالا؟

- از پریشب تا حالا. چطور؟

- هیچی. پس به نیما میگم بیاد دنبالت. خونشون همون طرفای شماست.

- باشه مرسی.

وسایلش را همان جا گذاشت و به داخل برگشت. به سرعت آماده شد. تقریبا پانزده دقیقه بعد نیما به سراغش آمد و با هم کارگاه رفتند.

رها عصبی و کلافه بود. راه میرفت. سید گار میکشید. قهوه میخورد و باز هم راه میرفت!

پرستو تا به حال کارگاه را ندیده بود. بر عکس دفتر که بیشتر کارمندان مرد بودند در آنجا تمام دوزندگان زن بودند. پرستو جلو رفت و سلام کرد. رها سیب گارش را به دست چپ داد و با دست راستش بازوی پرستو را گرفت و رو به نیما گفت :

- سریع میری دفتر. تمام وسایل طراحی منو میاری. شماره محمد رو هم اونقدر میگیری تا جواب بده .

نیما نیشخندی زد و با شیطنت گفت :

- دیگه چی کار اون شاه دوماه داری ؟ بذار عشقشو بکنه بچه !

پرستو با تعجب به رها و بعد به نیما نگاه کرد و با کنجکاوی گفت :

- مگه محمد ازدواج کرد؟

نیما غش غش خندید و رها هم یک چشم غره اساسی به او رفت و با عصبانیت گفت :

- لا الهه الاه..... برو به کارت برس بچه پرو

نیما در حالیکه هم چنان میخندید به پرستو که گیج مات بود نگاه کرد و چشمکی زد و رفت. پرستو به رها نگاه کرد و دوباره سوالش را تکرار کرد. رها در حالیکه که خنده اش را کنترل کرده بود پرستو را به سمت چرخ خیاطی ها برد .

- بیا تو هم حالا گیر دادی.

بعد به پرستو که هنوز گیج بود نگاه کرد و خندید. میترسید که به محض دیدن محمد این سوال را از خودش هم پرسد. بنابراین مختصر و سر بسته گفت :

- دیشب با دوست دخترش بود !

پرستو چند لحظه همان طور گیج و مات به رها نگاه کرد و بعد به قول معروف دو ریالی اش افتاد. صورتش از خجالت سرخ شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

- خوب حالا من باید چی کار کنم ؟

رها هم جدی شد و پرسید :

- کار خودتو تا چه حدی جلو بردی ؟

- لباس نیما تمومه. فقط یه سری خورده کاری داره. ولی کار سعید رو هنوز دست نگرفتم.

رها سری را تکان داد و گفت:

- خب! سعید رو که دیگه نمیتونی باهاش کار کنی، باید یکی دیگه برات پیدا کنم

بعد بازوی پرستو را گرفت و گفت :

- تو دوخت کمک میکنی یا طرح میزنی ؟
- مشکلی نیست کار دوخت انجام میدم. بعد میام کمکت ...

مکتی کرد و دوباره گفت :

- میام کمکتون برای طرح شرکت هواپیمایی .
- با من رسمی نباش. من راحت ترم.

پرستو چشم مودبانه ای گفت و شروع به کار کرد.

گردنش را با دست ماساژ داد و به ساعت نگاه کرد. چشمانش گرد شد. ساعت دو بعداز ظهر بود. یعنی چهار ساعت بود که پشت سر هم کار کرده بود. از جا برخاست کش و قوسی به بدنش داد و به اتاق رها رفت.

اتاق پر از دود سیب-گار بود. رها ورزشکار بود و پرستو هم در این مدت خیلی کم دیده بود که او سیب-گار بکشد ولی امروز سیب-گار را با سیب-گار آتش زده بود. داخل رفت و پنجره را باز کرد. نگاهی به صورت خسته رها کرد. کتتش را در آورده بود و همان طور روی تنها مبل اتاق گلوله کرده و انداخته بود. آستین های پیراهنش را تا آرنج تا زده بود و روی طرح خم شده بود .

- خسته شدی بلند شو بقیه اش رو من انجام میدم.

رها پوفی کرد. عینکش را روی موهایش گذاشت و با کف دست صورتش را ماساژ داد. خیلی خسته بود. مهمانی شب قبل و بعد هم ترانه تمام رمقش را برده بود. بلند شد و جایش را به پرستو داد. صندلی آورد و کنارش نشست .

دو ساعتی هم پرستو کار کرد. رها خیلی تعجب میکرد وقتی میدید که پرستو تا چه حد با دخترهایی که اطرافش بودند تفاوت داشت. دخترهایی که از لحاظ سنی همه شان از پرستو بزرگ تر بودند ولی این پختگی که در رفتار پرستو بود در رفتار هیچ کدام از آنها به چشم نمیخورد. میدید که او قبل از گفتن هر ایده و نظری روی آن فکر میکند و حتی در صورت رد نظرش از طرف رها جوش نمی آورد و یا لجبازی نمی کند. هر لحظه که میگذشت رها از این که به او پیشنهاد کار داده بود راضی تر میشد.

پرستو که برای راحتی شالش را در آورده بود با خستگی به دنبال مداد طراحی میگشت. رها که قهوه فوری درست میکرد به او که مثل مرغ به دور خودش می چرخید نگاه کرد و با خنده گفت:

- اونوی که دنبالش پشست گوشته !

پرستو دست برد پشت گوشش و مداد را بر داشت و گفت :

- من میگم بیا به جای مانتو و شلوار، کت و دامن ماکسی بلند باشه. هان؟ نظرت چیه ؟

رها سیب-گاری آتش زد و گفت :

- ماکسی؟ نه چه کاریه؟ مینی که بهتره!!

بعد دستی سر شانه پرستو زد و با خنده گفت:

- پا شو پپر خانوم، که داری حسابی گیج میزنی. من میگم نره تو میگی بدوش که ماده است. همون طرح قبلی که فقط
یه کراوات ناقابل داشت رد کردن. اگه که این طرح رو براشون ببرم که با همین می کوبن تو مخم!!

پرستو خندید. برایش جالب بود. کسی تا به حال او را پپر صدا نکرده بود.

- باشه. مانتو کوتاه تا زانو، کم-رتنگ و ساسون دار. یقه آرشال بهش میدیم و از یه رنگ دیگه خرجش میکنیم. از
همون رنگ هم تو مقنعه هاشون کار میکنیم و تو کلاهاشون. چطوره؟

رها لب هایش را به طور فریبنده ای جلو آورد و گفت:

- یکم نو آوری بیشتر میخوام.

- من دیگه مغزم نمیکشه!

رها خندید و گفت:

- هیچ وقت طرح زنونه نزن باشه؟

تا شب کار کردند. طرح زدند. بحث کردند. پاره کردند. دور ریختند. محمد هم همراه شان شد. تا عاقبت تقریباً ساعت ده به یک
توافق نسبی رسیدند. مانتو کوتاه پشت چاک دار که دو ساسون از جلو و دو ساسون از پشت می خورد. طرح دور سر آستین ها
همانگ با طرح دور یقه و روی مقنعه و دور کلاه بود. روی یقه را طوری کار کردند که در نگاه اول شبیه به کراوات بود. روی هم
رفته کاری ساده و در عین حال همه چیز تمامی بود.

رها وسایل را جمع کرد و گفت:

- بیا پرستو این سوویچ. برو تو ماشین تا من بیام

- خودم میرم یه آژانس برام بگیری کافیه. شما خسته ایی.

رها اخم کرد و گفت:

- دیگه چی؟

جمعه بود و خیابان ها خلوت، خیلی زود رسیدند.

جلوی در خانه رها نگه داشت و به پرستو که از شدت خستگی روی صندلی ولو شده بود، نگاه کرد و گفت:

- فردا هم هستی؟

کلاس داشت اما نتوانست بگوید نه. به هر حال احساس میکرد که رها به گردنش حق دارد .

- بله میام.

- خوبه. فکر نمی کردم که تا این حد کمک حال باشی !

بعد دستش را برای خداحافظی جلو برد و گفت :

- برو استراحت کن داری وا میری ! فردا ساعت هشت حاضر باش نیما میاد دنبالت.

نگاهی به چراغ های خاموش خانه کرد و با دلسوزی گفت:

- تنها نمی ترسی ؟

پرستو سرش را تکان داد و گفت :

- نه مشکلی ندارم. شب بخیر

از ماشین پیاده شد و برای رها که ایستاده بود تا او به داخل برود دست تکان داد و رفت .

همان طور ایستاده و بدون آنکه مانده اش را در بیاورد ظرف لوبیا پلوی روز قبل را از یخچال بیرون آورد و سرد سرد خورد. بعد لباس هایش را در آورد و به حمام رفت. زیر دوش به حرف رها فکر کرد «تنها نمی ترسی ؟»

کوچک تر که بود خیلی از تنهایی میترسید. سودی آن چنان با حرف هایش او را ترسانده بود که گاهی فکر میکرد عوارض هنوز با اوست. گاهی هنوز هم در تاریکی و تنهایی صداهایی میشنید که خودش هم میدانست منشأ اش فقط وهم و خیال است. اما حرف های سودی راجع به جن و پری و ارواح و اشباح سرگردان آن چنان در فانتزی پر قدرت زمان بچگی او رسوخ کرده بود که حتی بزرگ شدن و ذهن منطقی اش هم نتوانسته بود آن را به طور کامل از بین ببرد.

به محض بزرگ تر شدن و مخصوصا با فوت پدرش متوجه شد که خانواده اش مثل خانواده های دوستان اش نیستند... مادرش تمام مدت به فکر خوش گذرانی های آن چنانی خودش بود ..شاهین با وجود آنکه می خواست جای پدرشان را پر کند اما خب او هم درس و دل مشغولی های خودش را داشت ..سودی هم که البته حسابش از همه سوا بود . به نظر میرسید که به او تکلیف شده است نگذارد آب خوش از گلوبی پرستو پایین برود... و الحق هم که چه قدر خوب از عهده ی این تکلیف بر می آمد !!

بنابراین پرستو فهمید که در این دنیا فقط و فقط باید به خودش تکیه کند و از همان موقع ها بود که تصمیم گرفت مستقل باشد و روی پای خودش بیاستد. و خب می توان گفت تا حدودی موفق هم بود. بدون در نظر گرفتن اینکه کمی خجالتی ، گوشه گیر و ترسو بود تقریبا دختر موفق و مستقلی بود. البته نمی توانست وجود سیاوش را نادیده بگیرد. عموی جوان و دوست داشتنی اش که فقط پانزده سال با او اختلاف سن داشت تکیه گاه محکمی برایش محسوب میشد. همراه با این نکته بسیار مثبت که تنها کسی بود که سودی کمی از او حساب می برد. گاهی فکر میکرد که خانواده های معمولی چطور زندگی هایی دارند ؟ و

همیشه رویایش ازدواج همراه با بچه و خوشبختی بود. فکر میکرد که «ازدواج می کنم بچه دار میشم و یه خانواده شلوغ تشکیل میدم.» رویای که هنوز هم گاهی به آن فکر میکرد.

از زیر دوش بیرون آمد. کمی خستگی اش در رفته بود. نگاهی به ساعت کرد دوازده نیمه شب بود. از خیر زنگ زدن به زهرا دوستش گذشت و فقط یک اس ام اس داد که فردا نمی تواند بیاید و صبح زود به خانه شان می رود و کارهایش را به او می دهد تا به جایش سر کلاس برود .

موهایش را خشک کرد. دندان هایش را مسواک زد و با سه شماره بیهوش شد .

با صدای آلامر گوشی از جا پرید و گیج و منگ در حالیکه زمان و مکانش را گم کرده بود چند ثانیه صبر کرد تا به قول شاهین و بندو زاش بالا بیاید! بعد به سرعت از جا بلند شد و دست و صورتش را شست و بدون صبحانه حاضر شد. کارهای هنرستانش را در یک کیسه جدا گانه گذاشت و با صدای میس کال نیما از در خانه بیرون زد.

رها به او که موهای فر فریش از زیر شال بیرون زده و نا مرتب شده بود نگاه کرد. به روی چرخ خیاطی خم شده بود و با دقت کارش را انجام میداد. این دختر برایش جالب شده بود با آنکه آن زیبایی افسانه ای که رها همیشه به دنبالش بود و دوست دختر هایش را از بین بهترین ها و زیباترین ها انتخاب میکرد را نداشت. ولی خب یک جورهایی با نمک بود و به دلش می نشست. مخصوصا رفتار و حرکاتش. آرام و متین بود. و واقعا رها در عجب بود که با وجود آن مادری که در همان جلسه اول در رامسر به او نخ میداد این دختر چطور با این شخصیت بزرگ شده است؟ در تمام این چند مدت با وجود آن همه پسر جوان و جذابی که با آنها کار میکرد منتظر بود تا یک چیزی مثل مادرش را از او ببیند ولی نشد. برایش جالب بود. پرستو با همه آنها حرف میزد. شوخی میکرد و میخندید ولی کاملا بی منظور. همیشه سرش به کار خودش بود و از حد و حدود خودش تجاوز نمیکرد و هر روز که می گذشت رها از به کار گرفتن او راضی تر میشد .

بالای سرش رفت و همان طور که به دوخت تمیز و ماهرانه ی او نگاه میکرد گفت :

- نئونستم کسی رو به جای سعید واست پیدا کنم. خودت کسی رو سراغ نداری؟

پرستو با تعجب نگاهش کرد. واقعا رها چه فکری کرده بود؟ که او لیستی از مردان جذاب که همه شان مدل هستند و حتما هم فیت نس کار کردند را دارد!!؟

- فقط سیاوش و شاهین. که قطعا هیچ کدوم به درد این کار نمی خورن.

رها به چشمانش زل زد و سرش را تکان داد .

- باشه به کارت برس خودم یه کاریش میکنم .

تا ظهر با چند تا آژانس مدلینگ تماس گرفت. ولی نتوانست کسی را پیدا کند. هفته دیگر شوی لباس بود و طبیعتا همه مدل ها جذب کار شده بودند. همان طور که خودش یک سری از بهترین و تاپ ترین مدل ها را به کار گرفته بود.

میتوانست طرح پرستو را به یکی از مدل های پر آوازه خودش واگذار کند. اما کمی دو دل بود و میترسید. درست بود که طرح های پرستو را از همه نظر پسندیده بود ولی پوشاندن آن به تن یکی از مطرح ترین مدل هایش که همیشه کار او را نمایش میدهد ریسک بزرگی بود. چون کار او را تحت شعاع قرار میداد. امکان اینکه فقط یک درصد از داوران و یا اسپانسرها طرح پرستو را به جای طرح او بگیرند و از بد حادثه هم از آن طرح خوششان نیاید تمام زحمات او را به باد میداد. میدانست که بدجنس سی است اما چاره ای نبود. تجارت من بمیرم تو بمیری حالی اش نبود .

ساعت دو بود که ضربه ای به در خورد و پرستو در حالیکه چند دست لباس در دست راست و یک دست لباس دوخته شده و کامل شرکت هواپیمایی به دست چپش گرفته بود ، هن هن کنان داخل شد و در را با پایش بست. رنگش به شدت پریده بود. خسته و گرسنه بود. صبح که صبحانه نخورده بود و برای ناهار هم دیر رفته بود و غذا تمام شده بود. ظاهراً آبدارچی که فکر کرده بوده است همه خورده اند و غذا اضافه آمده است. آن را به یکی از خانوم های چرخکار که ظاهراً نیاز مند هم بوده است بخشیده بود و پرستو هم خجالت کشیده بود که بگوید غذا مال او بوده و یا حداقل سفارش غذای دوباره را بدهد .

رها که چشمش به لباس ها افتاده بود ،بی اعتنا به پرستو که بی حال روی مبل افتاده بود به سراغ کارها رفت. زیر و رویشان کرد و با دقت به لبه ها و دوخت ها نگاه کرد. عالی بود. هم دوخت و هم برش بی نقص بود.

- عالیهِ پَپر کار...

حرفش را قطع کرد

- ا. تو چرا این طوری شدی ؟

- خوبم. یه کم خستم .

- بشین بگم کیک و قهوه بیارن.

- کیک نداریم تموم شده.

رها موشکافانه نگاهش کرد و یک دفعه و با حالتی مچ گیرانه گفت :

- تو ناهار نخوردی ؟

پرستو که فکر نمیکرد رها بفهمد از خجالت سرخ شد .

- هان ؟ نه خوردم .

- دروغ ؟ اون هم به بزرگتر از خودت ؟ چرا نخوردی ؟

پرستو که هر لحظه خجالت زده تر میشد انکار کرد که ناهار خورده است !!

رها هم دیگر حرفی نزد و بلند شد. لباس شرکت هواپیمایی را برداشت. زیر بازوی پرستو را گرفت و او را بلند کرد و گفت :

- شالتو مرتب کن اینو با هم ببریم تحویل بدیم

پرستو مطیعانه شالش را مرتب کرد و به دنبال رها رفت. دلش میخواست میتوانست چیزی را بهانه میکرد و بعد از رفتن رها به ساندویچی سر خیابان میرفت و چیزی میخورد!

اما وقتی که رها جایی نگه داشت و رفت برایش ساندویج گرفت دلش میخواست همان جا میپیرید و رها را یک ماچ آبدار میکرد. رها دقیقا به وسط هدف زده بود.

- بخور تا من برگردم

طرح شان این بار تایید شده بود و رها خوش و خرم با یک قرارداد فوق العاده توپ برگشت. قراردادی شامل دوخت لباس مهماندارهای خانوم شهرهای بندرعباس و اهواز.

خیلی خسته بود. و از رها خواست تا اگر میشود امروز را زودتر به خانه برود. رها هم که مست خوشی قرار دادش بود قبول کرد و او را به خانه رساند.

تمام دو روز بعد رها به این فکر کرد که چه کار میتواند برای پرستو بکند. دلش نمی آمد که نا امیدش کند. آن هم بعد از آن همه زحمتی که برای طرح هایش کشیده بود. در ضمن نمی توانست ریسک کند و یکی از مدل های ثابت خودش را کاندید کند. شکستن بی موقع پای سعید همه چیز را به هم ریخته بود.

به اتاق پرستو رفت. بعد تحویل دادن کارهای آقای مرادی اسپانسر شان کمی از آن بار فشار کاری بر روی دوششان کمتر شده بود و حالا پرستو بیشتر به طرح خودش میرسید و رها میدید که او حتی با سرسختی طرح زنانه هم کار میکند!

پرستو طبق معمول شالش بر روی شانه افتاده بود. با عجله شال را روی سرش کشید. رها خنده اش گرفت این دختر زیادی مطیع و حرف گوش کن بود! یک بار رها گوش زد کرده بود که در محیط کار حواسش به حجابش باشد. چون اگر از اماکن یا اتحادیه برای بازدید بیایند دردرساز می شود. و حالا با این کار او خنده اش گرفت. پرستو به احترامش ایستاد. هر چه قدر که بیشتر با او آشنا میشد بیشتر به این شک می کرد که او اصلا دختر آن مادر باشد!!

- چطوری؟

- مرسی به لطف شما!

پرستو این پا و آن پا کرد. خجالت میکشید که بپرسد تکلیف طرحی که برای سعید پا شکسته زده است چه میشود؟

- رها؟ وقت داری لباس نیما رو پرو کنم ببینی؟

رها که میدانست درد پرستو چیست سرش را تکان داد. پرستو هم رفت و نیما را صدا کرد تا لباس ها را پرو کند.

لباس اول هیچ مشکلی نداشت ولی لباس دوم روی سر شانه هایش کار داشت. پرستو چهار پایه کوچکی آورد زیر پایش گذاشت تا قدش به نیما برسد. نیما خندید و گفت :

- خاله ریزه و متر سحر آمیز !

- تقصیر من چیه که شماها همتون قدتون یک متر و نوده

با احتیاط قسمت سر شانه را که افتاده بود ، تو گذاشت و با سوزن ته گرد ثابت کرد. رو به رها کرد و گفت :

- به نظرت یقه به کم پهن تر بشه بهتر نیست؟ می خوام یقه از زیر جلیقه بیرون بزنه.

رها به عادت همیشه موقع فکر کردن لب سانش را کمی جلو داد و چشمانش را تنگ کرد .

- خوبه طرح دومت عالیه. پهن ترش کن. فکر کنم خوب بشه.

به پرستو که خوشحال از تعریفش روی یقه نیما علامت گذاری میکرد نگاه کرد. خودش هم ناراحت بود ولی نمی توانست کاری بکند .

- ام .. پرستو ؟

- بله ؟

یا حالا یا هیچ وقت. تا به حال از اینکه بخواهد جواب رد به دختری بدهد آن قدر عصبی نشده بود. ولی خوب پرستو دختر سلیطه ای نبود شاید همین آرامش و متانت او باعث شده بود که تا به آن لحظه دست نگه دارد.

- من نتونستم یه مدل خوب پیدا کنم. مجبوری کار سعید رو کنسل کنی.

به جای هر جوابی صدای آخ ضعیف پرستو شنیده شد ! انگشت اشاره اش را به دهان برد و مک زد. به رها نگاه کرد چه می توانست بگوید ؟ درست بود که سر این طرح خیلی زحمت کشیده بود، اما دست زور که بالای سر رها نداشت. به نظرش رها تا همین جا هم لطف زیادی در حقش کرده بود. ولی خب او شوکه شده بود. عادت بدی که از بچگی با بود. وقتی از چیزی یا کسی ناراحت میشد یا از چیزی میترسید عکس العملش مثل بقیه آدم ها عصبانیت و گریه نبود. تا چند لحظه گیج و منگ می ماند ! خودش را جمع و جور کرد و گفت :

- باشه. اشکال نداره. ایشالا کار بعدی.

رها انتظار هر جوابی را داشت الا این یکی. ترانه دوست دخترش یکی از زیبا ترین دختر هایی بود که در تمام عمرش دیده بود. ولی وقتی چیزی باب میلش نبود تبدیل به یک هالک واقعی میشد !!

نیما که دلش برای پرستو سوخته بود به رها گفت :

- چرا خودت مدلتش نمیشی؟

رها چپ چپ نگاهش کرد. همین اش مانده بود که مردم بگویند رها کبیری با آن این و تُلوپ اش رفته مدل طراح تازه کارش شده است!

پرستو که نگاه چپ چپ رها را دیده بود با خجالت تاکید کرد که اصلا ناراحت نشده است.

کار یقه ی نیما را تا عصر آن روز تمام کرد. دیگر کاری نمانده بود. با کنسل شدن طرح سعید کار دیگری نداشت و از رها خواست تا چند روز مانده به شو را به رامسر برود. درست بود که مادرش رگ و ریشه ای از سیب زمینی داشت ولی او دل تنگ شده بود. مخصوصا دل تنگ سیاوش که هر روز زنگ میزد و احوالش را می پرسید. دلش می خواست هوا کمی از آن آلودگی وحشتناکی که به مرز هشدار رسیده بود بهتر میشد تا سیاوش می توانست به تهران برگردد. آسم شدیدش با آن وارونگی هوا خطرناک بود و کارش را به بیمارستان کشانده بود. بنابراین عصر همان روز از رها و بقیه خداحافظی کرد و با آقای اسلامی به رامسر رفت.

در حالیکه با عشق و علاقه به گل های درون گلخانه رسیدگی میکرد، زیر لب آهنگ گل گلدون سیمین غانم را زمزمه میکرد. آهنگ های قدیمی را ترجیح میداد. درست بر عکس شهناز که خواننده های جدید را ترجیح میداد. گاهی فکر میکرد که جای او و مادرش عوض شده است!!

به رامسر که رسید صف طویلی از استقبال کننده گانش جلوی ویلا تشکیل شده بود! شهناز با ملک جون و یکی دیگر از دوستانش به گرگان رفته بود. شاهین و سیاوش هم ظاهرا به جشن پارتی یکی از دوستان خودشان رفته بودند.

تمام آن چند روز را هم تنها گذراند. شاهین به تهران برگشت. شهناز هم که اصلا برنگشت. گاهی با سیاوش حرف میزد. سیاوش از کارش و رها می پرسید. خب او بیشتر به خاطر سیاوش آمده بود که تقریبا تمام وقتش را با سیاوش گذراند.

- سیاوش میگو که شیرینی های خوش مزه ایی که رو میزه دست پخت توهه.

پرستو آن چنان از جا پرید که خاک بیلچه ی کوچکی که دستش بود به هوا پرت شد و روی شلوارش ریخت.

رها بود. که با چهره ایی از همیشه جذاب تر پشت سرش ایستاده بود. یک شلوار جین تنگ و چسبان همراه با تی شرتی ساده تنگ و سه دکمه پوشیده بود. تیپ ساده ای بود و لی به تن رها اصلا ساده نبود. مثل این بود که همین حالا از جلد یک مجله مد بیرون آمده است! موهایش را بر خلاف همیشه که ساده بود، فشن درست کرده بود و در پیشانی اش ریخته بود. و ته ریش نا منظمش چهره اش را خشن تر و مردانه تر کرده بود.

به پرستو که رنگش از ترس پریده بود خندید. رها کم می خندید ولی خنده اش بسیار با نمک و مردانه بود.

- ترسوندی منو..

از جا برخاست و خاک روی شلوارش را تکان داد و دستکش باغبانی اش را درآورد و با دست موهای فر فریش را از روی صورتش کنار زد و کمی مرتب کرد.

- چه خبر؟ شما؟ اینجا؟

با رها که دستش را به سمتش دراز کرده بود، دست داد و ادامه داد:

- خیلی خوش آمدی!

- با محمد هستم. گفتم یه سری هم به شماها بزنم.

- کار خوبی کردی. پس محمد کو؟

- ویلا موند.

- پس چرا نیومد؟

- تنهای تنها که نیستیم. موند پیش بقیه.

البته منظور رها از بقیه ترانه و دوست دختر محمد بود!

رها به گلخانه نگاه کرد و با تحسین گفت:

- اینجا کار خودته؟

پرستو سرش را تکان داد و خم شد. یک شاخه از رزهای سرخ و مخملی را چید و به رها تعارف کرد. رها یک ابرویش را بالا برد و گفت:

- تا حالا از یه دختر گل نگرفته بودم که اونم تکمیل شد!!

پرستو خندید. لحن رها خیلی با مزه بود.

- بریم تو ویلا. سیا گفت که اینجام؟

رها گل را بو کرد و گفت:

- چه بی خاصیتته. عطر و بو یخ!!

- رز پرورشیه. گل محمدی که نیست.

با هم به ویلا رفتند

- آره. عمو گفت تو گلخونه ایی. من یه ساعتی هست که اومدم. کلی هم از اون شیرینی های خوشمزه ات خوردم

پرستو خندید. مردها همه مثل هم هستند.

- واسه سیا پختم.

- پس به غیر از طراحی و مد، هنر های دیگه هم داری؟

سیاوش که تلفنش تمام شده بود به آنها پیوست و گفت :

- پرستو به خانوم خونه واقعیه. کلا به خونه داری و این جور چیزها علاقه داره.

پرستو به آشپزخانه رفت و قهوه ریخت و دوباره با شیرینی آورد و به رها تعارف کرد و رها با حالت خنده داری سه تا شیرینی برداشت و گفت:

- بیچاره شوهر آینده ات. حسابی تپلش میکنی سر به ماه نشده!

رها کمی دیگه هم نشست و با سیاوش راجع به کارش و اسپانسر هایش حرف زد. ولی هر چه تعارف کردند برای شام نماند. تا همان قدر هم ترانه صد و بیست باری تماس گرفته بود که رها همه را ریجکت کرده بود.

با سیاوش دست داد و گفت که به شاهین و شهناز خانوم هم سلام برساند. با پرستو دست داد و گفت :

- تو کی راه میفتی؟ دیر نکنی واسه شو.

- نه حواسم هست. گفتم که آقای اسلامی فردا عصر بیاد دنبالم.

سیاوش بدون منظور گفت :

- خوب میخوای با رها برگردی؟

رها که معلوم بود حسابی جا خورده و اصلا با این حرف راضی نیست. با حالتی کاملا مصنوعی گفت :

- اگر بخوای میتونی با ما بیای.

پرستو که از اظهار فضل بی موقع سیاوش خجالت زده شده بود و در ضمن متوجه تعارف به قول معروف شاه عبدالعظیمی !! رها شده بود، با برافروختگی گفت :

- نه. اصلا! من با آقای اسلامی راحت میام.

رها که متوجه خجالت پرستو شده بود. برای لحظه ایی دلش سوخت و این بار با بی ریایی تعارفش را تکرار کرد :

- من تعارف نمیکنم !! اگر دوست داشتی بیای، تا فردا خبرم کن.

بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

اطمینان داشت که پرستو زنگ نخواهد زد.

در حقیقت، اگر خودش و محمد تنها بودند. حتما پرستو را با خودشان برمبگرداند. ولی با وجود ترانه حوصله آره دادن و تیشه گرفتن را نداشت!

به ویلای خودشان برگشت. ترانه با حالتی طلبکارانه جلوی در آمد و با عصبانیت گفت:

- کجا بودی؟

ابروی رها از تعجب بالا رفت. ترانه دیگر شورش را در آورده بود.

- بله!؟

بله ی رها از صد تا فحش بدتر بود و همین باعث شد که ترانه سریع عقب نشینی کند.

- خوب عزیزم نگرانت شدم.

اما رها که به هیچ وجه قصد کوتاه آمدن را نداشت، باز هم با همان اخم های درهم و با سردی هر چه تمام تر به ترانه زل زد. ترانه که خیلی ترسیده بود؛ خودش را لوس کرد و بازوی رها را گرفت و با ناز گفت:

- خوش اندام من

اما رها بازویش را از دست ترانه بیرون کشید و با لحن سرد و تهدید کننده گفت:

- بار آخرت باشه با این لحن با من حرف میزنی.

بازوی ظریف ترانه را در دست قوی خودش گرفت و فشار داد و با خشم فراوان گفت:

- من به بابام هم جواب پس نمیدم چه برسه به تو. شیر فهم؟ بار دیگه بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون برات ختم قران بگیرن. افتاد؟

ترانه که از ترس یک قدم به عقب رفته بود؛ لب هایش لرزید و اشکش سرازیر شد. برای لحظه ای رها دلش سوخت. خودش هم میدانست که وقتی عصبی میشود به قول محمد دیو دو سر میشود.

- بیا تو. زر زر نکن عصاب ندارم.

محمد و دوست دخترش مرضیه روی مبل نشسته بودند و مار پله بازی میکردند!! رها خنده اش گرفت. از مرضیه خوشش می آمد. دختر بی غل غشی بود. محمد اولین پسری بود که با او دوست شده بود و عاشقانه دوستش داشت. ممکن بود که محمد گاهی شیطنت هایی بکند ولی او خیلی عاشق و وفادار به محمد بود.

- پرستو چطور بود؟

رها چپ چپ به محمد نگاه کرد. به لطف حرف محمد ترانه دوباره شروع میکرد.

- خوب بود سلام بلند بالا به تو رسوند!!

بعد به مرضیه نگاه کرد که با حرص به محمد گفت :

- آه...محمد تقلب نکن دیگه !

محمد خندید و هر دو ابرویش را هم زمان بالا برد و از جا برخاست و به طرف رها رفت و آهسته گفت :

- چاه مکن بهر کسی

- چاه کدومه بابا؟ با این سیب زمینی (اشاره به مرضیه کرد و ادامه داد) من اگه واسه تو خندق بلا هم بکنم افاقه نمیکنه !!

محمد غش غش خندید و گفت :

- بده؟ من می خواستم از دست این مادر فولاد زره دیو خلاص بشی !!؟

رها متفکرانه سرش را تکان داد. نمیدانست چرا محمد هیچ وقت از ترانه خوشش نیامد. اما این را میدانست که دیگر نمی تواند ترانه را تحمل کند.

جریان پیشنهاد سیاوش و سرخ و سفید شدن پرستو را تعریف کرد و محمد خیلی جدی گفت که پیشنهاد خوبی است.

- چی میگی تو؟ با ماشین خودت میاریش که تز میدی؟ با ماشین من که نمیتونه بیاد .

- چرا اون وقت؟ ترانه خانوم جاشون تنگ میشه؟

- لالااهه الا...گور بابای ترانه و بزا پس اندازش. من نمی خوام بحث و درگیری پیش بیاد. وگرنه حال این یکی رو که تهران رسیدیم گرفتیم. نمی خوام این حرفی بزنه که پرستو ناراحت بشه. دیدیش که زبون نداره حرف بزنه چه برسه به جواب. دو تا تیکه ترانه بندازه پرستو ناک اوت شده. بعد باز من باید دخالت کنم. منم حقیقتا عصاب مصاب یخ!

محمد نیش خندی زد و گفت :

-خب ردش کن تا بره این سرطانو (با ابرو به ترانه اشاره کرد) خیلی دل خسته شی؟

-تو فکرشم. تازگی ها یه چیزایی هم ازش شنیدم.

- هه! تازه شنیدی ؟

به محمد نگاه کرد. چشمانش را تنگ کرد.

-تو کی شنیدی ؟

-بیخیال. تهران رسیدی ردش کن بره.

مرضیه صدایش کرد.

- با پرستو هم تماس میگیرم با ماشین خودم میبرمش. مرضی مشکلی نداره .

سید گاری آتش زد و روی مبل لم داد و به حرف محمد فکر کرد «تازه شنیدی؟»

به ترانه نگاه کرد. که با طنازی هرچه تمام تر داشت با موبایلش حرف میزد. ناخودآگاه او را با پرستو مقایسه کرد. زیبایی که ترانه داشت پرستو نداشت. پرستو دختر زشت یا حتی معمولی هم نبود. زیبا بود ولی به نظرش بیشتر با نمک و تو دل برو بود یک جور زیبایی معصومانه.

ولی اخلاق آرام و متینش چیزی بود که نظر رها را خیلی به خودش جلب کرده بود.

دوباره به ترانه نگاه کرد. که هنوز هم غش غش خنده و ناز و ادا بود.

عصبی شد. طرز حرف زدنش کاملا مشخص میکرد که مخاطبش بر خلاف ادعای خودش یک دختر نیست.

«فکر میکنه من خرم! یه ترانه ای بسازم که صد تا ترانه از کنارش بزنه بیرون»

عصبی بلند شد و به طبقه بالا رفت. رفت دوش بگیرد تا بلکه آرام شود و همان جا نزند ترانه را از خانه بیرون کند. رها هر کاری میکرد نا مردی در ذاتش نبود برای همین دست نگه داشته بود تا تهران تکلیف ترانه را معلوم کند .

پرستو با بلا تکلیفی روی پله های ورودی ویلا نشست و هر دو دقیقه یکبار ساعتش را نگاه میکرد. شب قبل محمد تماس گرفته بود و با اصرار فراوان خواسته بود که با آنها به تهران برگردد. پرستو با این که راضی نبود اما خجالت کشید که جواب نه به محمد بدهد و حالا خیلی ناراحت و معذب بود. با زنگ در بیرون رفت. دو تا ماشین دم در بود. کنار محمد یک دختر جوان بود. کنار رها هم که بالاتر پارک کرده بود کسی نشسته بود ولی به علت دودی بودی شیشه معلوم نبود که زن است یا مرد. رها از ماشین پیاده شد و با پرستو سلام و احوال پرسى کرد. پرستو هم برای اینکه مزاحم محمد نشود، در عقب ماشین رها را باز کرد. ولی چشمش به دختر جوانی افتاد که خیلی زیبا و خیلی عصبی بود. ناخود آگاه به یاد سودی افتاد. شباهت کمی به سودی داشت. ولی اگر می خواست منصفانه قضاوت کند. سودی خیلی زیبا تر از این دختر بود!

ترانه چرخید و با غضب به پرستو نگاه کرد و گفت:

-ببینم. شما میخوای با ما بیای؟

پرستو در حالیکه از شدت خجالت تا بناگوش قرمز شده بود، با گیجی به رها که ظاهراً چیزی به نقطه جوشش نمانده بود نگاه کرد . تا رها خواست دهان باز کند و به حساب ترانه برسد، محمد پیاده شد و پرستو را به ماشین خودش برد.

[b]پرستو که احساس بدی داشت، به محمد که دستش را گرفته بود و به طرف ماشین میبرد گفت :

- محمد من مزاحم نمی‌شم به خدا خودم برم راحت ترم.

- بیا ببینم. چه لوسه! اصلاً حرفشم نزن

دختر جوانی که با محمد بود پیاده شد. «یا خدا. این یکی فکر کنم بخوابونه تو گوشم!»

اما دختر جلو آمد و با خوش رویی سلام و احوال پرسى کرد.

- سلام من مرضیه ام.

پرستو دستش را فشرد و با کم رویی گفت :

-پرستو فتوحی.

-بیا. محمد خیلی از کارت تعریف میکنه

بعد پشت چشمی به طرف ماشین رها آمد و گفت :

-کار به کار ترانه نداشته باش. شعور درستو درمونی که نداره. فکر میکنه آسمون سوراخ شده، فقط این با اون قیافه عین اِشکنه

شب مونده اش افتاده پایین !!

پرستو هر چه کرد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. تشبیه بسیار ناجوانمردانه ایی بود!

-به نظرم خیلی خوشکله.

مرضیه چشمانش را به نشانه نارضایتی چرخى داد و گفت:

- اخلاقش افتضاحه!

-دوست دختر رهاست؟

مرضیه سرش را تکان داد. محمد با مهربانی دست مرضیه را گرفت و پشتش را بوسید و گفت:

-این مرضی خانوم هم عشقه منه.

مرضیه هم عاشقانه نگاهش کرد. پرستو فکر کرد این همان دوست دختری است که آن روز نیما به آن اشاره میکرد؟ به مرضیه نمی خورد دختری باشد که اهل این جور روابط باشد. به نظر متین و خانوم میامد.

کمی که گذشت با مرضیه صمیمی تر شد. خصوصیات اخلاقیش تقریباً مثل خودش بود. زیاد شر و شیطان نبود. اما به ساکتی و آرامی او هم نبود. در کل هم صحبت خوبی بود.

برای ناهار جایی نگه داشتند. پرستو ظرفی از آن شیرینی هایی که رها آن روز خوشش آمده بود، از ساکی که خوراکی و چای در آن داشت در آورد تا به رها بدهد. آنها در ماشین خورده بودند و این سهم رها بود.

مرضیه پرستو را بین خودش و محمد نشاند و ترانه که به رها آویزان شده بود، با کنجکاوی پرستو را نگاه کرد. به نظرش حریف قدری نیامد. سلیقه رها را میشناخت. می دانست که زیبا پسند است. به همین خاطر این بار با ملائمت بیشتری گفت :

- شما با رها کار میکنی؟

پرستو با تعجب به ترانه نگاه کرد و سرش را تکان داد.

-بله طرح میزنم. البته فعلاً آزمایشی.

رها با لذت یک شیرینی برداشت و خورد.

- محشره پیر. اگه یه روز خواستی قنادی بزنی سرمایه از من. پایه ام

ترانه که دوباره رگ بدجنسش گرفته بود با ناز و لوندی به رها گفت :

-اون وقت چاق میشی. منم اصلاً شوهر چاق دوست ندارم. گفته باشم.

رها مسخره آمیز نگاهش کرد و گفت :

-نه تو رو خدا دوست داشته باش. کی حالا خواسته بیاد تو رو بگیره؟

ترانه از خجالت و عصبانیت سرخ شد. ولی حرفی نزد. چون میدانست حریف زبان رها نمیشود و این طور بدتر میشود.

پرستو سرش را پایین انداخت. احساس ترانه را درک میکرد. حس خیلی بدی بود. حسی بود که سودی بارها آن را به او چشاند بود. خجالت زده کردنش جلوی چند نفر. و این حسی بود که پرستو حتی برای دشمنش هم تجربه اش را نمی خواست.

گاهی فکر میکرد شاید علت این همه خجالتی بودن و محتاط بودنش در صحبت کردن عوارض همان خجالت دادنهای سودی است. اخلاقی که در وجودش ثابت شده بود. برای گفتن چیزی حتی اگر از درست بودنش اطمینان کامل را هم داشت عجله نمیکرد و به قول معروف حرف را در دهانش مزه مزه میکرد.

بعد از غذا راه افتادند. رها تعارف کرد که پرستو با ماشین او بقیه راه را بیاید. ولی پرستو حاضر بود تمام راه را پیاده برود، ولی با ترانه در یک ماشین نشیند. با رسیدن به تهران راهشان جدا شد. محمد و مرضیه پرستو را به خانه رساندند و مرضیه با پرستو شماره تلفن ردوبدل کرد!

«وای خدا سفر مارکوپلو بود. دیگه غلط بکنم تا چند هفته آینده رامسر برم!»

در را باز کرد. ولی همان جا خشکش زد. مثل اینکه بمب در خانه منفجر شده بود! «شاهین» دلش میخواست سر برادرش را بکند.

-رسیدن به خیر پوسی کت!

چرخید و چپ چپ به شاهین که با لباس خانه روی مبل لم داده بود نگاه کرد. شاهین خنده اش گرفت.

-چته چپ چپ نگاه میکنی؟ بیا منو بخور!

پرستو با اخم دوباره نگاهش کرد.

-شاهین خیلی دلم میخواد بدونم برای یه لحظه واقعا فکر کردی که این جا خونه است؟ یا نه؟

شاهین با حالت حرص دربیاری سرش را به نشانه نفی بالا برد.

-حالا برو یه چیزی درست کن بخوریم. گشمنه!!

پرستو ساکش را به جای سر شاهین به روی زمین کوبید.

-سیاه بود آقا شاهین!

شاهین خندید و گفت:

-دلت میاد خیلی هم سفیده.

بعد از جا برخواست و لپ پرستو را کشید.

-بدو برو. پرو نشو. چون پرستو گشمنه.

دلش سوخت. با وجود خستگی چیزی سر هم بندی کرد و کمی هم به خانه رسید. باید زود میخوابید. فردا روز پر استرس و پرکاری بود.

-محمد بدو یه زنگ بزن به این مرتیکه ببین کجاست؟

داخل رفت. همه جا شلوغ بود. نیما دم در ایستاده بود. با دیدنش جلو آمد.

-چه قدر دیر اومدی؟

پرستو چشم هایش گرد شد. دیر؟

-من که مثل همیشه اومدم.

نیما کیسه ایی که دستش بود را گرفت و گفت :

-روزایی که شو داریم زودتر میایم.

-کسی چیزی به من نگفت

نیما با تعجب نگاهش کرد.

-حالا بیا فعلا. فقط بیا. رها پاچه میگیره بد رقم !

رها با دیدنش جلو آمد و پرستو قبل از این که او حرفی بزند، تند تند شروع به توضیح دادن کرد.

-بخشید رها؛ ظاهرا من دیر اومدم. ولی به خدا من اصلا نمیدونستم باید زود بیام.

آن قدر مظلومانه اینها را گفت که عصبانیت رها فروکش کرد. برای لحظه پرستو به نظرش خیلی شکننده آمد. حتی با وجود اینکه تمام مدت میخواست به خودش و بقیه ثابت کند که مستقل و قوی است. اما رها روحیه شکننده و ضعیفش را میتوانست در پس آن نقاب ببیند.

-اشکال نداره حالا. مگه محمد بهت نگفت؟

پرستو سرش را تکان داد. رها بازویش را گرفت و گفت :

-اینجا آماده میشیم. کمپانی هایی که باهاشون قرار داد داریم، عکسای که میخوان رو میگیرن بعد میریم واسه شو. تو کارت اینجا نیست ولی اگر میتونی کمک کن. سلیقه ات رو دوست دارم. هر چی به ذهنت میرسه. ساعت، دستبند، گرنبد، کفش نمیدونم. خلاصه هرچی. فقط میخوام تازه و بکر باشه. بدو برو ببینم چه میکنی؟

سرش را تکان داد و به سمت سالن اجتماعات رفت. مغزش به سرعت شروع به پردازش کرد. طیف رنگها را در ذهنش کنار هم چید، تا بتواند رنگها را با هم ست کند. با کشیده شدن بازویش سکندری خورد و تعادلش را از دست داد. کسی که بازویش را کشیده بود بغلش کرد تا پخش زمین نشود. قبل از اینکه برگردد، رها را از روی بوی عطر و افتر شیواش شناخت. بوی خوب و ملایم صابون و شامپو در پس زمینه عطر تند و مردانه اش هارمونی جالبی را ایجاد میکرد که پرستو از آن خوشش می آمد.

-حواست کجاست؟ چند بار صدات کردم نشنیدی!

پرستو خجالت زده به رها نگاه کرد. و شرمگینانه خودش را از بغل او بیرون کشید.

-بیخشید! فکر کنم یه کم گیجم. استرس دارم.

رها چند ثانیه به چشمان پرستو زل زد و بعد گفت:

-کسی قرار نیست گازت بگیره! همون کارای همیشه است. فقط رسمی تر.

بعد کاملاً خم شد، تا حرفش تأثیر بیشتری بر روی پرستو داشته باشد.

-یه کم آب بخور تا آرام بشی. نمیخوام کارو خراب کنی. در ضمن صدات کردم، تا بگم روی هر کسی که کار کردی قبلش نشون من میدی. همین طوری نفرستیشون جلوی دوربین.

-باشه چشم.

-برو ببینم چه میکنی

در سالن هر کسی به کاری مشغول بود. برای محمد دست تکان داد و با آنهایی که میشناخت سلام و احوال پرسید. از آنهایی که میشناخت شروع کرد. مدلهای معروف را میترسید که حتی طرفشان برود. چه رسد به اینکه بخواهد اظهار فضل هم بکند! از نیما شروع کرد. یک دست کت شلوار اسپرت تنش بود. جلو رفت و خوب نگاهش کرد. نیما که سنگینی نگاهش را احساس کرده بود سرش را بالا آورد و با دیدن پرستو چشمکی زد. اما پرستو خیلی جدی جلو رفت. کراوات ها را زیرو رو کرد و یک کراوات نوک مدادی با طرح بنه جقه انتخاب کرد.

-سرتو بیار پایین!

نیما با تعجب اطاعت کرد و پرستو با مهارت و سریع کراوات را بست. بعد خم شد و از میان کفش ها یک کفش نوک باریک چرم مشکی بیرون آورد. کمربندی ستش انتخاب کرد. کمربند را با سرعت برایش بست و جلوی پایش زانو زد.

-تو خم نشو لباست خراب میشه

کمک کرد تا نیما کفشش را هم به پا کرد. عقب رفت و با دقت به نیما نگاه کرد.

-خوبه! موهاتو چی کار میخواد بکنه؟

-موهامو نمیدونم. ولی کفش و کراواتمو میدونم که قرار نبود این باشه

پرستو سرش را تکان تکان داد و چرخید تا رها را پیدا کند. گوشه ای ایستاده بود و با محمد بحث میکرد. دستش را بالا برد تا او را متوجه خودش کند.

-چی شده پپر؟

-این خوبه؟

رها با دقت نگاه کرد. خم شد و مارک کفش را نگاه کرد. یکی از کفش هایی بود که قرار بود عکس تبلیغش را همان روز بگیرند
رها رو به نیما پرسید :

-چی قرار بود پات باشه جای این؟

نیما کفش دیگری را نشان داد. پرستو گفت :

-این طوری از کفش هم میشه عکس گرفت. با یه تیر دو تا نشون!

رها سیب گاری در آورد، آتش زد و با تحسین گفت :

-همین خوبه. بگو علی بیاد عکس بگیره.

بعد کسی را با تکان دادن دستش صدا کرد. پرستو چشمانش گرد شد. کوروش افخمی بود. یکی از معروف ترین مدل هایی که کارش بین المللی بود. حتی از رها هم معروف تر بود. با بزرگ ترین کمپانی ها همکاری میکرد و بیشتر مواقع عکسش روی بیلبورد های تبلیغاتی بود. حتی برای تلویزیون هم آگهی تجاری بازی میکرد. آهسته با آرنجش به پهلوی رها زد و گفت :

-کوروش افخمیه؟

رها با تعجب نگاهش کرد

-آره. چته؟

پرستو با التماس گفت :

-منو بهش معرفی کن رها. تو رو خدا. خواهش!

حیرت رها بیشتر شد. و در حالیکه جلوی خنده اش را گرفته بود تا برای کوروش سوتفاهم پیش نیاید گفت:

-خیلی خوب تو هم. حالا فکر میکنه چه مالی هم هست طرف!

کوروش جلو آمد و با رها دست داد و نگاهی گذرا به پرستو کرد. در آن محیط مردانه فقط پرستو و خانوم متقی زن بودند و این خیلی در چشم بود. کوروش نگاهی به خانوم متقی که آن طرفتر با محمد و یکی از مدلها سرو کله میزد انداخت.

ولی قبل از آنکه چیزی بپرسد، رها پرستو را معرفی کرد.

-خانوم فتوحی از همکارای تازه ما هستن. طرح میزنن.

پرستو با خجالت سرخ و سفید شد و گفت:

-سلام آقای افخمی. خوشبختم!

رها به پرستو که خیلی هیجان زده بود نگاه کرد. یک ابرویش را بالا برد و ناخودآگاه بازوی پرستو را گرفت. کوروش با پرستو سلام و احوال پرسی کرد ولی نگاهش به روی دست رها بود که دور بازوی ظریف پرستو قلاب شده بود.

-کوروش لباس بیوش بیا. دیزاین لباس شما با پرستوهه.

بعد رو به پرستو کرد و گفت:

-دو نوع لباس می پوشه. رسمی و نیمه اسپرت. کار تو کردی، صدام کن تا چک کنم.

بازوی پرستو را رها کرد و به جایش به پشت کوروش زد و روانه اتاق پروو اش کرد.

پرستو داشت به مسعود و سهیل برای دیزاین لباس کمک میکرد که کسی بیخ گوشش گفت:

-به این پسره رو ندی ها! رو بدی دنبال آسترش هم میاد!

پرستو که قلقلکش آمده بود. خندید و سرش را چرخاند تا جواب رها را بدهد. اما آن چنان با آن دو چشم سیاه و نافذ رها چشم در چشم شد که برای لحظه ای همه چیز را فراموش کرد. سرخ شد و با زحمت سرش را پایین انداخت.

-باشه

صدایش کمی لرزید و دعا کرد تا رها متوجه نشده باشد. به سرعت خم شد و بند کفش مسعود را بست و بعد بالای چهار پایه رفت، تا مشکلی را که یقه لباس داشت درست کند. دعا دعا میکرد، وقتی که کارش تمام میشود رها رفته باشد. ولی وقتی میز را دور زد تا برای سهیل کم-ربند بیاورد، رها را دید که یک روی میز نشسته بود و با اخم و متفکرانه نگاهش میکرد. خواست

تا بی تفاوت به کارش برسد؛ اما نتوانست. و فقط به طور احمقانه ایی سرخ تر شد. احساس میکرد که خون تمام بدنش به طرف صورتش هجوم آورده است. سرش را به کار سهیل گرم کرد تا التهاب درونش خاموش شود. با برگشتن کوروش، رها به کنارش آمد و تکان نخورد. دلش میخواست جیغ بکشد! چند لحظه چشمانش را بست تا بتواند تمرکز کند.

«خیلی خری پرستو خیلی. خیلی. خیلی. چی فکری کردی؟ رها کبیری؟»

به فکرش دهنه زد. نباید جلو تر از این میرفت. او کم سن بود، اما احمق نبود. در حقیقت حتی از سنش هم پخته تر و عاقل تر بود. ولی حالا

کفش قهوه ای مدل کلاسیک و بندی؛ با کم-ر بند هم رنگ آن را با کت و شلوار قهوایی سوخته ست کرد. به جای کراوات از دستمال گردن ابریشمی قهوه ایی و ش-رابی استفاده کرد. ساعتی با بند چرم قهوه ایی به دست کوروش بست و دکمه سردست هایش را مرتب کرد. بعد خم تا بند کفشش را ببندد. کوروش خواست تا مانع شود؛ ولی پرستو گفت که لباسش خراب میشود. کوروش هم خندید و به شوخی گفت :

-چه حس خوبی که یه خانوم خوشگل کمک کنه تا لباس ببوشی.

رها پوزخندی زد و با مسخره گفت :

-رودل نکنی شما یه وقت !؟

پرستو زیر چشمی نگاه کرد. رها که نگاه زیر چشمیش را دیده بود گفت :

-بسه دیگه پپر سوسکمون کردی!! برو یه چیزی بخور غش نکنی. بعد هم جمع و جور کن زارو زندگیتو تا بریم .

جواب تشکر کوروش را داد و به آشپز خانه رفت. خانوم متقی کیک و آب میوه میخورد.

-شهید شدم! باور کن پرستو آخرش من واریس میگیرم.

پرستو خندید و تکه ایی کیک برداشت و گفت :

-عوضش کلی پسر خوش تیپو خوش اندام تور میکنی !

-تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره. یه نگاه به این نیمای مادر مرده بکن. از تو خوشش اومده. هی بیچاره میاد سر نخ رو وصل کنه تو همچین میزنی پنچرش میکنی که فلک زده میره تو گله دیگه در نمیاد !!

پرستو خندید. خودش هم فهمیده بود که نیما از او خوشش آمده است. ولی در ضمن این را هم میدانست که فقط منظورش دوستی است و پرستو هم علاقه ای به ایجاد یک رابطه دوستی نداشت. کارهای مادرش و سودی مثل یک چراغ قرمز برای او بود. می دید که فامیل راجع به شهناز و سودی چه نظری دارند و مردهای دوست یا فامیل فقط برای یک چیز به شهناز نزدیک میشوند.

گاهی فکر میکرد شهناز و سودی کودکی کردند تا او بزرگ شود. عاقل تر و پخته تر از خواهر بزرگش و مادرش!

-من اهل دوستی نیستم. به ازدواج هم فعلا فکر نمیکنم. ولی جدی جدی سحر تو میتونی یه کیس خوب از بین این اسپانسر های پولدار پیدا کنی ها!

خانوم متقی خندید و گفت:

-بی عرضه من هم سن تو بودم ده تا دوست پس-ر داشتم!

پرستو خندید و خواست تا جوابش را بدهد که هر دویشان با صدای رها پریدند.

- شما نمیخواه چیز یاد این بدی خانوم متقی. این فعلا دست من امانته. به وقتش خودش ده تا پیدا میکنه نترس!

پرستو ناراحت به رها نگاه کرد. دلش میخواست بپرسد «مگه چی از من دیدی که این حرفو میزنی؟»

ولی چیزی نگفت. رها خیلی از او بزرگتر بود. آن طور که از سیاوش شنیده بود و بیوگرافی اش را در اینترنت خوانده بود چیزی در حدود چهارده سال از او بزرگ تر بود و احترامش واجب بود.

رها که توقع داشت پرستو جیغ و داد کند. یا حداقل جوابش را بدهد. با دیدن ناراحتی بدون عکس العمل پرستو از حرفش پشیمان شد و دلش سوخت. اما میخواست پرستو از دستش دلگیر شود. آن نگاه را دیده بود و نمی خواست برای پرستو دل بسته گی ایجاد شود. تا همین جا هم اشتباه کرده بود که با او زیاد گرم گرفته بود. پرستو دختر تنها و بی هم زبانی بود و حالا رها فکر میکرد که ممکن است او با این توجه ها جذبش شود. و این چیزی بود که رها اصلا آن را نمیخواست. جدا از اینکه پرستو آن کیسی که او میخواست نبود. کم سن هم بود. و همین رها را مصمم تر میکرد تا اگر چیزی هم در ذهن پرستو به وجود آمده است، پاک کند.

تا شب پرستو سر پا بود. نیما را با هزار وسواس و سلام و صلوات به روی سن فرستاد. ده بار کفش و کم-ر بندش را چک کرد. همه اش فکر میکرد یک جای کار ایراد دارد. با دو لباس اسپرت نیما که شامل کتانی تنگ، پیراهن چهار خانه اسپرت و جلیقه کتان بود گردنبدن چوبی و دستبند چرمی ست کرد. و با کت و شلوار رسمیش ساعت مارک دار. دو دکمه اول را باز گذاشت و گردنبدن استیل به گردنش انداخت و موهایش را ساده تر و مردانه درست کرد.

نمایش لباس در سالن وسیعی مثل اتاق کنفرانس اجرا شد. صندلی چیده بودند و طراح ها، نمایندگی ها و کمپانی های بزرگ و کوچک نشسته بودند و گاهی که از طرحی خوششان میامد عکس میانداختند، یا یادداشتی بر می داشتند.

پرستو پشت در سالن نشسته بود و با استرس پاهایش را تکان تکان می داد. در باز شد و محمد بیرون آمد. یک دست کت و شلوار پوشیده بود. کاملاً کلاسیک. همراه با جلیقه و دستمال پوشت. جلو پرید.

-کی تمام همیشه محمد؟

محمد خندید. کارش تمام شده بود. دیگر لباسی برای نمایش نداشت.

-بیا. فکر کنم طرحتو پسندیدن.

پرستو به هوا پرید و دست محمد را گرفت

-جون من راست میگی؟

محمد در حالیکه کتش را در می آورد گفت :

-آره. ولی فکر کنم فرید امانی بود.

پرستو فکر کرد که این اسم کجا به گوشش خورده است

-خوب مگه چشمه؟

-رقیب رهاست. یه جورایی چشم دیدن همو ندارن.

یک دفعه یادش آمد «باد به گوش فرید امانی برسونه طرح رو هوا زده»

حرفی بود که رها پای تلفن به کسی میگفت. همین موقع در سالن باز شد. برنامه تمام شده بود. رها در حالیکه با چند نفر صحبت میکرد با دست به پرستو اشاره کرد تا پیشش برود. با بی میلی بازوی پرستو را گرفت و پرستو که این بی میلی را احساس کرده بود، خواست تا بازویش را از دست رها خارج کند که رها محکم تر آن را گرفت و با اخم به پرستو نگاه کرد.

-فرید جان! طرح هایی که پسندیده بودی کار خانوم فتوحیه.

پرستو به مرد جوانی که تقریباً هم سن و سال رها؛ شاید کمی جوان تر بود نگاه کرد. چهره اش ساده اما جذاب و مردانه بود. آن جذبه و گیرایی رها را نداشت. اما زشت و بی نمک هم نبود. اندامش اما مثل رها ورزیده و مانکنی بود. موشکافانه به پرستو نگاه کرد و در نهایت دستش را برای آشنایی جلو آورد و گفت :

-فرید امانی هستم خانوم فتوحی

-خوشبختم.

-طرح هات رو پسندیدم. کار زنونه چی داری؟ مردونه هات که عالی بودن.

پرستو خجولانه گفت :

-طرح های زنونه ام زیاد تعریفی نداره

فرید ابروی راستش را بالا برد و گفت :

-کی اینو بهت گفته؟ استادت؟ طراحی و دوختی؟

پرستو ناخود آگاه به رها نگاه کرد. فرید خندید و گفت :

-رها بهت گفته ؟ اعتماد نکن. میخواستنه از دستت نده. چون خودش کار زنونه نمیکنه

اخم های رها بیشتر در هم رفت. پرستو گفت :

-نه رها نگفته ! خودم میدونم که طرح زنونه ام افتضاحه

فرید پوزخندی زد و رو به رها کرد و گفت :

-پسر تو همیشه خوش شانس بودی.

بعد رو به پرستو کرد و گفت :

-اگر یه زمانی طرح زنونه ات خوب شد یا از دست رها خسته شدی، بیا پیشم

بعد با رها دست داد و برای پرستو سری به نشانه احترام تکان داد و رفت. رها زیر لب چیزی گفت که پرستو مرتیکه عوضیش را شنید !

-برو وسایلتو جمع و جور کن خودم میبرمت

پرستو بی منظور گفت :

-نه مرسی با نیما میرم. مسیرم باهاش یکیه

ابروی رها با حالت مسخره آمیزی بالا رفت و با کنایه گفت :

-چه زود دست به کار شدی !؟

پرستو که منظورش را نگرفته بود با حالتی گیج نگاهش کرد. ولی ناگهان منظورش را گرفت.

-رها

میخواست بگوید که رها خیلی بی معرفتی و نتوانست. اطمینان داشت که رها این حرف را به خاطر شهناز به او گفته است. گرگ زاده گرگ شود. چیزی بود که گاهی در مورد سودی میشنید!

ولی در حقیقت این طور نبود. و رها در این مدت چیزی از پرستو ندیده بود و گاهی آن قدر او را با شهناز متفاوت میدید که فکر میکرد این دختر واقعا دختر آن مادر است؟ رها قصدش از گفتن آن حرف فقط ناراحت کردن پرستو بود. نمی خواست پرستو فکر و خیالی پیش خودش بکند و به او دل بسته شود.

به طرفش خم شد و با تحکم گفت:

– شما با من میای. زود وسایلتو جمع کن. تو ماشین منتظرم

پرستو مثل مواقع دیگری که ناراحت میشد گیج و مات وسایلش را جمع کرد و رفت. رها کنار ماشین ایستاده بود و سیّد سگار میکشید. سوار شد. ولی تا خانه هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد. سکوت کامل. رها حتی ضبط ماشین را هم روشن نکرد.

– خداحافظ

– به سلامت!

همین. جواب خداحافظ رها از مواظب خودت باش. یا فردا ساعت چند میای؟ تبدیل شد به جمله کوتاه «به سلامت».

رابطه رها و پرستو مثل دو همکار غریبه شده بود. صمیمیتی که پیدا کرده بودند از بین که رفته بود هیچ حتی آن حالت حمایت گرانه که رها روزهای اول داشت هم تبدیل به چیزی در حدود سلام و خداحافظی شده بود! پرستو هم حالت محافظه کارانه ای که همیشه در مقابل مردها داشت را بیشتر کرده بود. نمی خواست هیچ بهانه ایی به دست رها و هیچ کس دیگری بدهد! کمتر سر کار میرفت و بیشتر به درسش میرسید. باید بیشتر درس میخواند و همین باعث شده بود که ناخودآگاه از رها فاصله بگیرد. رها هم که ظاهرا با ترانه کات کرده بود. بی حوصله تر از هر زمانی بود. پرستو هم که این موضوع را از مرضیه شنیده بود، سعی میکرد کمتر جلوی چشم رها باشد!

یک هفته بود که کاملا تنها شده بود. سیاوش برای یک سفر کاری به ترکیه رفته بود. شاهین به آمریکا رفته بود تا کارهای پذیرش دانشگاهش را انجام دهد. برای دوره تخصص در رشته کودکان از دانشگاه استنفورد پذیرش گرفته بود و دیر یا زود رفتنی بود. شهناز هم به بهانه دیدن سودی همراهش رفته بود! ولی در حقیقت بیشتر منظور گردش و تفریح بود و گرنه شهناز آدمی نبود که دلش سال تا سال برای کسی تنگ شود!

اواسط خرداد بود و هوا خیلی گرم شده بود. از حیاط به خانه برگشت. آتش از آسمان میبارید. صبح زود از خواب بیدار شده بود و به حیاط رفته و درس خوانده بود. فکر کرد که دیگر کافی است. کمی کولر را روشن کرد تا هوا خنک شود. دلش هوس شیرینی کرد. خیلی وقت بود که درست نکرده بود. سریع دست به کار شد. مواد لازم را در خانه داشت. وقتی اولین شیرینی را به دهانش گذاشت به یاد رها افتاد. هر چه کرد دلش نیامد تنها بخورد. درست بود که اگر برایش میبرد رها دوباره فکر میکرد که او دارد نخ میدهد، ولی واقعا دلش نیامد. آماده شد و شیرینی ها را در ظرف مناسب گذاشت و به آژانس زنگ زد و راه افتاد. جلوی در دفتر پیاده شد. رها آن دست خیابان مشغول صحبت کردن با دختر جوان و زیبایی بود. چهره اش بشاش و خنده رو بود. و کاملا معلوم بود که از مصاحبت با دختر راضی است.

پرستو ایستاد و برای لحظه ایی قدمی به عقب برداشت.

«چرا با من این طوری نیست؟»

دلش میخواست که رها اگر با او بگو و بخندی هم ندارد، حداقل سرد هم نباشد. و به پرو پایش هم نیچد. در این مدت زیاد به رها فکر کرده بود. سردرگم بود. گاهی حس میکرد که از رها خوشش میاید. و گاهی بخش منطقی عقلش دستور میداد که این حس فقط برای این است که او هیچ گاه با پسری رابطه نزدیکی نداشته و بعد یک دفعه با مرد جذاب و پخته ایی همکار میشود که از قضا این مرد مهربان و مسول هم هست و حس حمایتگرانه نسبت به او دارد. مخصوصا برای او که نهایت محبت و توجه اش سیاوش و گاهی شاهین است. خیلی کوچک بود که پدرش را از دست داده بود و هیچ گونه ذهنیتی از او نداشت. گاهی تصاویری گنگ و مبهم.

از همه اینها گذشته رها آرزوی هر دختری بود. آن هم دختر چشم و گوش بسته ایی مثل او. ولی خودش هم میدانست که یک درصد هم امکان ندارد که روزی رها از او خوشش بیاید. میدانست آن زیبایی که رها همیشه چشمش به دنبال آن است را ندارد. و از نظر رها بچه است. به همین خاطر گاهی تصمیم می گرفت تا منطقی عمل کند و چشمش دنبال رها نباشد.

چرخید تا برگردد. «کاشکی تاکسی رو رد نکرده بودم بره» از جایی که ایستاده بود، یعنی کنار جدول خیابان کمی جلو تر رفت تا تاکسی دیگری بگیرد. ولی چند چیز به طور همزمان اتفاق افتاد. رها دستش را دور کم-ر دختر حلقه کرد تا او را سوار ماشین کند. پرستو که با دهان باز به آنها نگاه میکرد تاکسیی را که برایش بوق زده بود از دست داد و در همین لحظه رها هم او را دید. پرستو که میخواست خودش را به کوچه علی چپ بزند که یعنی رها را ندیده است سرش را پایین انداخت. و در نتیجه موتور سواری که هر دو راکبش کلاه کاسکت تیره به سر داشتند را ندید.

رها اما از آن دست خیابان شاهد همه چیز بود. و تا خواست فریاد بزند که مواظب باش! موتوری به پرستو کوبید و او به هوا پرت شد. و در نهایت موتوری کیف پرستو را که روی زمین افتاده بود برداشت و فرار کرد. تمام این اتفاق ها چیزی کمتر از یک دقیقه زمان برد. و تا کسی بخواهد به خودش بیاید آنها گاز داده و در رفته بودند .

-پیر؟ پیر جان؟

رها آرام صدایش کرد. ولی تکانش نداد. حالا جمعیت زیادی دورشان جمع شده بودند و اتفاق را مهندسی میکردند! عده ای هم ناله و نفرین حواله تمام موتوری های روی کره زمین میکردند!

موهای فر فریش را از روی پیشانی که شکسته بود و خون میامد کنار زد. به صورت رنگ پریده و لب های نازک و خوش فرمش نگاه کرد. دلش سوخت. این چند ماه اخیر اصلا رفتار درستی با او نداشت. ولی خب به نظر خودش چاره دیگری هم نداشت. و حالا با نگاه کردن به ظرف شیرینی ها که کنار پرستو روی آسفالت خورد و خاکشیر شده بود، عذاب وجدانش بیشتر می شد.

-آخ.....

به روی صورت پرستو خم شد و گفت :

- جانم؟ کجات درد میکنه؟

پرستو که هنوز گیج و منگ بود، به رها نگاه کرد بعد به مردمی که دورش بودند و دوباره به رها .

-آخ.....آخ

این بار ناله کرد. رها دستش را که به نظر سالم میامد در دست گرفت و با ملایمت گفت :

-من رها ام پرستو شناختی؟

-اهوم. یام درد میکنه. سرم هم

آنچنان مظلومانه گفت که دل رها ریش شد

-خوب میشی عزیزم. الان اورژانس میاد

بعد گوشیش را در آورد و همان طور که در بین مخاطبینش دنبال شماره شاهین میگشت گفت:

-بذار زنگ بزنم به شاهین تا بیاد بیمارستان

-رها؟

رها خم شد تا صدای ضعیفش را بشنود

-جانم؟

-شاهین ایران نیست. یعنی هیچ کس نیست. من تنهام

رها با تعجب به پرستو نگاه کرد. گوشی درون دستش خشک شده بود. ناخودآگاه با عصبانیت گفت :

-چقدر خانوادت بی فکر و بی محبت هستن.

پرستو چشمانش را روی هم گذاشت تا رها خجالت را در عمق نگاهش نبیند. در بین آن همه درد و ناراحتی روزی به یادش آمد که بچه بود. تازه اول راهنمایی رفته بود. یادش نیست که برای چه دلیلی همه آنها را دیرتر از همیشه به خانه فرستادند. در سرویس همه بچه ها میگفتند که حتما مادرشان نگرانشان شده است. و جلوی در هر خانه ایی هم که می ایستادند مادر آن دختر با نگرانی جلوی در به انتظار ایستاده بود. ولی وقتی پرستو به خانه رسید. شهناز که با بی خیالی با ملک چون تلفنی حرف میزد جواب سلامش را داد و گفت :

-امروز چه زود اومدی خونه !!!؟

با صدای رها به خودش آمد. اورژانس آمده بود .

در بیمارستان رها به پرستو که حالا ناله میکرد و رنگش به شدت پریده بود نگاه کرد. درد حالا داشت خودش را نشان میداد. ولی از آن جایی که پرستو کلا آدم صبوری بود کمتر ناله میکرد. دکتر آمد و پا را ویزیت کرد. پرستار دیگری هم سرش را بخیه کرد. دکتر تشخیص شکستگی قوزک پا را داد و رو به رها کرد و گفت :

-نامزدشی؟

-نه.

-برادرشی؟

-نه.

دکتر با تعجب به رها نگاه کرد.

-پس چه کاره اش هستی؟

رها به پرستو نگاه کرد که با مظلومیت نگاهش میکرد

-من صاحب

حرفش را خورد. میخواست بگوید من صاحب کارش هستم. اما احساس کرد ممکن است ذهنیتی به غیر از آنکه منظور اوست در ذهن دکتر ایجاد شود.

-همکارییم در ضمن دوست برادرش هم هستیم.

به نظرش این بهترین توضیح بود.

-باید رضایت نامه اتاق عمل امضا بشه. باید پدر یا برادرش باشه.

-پدرش فوت شده، برادرش هم مسافرته

دکتر چپ چپ نگاهش کرد

-خیلی خب. بیا خودت امضا کن.

رها به سرعت به دنبال کارهای عمل و بیمارستان پرستو رفت و پرستو که با مسکن کمی دردش بهتر شده بود تمام مدت از خجالت رنگ به رنگ شد. خیلی از اینکه این طور رها را به دردسر انداخته بود ناراحت بود. رها آمد و کنارش نشست.

-چطوری؟

-شرمندم! همش شد گرفتاری واسه شما

رها که متوجه لحن رسمی پرستو شد. از طرفی خوشحال بود که آن صمیمیت بینشان از بین رفته و از طرفی هم دلش برای پرستو سوخت.

- خوب میشی جبران میکنی. یه دونه از اون طرح خوشکل هاتو که بزنی جبران میشه .

عمل زیاد طولانی نبود و ظاهرا پرستو هم از آن کسانی بود که زود به هوش می آمدند .

تلفن رها زنگ خورد. رضا یکی از دوستانش بود که همان شب گود بای پارتیش بود. برای همیشه به فرانسه میرفت و ممکن بود که رها حالا حالا ها نتواند او را ببیند. و حالا با این اتفاق دلش نمی آمد که پرستو را هم بی کس و تنها ول کند و برود. نگاهی به پرستو که خواب بود کرد و آهسته گفت :

-سلام رضا

....-

-به جون تو گیر افتادم. فکر نکنم بتونم بیام.

....-

- میدونم.

....-

محمد با احم و جدیبت گفت :

-همیشه که تنها بمونی. تو پات شکسته نه دستت. یه وقت می افتی اون یکی پات هم میشکنه

پرستو خندید و برای اینکه بحث را عوض کند گفت :

-نه بابا بادمجون بم آفت نداره. نترس نمی افتم .

اما نه محمد کوتاه آمد و نه مرضیه. بقیه هم ظاهرا با این موضوع موافق بودند که تنها ماندن پرستو خطرناک است. محمد گفت :

-میخواهی مرضی پیشت بمونه ؟

-نه بابا آخه چه کاریه؟ من به خدا راحتم.

مرضیه هم حرف محمد را تکرار کرد. معلوم بود که تعارف نمیکند. ولی پرستو واقعا خجالت می کشید که وظایف خانواده اش را کسان دیگری انجام دهند.

بالاخره پرستو ظاهرا راضیشان کرد که مشکلی ندارد. ولی هنوز یک ساعت از رفتن آنها نگذشته بود که دوباره زنگ در را زدند. با تعجب و لنگ لنگان بلند شد «چه خبره امروز ، روابط عمومی شده ؟»

با دیدن رها در آیفون که با احم، صاف به مانیتور زل زده بود دلش هری پایین ریخت. درست مثل حسی که همیشه در زمان تیک آف هواپیما داشت. در را زد.

-سلام

-رها چند ثانیه با احم نگاهش کرد .

-سلام

فقط همین.

بعد دوباره نگاهش کرد. آنقدر که پرستو سرش را به زیر انداخت.

-وسایلتو جمع کن راه بیفت بریم

-کجا ؟

-خونه ی ما تا سیاوش برگرده

-من این جا راحتم. مشکلی ندارم

خودمانی و کوچک بودن برای رها خیلی اهمیت داشت. ولی دقیقا همین امشب در مهمانی مامورها ریختند و دو تا از مدل هایش را که برای فردا لباس های او را نمایش میدادند گرفتند. رها، محمد و سهیل خیلی شانس آوردند که فقط کمی قبل تر رفته بودند تا از ماشین سهیل نوشیدنی مورد علاقه رها را بیاورند و در مهمانی نبودند و گرنه رها هم الان در حال نوشیدن آب خنک بود!

و حالا رها میخواست از سیاوش بخواهد که اجازه بدهد، شبانه پرستو را به شمال ببرد که تا فردا عصر کمک کند که لباس ها از دوباره برای رها و محمد دوخته شوند. چون رها به هیچ وجه نمی توانست از این شو بگذرد تا فرید امانی با خیال راحت تمام کارهای خوب را درو کند. در ضمن خجالت میکشید خودش از پرستو خواهش کند که کمک شان بکند. جدا از کم محلی های اخیرش میدانست که آن دفعه هم در حق پرستو کوتاهی کرده است و حالا دقیقا همان اتفاق برای خودش افتاده بود.

ماجرای او کوتاه و سر بسته برای پرستو تعریف کرد و راضیش کرد تا برود و سیاوش را صدا کند.

چند لحظه بعد سیاوش خواب آلود آمد. رها از پرستو قهوه خواست تا هم اثر آن الکل کمی که خورده بود بپرد و هم نخود سیاهی باشد برای پرستو.

ماجرای او برای سیاوش تعریف کرد و اجازه پرستو را خواست و قول داد که خودش هم دو روز بعد او را بر میگردداند. سیاوش با تردید گفت :

-امن هست؟ اصلا کاراتون قانونی هست؟

-آره بابا امن امنه. خودم مواظبش هستم.

-نمی دونم چی بگم. دردسر نشه واسش؟

-نه خیالت راحت. من قول میدم که همه چی امن و امانه.

-از خودش بپرس ببین اصلا میاد یا نه؟

پرستو را صدا کرد و سیاوش مختصر و مفید موضوع را تعریف کرد.

-پیر اگه بیای کمک خیلی عالی میشه. این شو خیلی واسه من مهمه. میای؟

پرستو به چهره پر خواهش رها نگاه کرد. مگر میتوانست بگوید نه؟

-اگه عمو سیاوش اجازه بده. آره میام.

سیاوش نگاهی به ساعت کرد و گفت :

-کی راه میافتین؟

-هر چی زودتر بهتر. زود باش پیر حاضر شو.

دوباره به پرستو که با آن پانسمان فاجعه سهیل و با یک باند قلنبه خنده دار شده بود نگاه کرد. برای خودش هم عجیب بود که آن چنان به خاطر پرستو نگران و ناراحت شده بود. اولین بار بود که این چنین از دختری دفاع میکرد. نگاهی به ساعت کرد. سرو صدای بیرون نشان میداد که مهمان ها آمده اند. یک اتاق به آنها اختصاص داده بودند که در آن تعویض لباس کنند. رها بی توجه به پرستو پیراهنش را در آورد و روی صندلی میز آرایش نشست

–موهامو چی کار میخوای بکنی؟

پرستو سرخ و سفید شد و بی هیچ حرفی سشوار را برداشت و شروع کرد به مرتب کردن موهای رها. خوب سشوار کشید و بعد ژل زد و حالت داد.

خوبه؟ یا ساده ترش کنم؟

رها سرش را تکان داد و گفت:

–نه فعلا با این لباسهای اسپرت خوبه.

از جا بلند شد و به پشت پاراوان کوچکی که در اتاق بود رفت تا شلوارش را عوض کند. ضربه ای به در خورد.

–سلام آقای امانی

فرید که خیلی از دیدن پرستو آن جا تعجب کرده بود و گفت:

–به! خانوم فتوحی. هنوز از دست رها خسته نشدی؟

رها سرش را از پشت پاراوان بیرون آورد و گفت:

–پارسال دوست امسال آشنا فرید خان!

فرید در حالیکه چشم از پرستو بر نمیداشت به داخل آمد. و رها هم که هنوز آماده نشده بود با شلوار و بالا تنه برهنه بیرون آمد. و با اخم با سردی با فرید دست داد و با یک اخم وحشتناک به او که همچنان به پرستو نگاه میکرد زل زد. پرستو اما نگاهش متوجه رها بود که آنطور با عجله و لباس نپوشیده بیرون آمده بود. ناخود آگاه به زیپ شلوارش نگاه کرد. خدا را شکر که با آن عجله این را فراموش نکرده بود! فرید که این نگاه را دیده بود نیش خند زد و پرستو از خجالت ارغوانی شد. رها اما چیزی به انفجارش نمانده بود. اصلا از فرم نگاه فرید به پرستو خوشش نیامده بود. پرستو با آن شلوار پارچه ایی سفید تنگش و پیراهن آلبالویی که طرح و برشی مردانه داشت. زیبا تر از همیشه شده بود. اما چیزی که به نظر رها بیشتر از همه جلب توجه میکرد موهای زیبای پرستو بود که باز روی شانه هایش پیچ و تاب خورده بود.

–حاضر نمیشی؟ دیر شد.

رها چشم از فرید برداشت و بازوی پرستو را گرفت و با خودش به پشت پاراوان کشید.

-اون چیه؟

-برچسب نیکوتین.

-داری ترک میکنی؟

میخواست بگوید که اگر شما بگذاری.

سرش را تکان داد و گفت :

-یه قهوه دیگه میدی؟

پرستو توله را آرام درون سبدهش گذاشت و گفت :

-این اسم هم داره؟

-نه. اسمشو چی میخوای بذاری؟

فنگان قهوه تازه را مقابل رها گذاشت و گفت :

-فاکس خوبه؟

رها سرش را تکان داد. خوشش آمد. اسم سنگین و زیبایی بود. نه یک اسم احمقانه و سبک.

-فاکس؟ ققنوس آره؟

پرستو گفت :

آره فاکس یا فونیکس. همون ققنوس خودمونه.

-خوبه دوستش دارم.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت :

-شام خوردی؟

پرستو سبده فاکس را با احتیاط بلند کرد و گفت :

-نه.

-لباس بپوش بریم بیرون شام بخوریم.

پرستو نگاهش کرد. متوجه نگاه محتاطانه رها شد. حالت صورتش مثل کسی بود که هم دوست دارد کاری را انجام دهد و هم از انجام آن واهمه دارد.

-مرسی. من زیاد اهل شام نیستم. حالا هم که کلی شیرینی خوردم یکم سیرم.

-حالا بپوش بریم. یه چرخ میزنیم، بعد شام می خوریم .

-باشه، پس بذار اینو سرو سامون بدم.

رها هم بلند شد و به دنبال او به طبقه بالا رفت. تا به حال اتاق پرستو را ندیده بود. پرستو که اصلا متوجه نشده بود رها هم به دنبالش آمده است، سید فاکس را کنار تختش گذاشت و همین که برگشت رها را دید که روبه روی میز آرایشش ایستاده و به عکس خودش خیره شده است.

عرق سرد از ستون فقراتش به پشت کم -رَش جاری شد. خشکش زده بود. نمیدانست که چه عکس و عملی باید نشان بدهد. اصلا شک داشت که با آن خشک شدگی کاری بتواند بکند!

همان تک عکس از رها بود که در آخرین نمایش شان در شمال گرفته شده بود. و به عقیده همه بهترین عکس آن شب شده بود. و پرستو با هزار بیچارگی فایل آن را از عکاس گرفته بود و حالا یکی از آن در ابعاد ۳۵x۲۵ سانت روی میز آرایشش خودنمایی میکرد.

رها در حالیکه بهت و حیرت در تمام صورتش معلوم بود چرخید و به او نگاه کرد. پرستو خجالت زده سرش را پایین انداخت. دلش میخواست زمین دهان باز میکرد و او در آن فرو میرفت. خفت و خجالتی از این بالاتر وجود نداشت.

رها چند ثانیه نگاهش کرد. دلش نمی آمد که هیچ حرف درستی به او بگوید. به کسیکه به جای عکس خانواده اش عکس او را جلوی چشمانش گذاشته بود اصلا چه میتوانست بگوید؟

بی هیچ حرفی به طبقه پایین برگشت. گیج و کلافه شده بود و برای یک نخ سید -گار جان میداد.

چند قدمی در سالن پایین و بالا رفت. به آشپزخانه رفت و یک قهوه دیگر برای خودش ریخت. ولی بیشتر از چند جرعه نتوانست بخورد. قهوه را در سینک ظرف شویی خالی کرد و به طبقه بالا رفت. پشت در اتاقش گوش ایستاد. ولی هیچ صدایی نمی آمد. ضربه ایی به در زد.

-پرستو؟ پوشیدی؟

چند لحظه طول کشید و بعد صدای گرفته اش آمد. آهسته و بغض دار.

-الان میام.

تصمیم گرفته بود که اصلا به روی خودش نیاورد. به نظرش این بهترین کار بود.

به پایین برگشت و روی یکی از مبل ها نشست. اما تمام هوش و حواسش بالا پیش او بود. پای چپش را روی پای راستش انداخته بود و مثل پاندول ساعت تکان تکان میداد.

-من حاضرم.

نگاهش کرد. ولی پرستو سرش را پایین انداخته بود. به طرفش رفت و بی اختیار روبه رویش ایستاد و دست برد و چانه اش را بالا گرفت. چند ثانیه در چشمانش خیره شد.

دستش را پایین انداخت. دلش می خواست چیزی بگوید. هر حرفی که بتواند کمی از آن بار و فشار روانی بین دو نفرشان را کم کند. ولی نتوانست.

دستش را زیر بازوی پرستو حلقه کرد و گفت :

-دوست داری کجا بریم ؟

به نظر خودش هم سوال احمقانه ایی بود ولی در آن لحظه واقعا چیز بهتری به ذهنش نرسیده بود.

-برام فرق نمیکنه.

صدایش کمی گرفته بود. در ماشین را برای پرستو باز کرد و با دقت بیشتری نگاهش کرد. به دنبال گریه و آثار آن بود. ولی خدا را شکر چیزی پیدا نکرد. تنها چیزی که رها خیلی از آن می ترسید و دست و پایش را گم میکرد گریه زنها بود. در این طور مواقع دو حالت پیش می آمد. یا به نفع طرف مقابلش کوتاه می آمد. حتی اگر به ضرر خودش تمام میشد. و یا آنکه از پیش طرف میرفت تا چشمش به او نخورد !

در تمام مدت که پشت ترافیک طولانی گیر کرده بودند، پرستو با حالت غمگینی سرش را به شیشه تکیه داده بود و بیرون را تماشا میکرد. خجالت میکشید که حتی برای یک لحظه هم به رها نگاه کند.

فکر میکرد که حالا رها پیش خودش چه فکرها که نمیکند. رها خواننده و یا هنر پیشه معروفی نبود که پرستو بهانه ایی برای گذاشتن پوستر او در اتاقش داشته باشد. گذاشتن عکس رها آن هم جلوی چشمش تنها یک علت میتوانست داشته باشد، که رها اگر در خنگ ترین حالت ممکن هم می بود میتوانست آنرا تشخیص بدهد.

جلوی یک کیوسک روزنامه فروشی ایستادند. با تعجب به رها نگاه کرد که به سرعت پایین رفت چیزی خرید.

-تو که گفتی تو ترکی ؟

به رها که با لذت خاصی پک های عمیق به سیگار میزد نگاه کرد.

رها هم چرخید نگاهش کرد. نگاهشان چند ثانیه در هم گره خورد ، و همان دوباره باعث شد که رها میل شدیدی به لمس کردن او پیدا کند. بی اراده دستش را گرفت و پشتش را بوسید. حس میکرد که این دختر به محبتی ورای تمام این ها احتیاج داشت. به محبتی که از جانب پدرش کمبود داشت.

-سخت بگیر پیر. باید میکشیدم.

دستش را از دست او خارج نکرد و گفت :

-دوست داری بریم دربند ؟

پرستو سرش را تکان داد و رها ماشین را سرو ته کرد و به طرف دربند حرکت کرد.

تا رسیدن به جاده هیچ کدام حرفی نزدند. پرستو که هنوز در شک کار رها بود و رها هم در شیش و بش کاری که کرده بود. تمام مدت سعیش این بود که اگر رشته ی امیدی هم برای پرستو ایجاد شده است آن را قطع کند. ولی بعد خودش با یک کار احمقانه یک رشته به رشته های قبلی اضافه میکرد.

با ایست پلیس که کنار جاده ایستاده بود کنار کشید. هوا کم کم رو به تاریکی میرفت.

-سلام خسته نباشین!

-سلامت باشین. مدارک لطفا.

به پرستو نگاه کرد و بعد رها. پلیس راهنمایی و رانندگی بود ولی اگر شکی به منکراتی بودن آنها می کرد میتوانست که نگاهشان دارد.

موشکافانه به پرستو نگاه کرد. تیپ ساده ی پرستو و سن نسبتا بالای رها کمی او را دودل کرده بود.

-کجا به سلامتی ؟

رها نگاهی به پرستو که چیزی نمانده بود، سخته کند کرد و خیلی خونسرد گفت :

-سلامت باشین. با خواهرزاده ام جایی میریم.

پلیس دوباره به پرستو نگاه کرد و پرستو سعی کرد که لبخندی تحویل او بدهد. تا کمی اوضاع را طبیعی جلوه دهد. اما نتوانست. حس میکرد که عضلات صورتش کش آمده است !!

مدارک را به رها داد و گفت :

-به سلامت!

رها تشکر کرد و به راه افتاد.

کمی که فاصله گرفتند هر دو به هم نگاه کردند و پرستو مثل بادکنکی که هوای درونش یک دفعه خالی میشود پوف بلندی کرد و گفت:

— نزدیک بودها! چرا گفتمی خواهر زاده ات هستم؟

رها که متوجه لحن ناراحت او شده بود با خونسردی گفت:

— چی باید میگفتم؟ نامزدمی؟

پرستو نگاهش کرد. و با ناراحتی سرش را پایین انداخت. رها انگشتش را روی نقطه درستی گذاشته بود. نقطه ی سرطانی او. نقطه ی درد. برای اینکه دقیقا همین به ذهن پرستو گذشته بود. شنیده بود و در فیلم ها دیده بود که معمولا در چنین مواقعی پسر، دختر همراهش را نامزدش معرفی میکند. ولی حالا میدید که تصمیم گیری و حرف های آدمها در زندگی عادی تا چه حد با داستان ها و فیلم ها تفاوت دارد.

— قصه ی نامزده و محرمیم و این چیزها دیگه تکراری شده. این ها هم گرگ بارون زده هستن. سن و سال من و دیده. خر که نیست! میفهمه ما به هم نمیخوریم. به داییت بیشتر میخورم. من یه سال از سیا کوچیک ترم.

همین. با همین یک جمله همه ذهنیت پرستو را به هم ریخت. هشدار، کاملا معلوم و روشن بود. ما به هم نمی خوریم.

سرش را به سمت شیشه چرخاند و به بیرون نگاه کرد. دلش میخواست بگوید که «رها چرا این قدر بدجنس—ی؟ چرا نمیداری هیچ شادی تو دل من بمونه»

مثل اینکه به رها تکلیف شده بود که هر از چند گاهی موقعییت پرستو را جلوی چشمانش بیاورد.

نکته جالب این بود که هر بار هم اولین کسی که ناراحت میشد و عذاب وجدان میگرفت خودش بود. پرستو بعد از چنین اتفاق هایی آنقدر ساکت و آرام میشد که رها را به غلط کردن می انداخت. رها کبیری هر عیب و ایرادی که داشت خیلی رقیق و القلب بود و دوست نداشت که با نامردی کسی را اذیت کند. حتی با ترانه ایی که میدانست خیانت میکند با خشونت رفتار نکرد. هر که بود همان جا در شمال او را از خانه بیرون میکرد. ولی او صبر کرد تا به تهران برسند و بعد تکلیفش را مشخص کرد. حالا این یکی که دیگر جای خود را داشت. او پپیش بود. ته قلبش او را دوست داشت و دلش نمی آمد که او را ناراحت کند.

نگاهش کرد. صورت آرامش، ناراحت و غمگین بود. جلوی رستوران ها نگره داشت و دوباره به پرستو نگاه کرد. اصلا متوجه نشده بود که رسیده اند. نگاهش به زخم صورتش افتاد. زخم خوب شده بود ولی جای زخم محو نشده بود و احتمالا هم هرگز محو نمیشد. دست پیش برد و با انگشت اشاره اش جای زخم را — موازش کرد. پرستو از جا پرید. کاملا معلوم بود که اصلا آن جا نبوده است.

— تو فکری؟ پیاده شو رسیدیم.

پرستو حرفی نزد و فقط صورتش را کمی کنار کشید.

رها پوفی کرد و پیاده شد.

دست پرستو که آهسته به سمت تخت های زیر درختان میرفت را گرفت. پرستو دستش را از دست او بیرون کشید و رها با اخم نگاهش کرد و دوباره دستش را گرفت.

پرستو آهی کشید و دستش را در دست بزرگ رها گذاشت. یکی از خلوت ترین تخت ها را انتخاب کردند و نشستند. هوا کاملا تاریک شده بود و ستاره ها چشمک میزدند. پرستو سرش را به طرف آسمان گرفت و به ستاره ها نگاه کرد و گفت:

«وقتی که کوچیک بودم سیاوش برام کتاب شازده کوچولو رو میخواند. بعد من شب ها به آسمون نگاه میکردم و پیش خودم میگفتم که چی میشد منم مثل شازده کوچولو به خونه تو یکی از این ستاره ها داشتم؟»

رها لبخند زد و به یاد فانتزی های کودکی خودش افتاد و گفت:

«بچگی خیلی خوبه. کاشکی آدم همیشه بچه بمونه. منو رضا همیشه برنامه ریزی میکردیم که به شب با دوچرخه و کلی آذوقه بریم تو جنگل چادر بزنیم و خرس شکار کنیم! اون هم کجا وسط تهرون. بعد وقتی که برای تعطیلات میرفتیم ویلا مادر خدا بیمارزم باید چهار چشمی ما رو می پایید که بلایی سر خودمون نیاریم.»

پرستو نگاهش کرد و خندید. رها حتی در خاطرات کودکیش هم تنها نبود. ولی او از همان کودکی هم به فکر یک خانه ی تنها در یک ستاره بی سکنه بود!

«چی میخوری؟»

«فرق نمیکنه. هر چی شما بخوری.»

رها نگاهش کرد. کاملا معلوم بود که کسل و بی حوصله است.

«کوبیده خوبه؟»

پرستو سرش را تکان داد و به گروه شلوغ پر از دختر و پسری که روی تخت کناریشان نشسته بودند و همه ی آنجا را روی سرشان گذاشته بودند نگاه کرد. دخترها تقریبا هم سن او بودند و پسرها سه چهار سال از او بزرگتر. میگفتند و میخندیدند. و پر از سرو صدا و شادی بودند.

او هرگز نتوانسته بود که این طور شاد باشد و شیطنت کند. جدای از گوشه گیری و انزواپی که محصول خانواده بی سامانش بود، او ذاتا هم آرام و ساکت بود و دوست آنچنانی هم نداشت. به غیر از زهرا فقط یک دوست صمیمی دیگر داشت که او هم دو سال قبل با خانواده اش به نروژ مهاجرت کرده بودند و حالا فقط از طریق ایمیل و گاهی اسکایپ با هم در تماس بودند.

غذاها را آوردند و رها با اشتها و او با بی میلی شروع کردند. به رها نگاه کرد. همراه هر لقمه اش یک تکه پیاز بزرگ میخورد!

رها لقمه خودش را در دهان گذاشت و یک لقمه ی بزرگ با پیاز برای پرستو گرفت و به سمتش تعارف کرد. پرستو با خنده گفت :

-مرسی نمی خورم.

رها یک ابرویش را بالا برد و گفت :

-از این افتخارا نصیب همه کس نمیشه ها. من برای هیچ کدوم از دوست ـ دخترا هم تا حالا لقمه نگرفتم.

پرستو با خجالت دست دراز کرد و لقمه را از رها گرفت و پیاز را از داخلش برداشت. رها با اخم گفت :

-چرا همچین میکنی؟ همه مزه اش به همون پیازشه.

پرستو بینیش را چین داد و با اکراه گفت :

-آخه دوست ندارم. بوی جوجه میگیرم !!!

رها هر دو ابرویش را بالا برد و یکی از آن خنده های نادر را کرد و گفت :

-بوی چی چی میگیری ؟

پرستو با ناز خندید و گفت :

-...خوب بوی جوجه میگیرم دیگه.

رها با خنده لقمه را از پرستو گرفت و دوباره پیاز را درونش گذاشت و به سمت دهان او برد.

-دهنتو باز کن. تو خودت جوجه ایی نترس بوی اضافه تر نمیگیری !!

پرستو سرش را کنار کشید و رها که این حرکت را دید خنده اش بیشتر شد و گفت :

-پیر با زبون خوش دهنتو باز کن!

پرستو که چاره ایی نداشت دهانش را باز کرد و رها لقمه به آن بزرگی را در دهانش چپاند!!

قیافه پرستو خنده دار شده بود. لقمه به آن بزرگی در دهانش مانده بود و نه میتوانست آن را بچورد و نه در بیاورد!

به هر بدبختی که بود لقمه را جوید و فرو داد. رها لبخند زد و گفت :

-باز هم میخوای ؟

-نه نه. قربون شما.

–خوب حالا جریان این بوی جوجه چیه ؟

پرستو خندید و گفت :

–هیچی. آخه مگه ندیدی تو ده و روستا که هنوز مرغ و جوجه نگه میدارن به جوجه هاشون پیاز میدان که کمتر مریض بشن. به همین خاطر به نظر من هر کی پیاز بخوره بوی جوجه میگیره !!

رها که غذایش تمام شده بود سیب گاری آتش زد و گفت :

–حالا غذا تو بخور جوجه کوچولو یخ کرد.

آخر غذایش بود که تلفنش زنگ خورد. به شماره نگاه کرد. سیاوش بود. به رها نگاه کرد و گفت :

–سیاوشه، چی بگم ؟

رها با ملایمت گفت :

–راستشو. راست گفتن همیشه بهتر از دروغ گفتنه.

پرستو سرش را تکان داد و گوشی را برداشت. سیاوش با نگرانی پرسید که کجاست و پرستو هم با خجالت گفت که با رها برای شام خوردن به بیرون آمده اند.

سیاوش چند لحظه سکوت کرد. کاملا معلوم بود که ناراحت شده است. و دست آخر هم با سردی گفت که زودتر به خانه برگردد. گوشی را قطع کرد و با ناراحتی گفت :

–راست گفتن همیشه بهتر از دروغ گفتن نیست. سیاوش از دستم ناراحت شد.

رها دست پرستو را گرفت و کمک کرد که از روی تخت پایین بیاید و گفت :

–همیشه بهترین. مخصوصا به کسی که دوست داره و برات نگرانه.

دستش را دور شانه پرستو حلقه کرد و از کنار صورتش به او نگاه کرد. موهایی فر فریش از شال بیرون زده بود و نصف گونه اش را پوشانده بود. رها دست دیگرش را بالا آورد و موهای پرستو را کنار زد و به پوست سفید و شفاف گونه و پیشانی اش نگاه کرد. ابروهای خوش حالت و کشیده اش را دوست داشت.

–سیا فقط نگرانتنه. دوست داره.

پرستو سرش را چرخاند و به رها نگاه کرد. دوباره مثل همان روز احساس کرد که چیزی در قلبش به پایین فرو ریخت و حرف زدن را از یادش برد. سرخ شد و سرش را پایین انداخت و سعی کرد تا از رها فاصله بگیرد. اما دست رها که دور شانه اش حلقه شده بود نگذاشت. قدم زنان تا ماشین رفتند. رها دوست داشت که باز هم قدم بزنند. حال خوشش را دوست داشت. او در

رابطه اش با دخترها تا ته خط میرفت ولی با پرستو به غیر از بوسه آن شب که آن هم از مستی زیاد بود، برخورد دیگری به وجود نیامده بود. ولی با او آرام بود. مثل اینکه کمی از آرامش ذاتی پرستو در وجود او ریخته میشد. با پرستو از شیطنت و رقص و بزن و بکوب خبری نبود. ولی حال خوش و آرامی که با او داشت با شیطان ترین و خوش صحبت ترین دوست دخترهایش هم نداشت. گاهی هم دلش برایش میسوخت. تنها بود و محبت و توجه خیلی کمی از جنس مردانه در زندگیش دریافت کرده بود. درست بود که سیاوش و تا حدودی شاهین هوایش را داشتند ولی هر دوی آنها فاصله سنی پانزده و دوازده ساله با او داشتند و قطعاً نتوانسته بودند محبتی مردانه و پدرانه به او ابراز کنند. محبتی که رها کاملاً کمبود آن را در او حس میکرد.

کمی دیگر همان دور و اطراف با هم قدم زدند. بدون هیچ حرف و کلامی. رها نیازمند آرامش او و پرستو تشنه‌ی حس امنیت و حمایتی که با رها به دست میآورد.

بی حوصله روی میز نقشه کشی خم شده بود و طرح میزد. یک مدل برای شلوار کتان. یک مدل اسپرت با جیب هایی از یک رنگ دیگر. به نظرش خوب میشد. البته اگر میتوانست آن چیزی را که در ذهنش بود به روی کاغذ بیاورد. ضربه ایی به در خورد و مرضیه به داخل اتاق آمد. بلند شد و با هم دیده بوسی کردند.

-چطوری؟ چه خبرا؟

برای مرضیه از فلاسک کوچکی که با خودش میآورد و می برد جای ریخت و گفت :

-سلامتی. تو چطوری؟ کم پیداایی؟

-داغونم پرستو!

-چرا؟

مرضیه به گریه افتاد. پرستو با تعجب و در حالیکه دست و پایش را گم کرده بود دست مرضیه را گرفت.

-مرضی؟ مرضی جان چی شدی؟ ببینمت.

سر مرضیه را بالا گرفت و با محبت اشک هایش را پاک کرد.

-چی شده جان جانم؟ بگو. با محمد حرفت شده؟

مرضیه سرش را تکان داد. پرستو شانه هایش را مالید و گفت :

-بذار یکم آب بیارم بخوری، نفست در نیامد.

از اتاق بیرون رفت. جلوی در آشپز خانه رها و محمد ایستاده بودند و آهسته بحث میکردند.

-مرتیکه تو که از مامانت اطمینان نداشتی غلط کردی بهش دست زدی. اونم مرضیه که به قول خودت تو اولی براش بودی. مگه فکر کردی دختر خرابه؟ یا بی سرو صاحبه؟

پرستو سرفه ایی کرد و خودش را نشان داد. حالا همه چیز دست گیرش شده بود.

رها حرفش را قطع کرد و رو به پرستو گفت :

-مرضیه پیش توهه؟

پرستو سرش را تکان داد و به محمد که خیلی به هم ریخته و بی قرار بود نگاه کرد و گفت :

-آره. اونقدر که گریه کرده نفسش بالا نمیا.

رها سرش را با تاسف تکان تکان داد و به محمد گفت :

-شازده تحویل بگیر!

محمد چپ چپ به هر دو نفر آنها نگاه کرد و به سالن رفت. پرستو لیوان آب را پر کرد و به رها گفت :

-چرا مادر محمد مخالفه؟

رها که خنده اش را کنترل کرده بود با اخم و لحنی که یک بزرگ تر با کوچک تر صحبت میکند گفت :

-گوش و ایستادن کار خیلی بدیه پیر خانوم.

پرستو شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

-بلند حرف زدن در مورد مشکل مردم هم کار خیلی بدیه!! چون اون وقت اگر به جای من خانوم متقی جریانو میشنید تا عصر امروز فقط خواجه حافظ شیرازی خبر نمی شد!!

رها که از حاضر جوابی پرستو خنده اش گرفته بود با همان اخم گفت :

-بلبل زبونی هم با بزرگ تر از خودت جز همون کار بدهاست و روجک!!

و یک کشیده خیلی آهسته به گونه پرستو زد.

-بدو برو آب رو ببر تا این دختره خفه نشده.

پرستو که از شوخی رها قند در دلش آب شده بود با نیش باز به اتاق برگشت. مرضیه هنوز گریه میکرد.

-بیا بخور. عوض گریه یه فکری کن که چه جویری دل مامان محمد رو به دست بیاری .

مرضیه گریه اش قطع شد و با تعجب گفت :

-تو از کجا جریانو فهمیدی؟

پرستو با سرش به در اشاره کرد و آهسته گفت :

-از ما بهترن.

-رها؟

-اوهوم!!

مرضیه گریه اش را از نو شروع کرد.

-حالا چه خاکی تو سرم بریزم پرستو؟

-چرا مامانش راضی نمیشه؟ اصلا تو رو دیده؟

مرضیه سرش را تکان داد و گفت :

-نه. اون مشکلش من نیستم. اون میگه من به محمد اطمینان ندارم که یه دختر و بدبخت کنم. میگه میتراسم مثل بقیه دخترها سر دو روزه ازش زده بشی بعد من باید جواب بدم. هر چی محمد میگه من میخوامش ، میگه اگر میخوای زن بگیری بیا دختر خاله اتو بگیر که فردا به خاطر چشم تو چشمی هم که شده دیگه نتونی کاری بکنی.

پرستو پوفی کرد و گفت :

-امان از این دختر خاله ها!! تو زندگی اکثر زنهای ایرانی یه کاب-وس به اسم دختر خاله هست!!

مرضیه بی حوصله خندید

-دقیقا!!

بعد با شیطنت گفت :

-راستی رها دختر خاله نداره !!

پرستو سرخ شد و گفت :

-مبارک زن آینده اش!

مرضیه ابرو بالا انداخت.

-... پس مبارکت باشه !

پرستو بی حوصله خندید و گفت :

-چی میگی تو؟ همین طوری واسه خودت میبری و میدوزی.

-مگه بده ؟ خیلی هم دلش بخواه.

پرستو حرفی نزد و مرضیه گفت :

-تو که خیلی دوستش داری. کاملا معلومه. حتی اون روز محمد هم میگفت.

پرستو خجالت زده گفت :

-خیلی تابلوهه ؟

-آره به نظر میاد که فقط منتظری که رها یه اشاره بکنه و تو با کله بری طرفش!

پرستو خنده تلخی کرد و گفت :

-آره با کله.

مرضیه دستش را گرفت.

-به نظرم رها هم بی میل نیست. فقط یه جورایی انگار تکلیفش با خودش معلوم نیست. نمیدونم چه طور بگم. انگار زیاد به

احساسش اطمینان نداره. خوب البته یه جورایی هم حق داره، فاصله سنی تون فکر کنم زیاده. آره ؟

-چهارده سال.

مرضیه نجی کرد و گفت :

-درست میشه پرستو غصه نخور. مطمئنم که رها اونقدر احمق نیست که دختر خوبی مثل تو رو از دست بده.

-اومدم تو رو آروم کنم، تو منو آروم کردی.

مرضیه که دوباره به یاد گرفتاری خودش افتاده بود به گریه افتاد.

-وای پرستو اگر محمد دیگه منو نخواد من چه خاکی باید تو سرم بریزم؟

پرستو خندید و گفت :

-نترس دیوونه محمد ولت نمیکنه.

-اگر دختر خاله اش رو بهش غالب کنن چی؟

پرستو خم شد و دست مرضیه را در دست خودش گرفت.

-مرضی جان چیزی نمیشه محمد ولت نمیکنه. ولی اگر هم این طور بشه تو نمیتونی کاری بکنی. تو زندگی بعضی از کارا از عهده ما خارجه. فقط باید صبر کنی. گذر زمان همه چیز رو تو خودش حل میکنه.

مرضیه با غصه نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

رها که ناخواسته قست آخر حرف هایی پرستو را شنیده بود چند لحظه همان جا پشت در ماند. برایش جالب بود که این دختر آن همه حرف هایی بزرگ تر از سن خودش را میزد.

ضربه ای به در زد و داخل شد. به مرضیه که چشمها و بینیش ورم کرده بود نگاه کرد و گفت :

-بیا برو محمد کارت داره.

مرضیه بلند شد. لیوان آب را به پرستو داد و به رها گفت :

-رها تو رو خدا تو با زن عموت حرف بزنی.

و دوباره به گریه افتاد. رها با ملایمت دستش را روی شانه مرضیه گذاشت.

-باشه اینقدر گریه نکن کور شدی. من خودم با عمو و زن عموم صحبت میکنم، حالا بیا برو محمد منتظره.

مرضیه خم شد و گونه پرستو را بوسید و خداحافظی کرد.

پرستو فنجان چایی که برای مرضیه ریخته بود را برداشت تا به آشپز خانه برود. به رها که جلوی در ایستاده بود و با آن هیكل درشتش تمام چهار چوب در را گرفته بود نگاه کرد. چند ثانیه نگاهش کرد. ولی رها خیال کنار رفتن نداشت.

-نمی خوامی بری کنار؟

-چایی مال کیه؟

-واسه مرضی ریخته بودم ولی نخورد.

فنجان را از پرستو گرفت و گفت :

-بده من.

-بیخ کرده.

-اشکال نداره. منم زیاد داغ نمیخورم. از اون شیرینی کره ی ها نداری؟

پرستو سرش را تکان داد و از کشوی میز کارش یک ظرف دردار بیرون آورد و به رها داد. مقدار زیادی از این شیرینی ها درست کرده بود. چون خشک بود و بدون یخچال تا مدتها دوام میآورد، مناسب سر کار بود. مقدار خیلی زیادی به رها داده بود. ولی به نظرش میرسید که تمامش را یک روزه خورده بود!! چون تمام هفته بعد را غرولند کرد که چاق شده است و تمام اش تقصیر پرستو است!

رها در ظرف را باز کرد و با لذت یک شیرینی برداشت و با چای خورد. پرستو به سرکارش برگشت. قلم را در دستش گرفته بود ولی فکرش جای دیگری بود. ذهنش مثل ترانزیت فرودگاه شلوغ و پرترا فیک بود. از مرضیه و مشککش گرفته تا خبر برگشتن شهناز و شاهین و صد البته سودی.

چشمانش را روی هم فشرد. همین آخرین مشکل که از شب قبل تا به حال ذهنش را به خودش مشغول کرده بود از همه شان بدتر بود.

پرستو از ته دل دعا میکرد که سودی کمی عقلش رشد کرده باشد. آخرین دیدارشان دو سال قبل بود و پرستو خاطره خوبی از این دیدار نداشت. دلش میخواست اگر خواهر های جان جانی نبودند، حداقل چشم دیدن هم را داشته باشند و هر دفعه که یکدیگر را ملاقات کردند نخواستند با چنگ و دندان به جان هم بیفتند!!

تازگی ها دچار سردرد های طولانی و بدی میشد. سیاوش احتمال میداد که چشمانش ضعیف شده است.

سرش را روی میز گذاشت.

-چته؟

رها خم شد و موهای پرستو را کنار زد تا بتواند که صورتش را ببیند. کنار گوشش گفت:

-پیر کوچولو چشه؟

پرستو به سرعت کم سرش را صاف کرد. نمیخواست. این نزدیکی را نمی خواست.

-یه کم سرم درد میکنه.

رها اخم هایش را درهم برد.

-دوباره؟ خوب چرا دکتر نمیری؟

پرستو سرش را تکان داد. رها ناخودآگاه دست دراز کرد و چانه ریز و کوچک او را بین انگشت اشاره و شصتتش گرفت. ولی به سرعت دستش را کشید.

- فردا عصر یکی از دوستانم به کنسرت تک نوازی گیتار داره. کنسرت آنچنانی نیست. خیلی کوچک و جمع جوره، با چند تا گیتاریست. میای؟

پرستو نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

- آره میام.

- خوبه. فردا عصر نمیخواه بیای. ساعت هفت حاضر باش میام دنبالت. حالا هم بیا برو. کاری که نداری. این طرح واجبه؟

پرستو سرش را به نشانه نفی تکان داد و رها گفت:

- جمع کن بیا برو، واست تاکسی میگیرم. بجنب

وسایلش را جمع کرد و از شرکت بیرون زد.

- پیر جان. حاضری؟

آخرین نگاه را در آینه به خودش کرد. آرایش ملیحش چهره اش را بانمک تر کرده بود. شالش را مرتب کرد و کمی عطر زد.

- پرستو؟

این بار صدای سیاوش بود که بلند شده بود. قرار بود که با رها و سیاوش به مهمانی یکی از دوستان سیاوش بروند. تمام دو هفته قبل را با رها و گاهی سیاوش گذرانده بود. کنسرت، نمایشگاه، مهمانی، سینما ...

بهترین روزهای عمرش بود. اینکه با دو مرد مهم زندگیش باشد و خوش بگذارند.

عینکش را که به عقیده ی رها خیلی به او میامد، به چشمش زد. بالاخره عینکی شده بود. وقتی که کوچک بود حسرت این را داشت که عینک بزند و حالا میدید که چیز چندان خوبی هم نیست!

سیاوش چپ چپ نگاهش کرد و با اخم گفت:

- میزاشتی فردا صبح میومدی!

پرستو روی پنجه پایش بلند شد و گونه عمویش را بسوسید.

بعد آهسته کنار گوش پرستو گفت :

-چقدر مهمونی شون پاستوریزه است. نوشیدنی موشیدنی چیزی نمیدن!؟

-فکر نکنم. میبینی که خانوادگیه.

رها سرش را تکان داد و جرعه ای از قهوه اش نوشید و گفت :

-شاهین و مادر ت کی میان؟ سیا میگفت تو این ماه میان، آره؟

پرستو سرش را تکان داد. با لوس بازیهای شهناز همه ممنوع شده بودند که حرفی از تاریخ برگشتشان نزنند. شهناز میخواست که به قول خودش پرستو و سیاوش را سورپرایز کند. و همین کارش پرستو را تا سر حد مرگ عصبی کرده بود!

-نمیدونم. نگفتن . شهناز میخواد سورپرایزمون کنه.

«یا شاید هم منو سخته بده!»

سیاوش از سر جایش بلند شد، آمد کنار پرستو و گفت :

-چند تا از بچه ها میگن فردا بریم کوه، شما هم میاین؟

پرستو سرش را تکان داد. خیلی وقت بود که کوه نرفته بود. اصلا به خاطر نمی آورد که آخرین بار کی به کوه رفته است؟

-رها تو چی میای؟

-آره بدم نمیاد.

-خوب پس قرارشو بذارم؟

-اوهوم. میام.

سیاوش رفت و رها به پرستو که به نظر کمی گرفته میامد نگاه کرد و گفت :

-چته؟ تو همی؟

-نه خوبم.

چه میتوانست بگوید. از اینکه خواهرش میخواد برگردد ناراحت است ؟

رها چند ثانیه نگاهش کرد و گفت :

-میدونستی خیلی عجیب و غریبی؟ اخلاق و رفتارت اصلا شبیه به هم سن و سال های خودت نیست.

-خوبه یا بد؟

رها همان ابروی شکسته اش را که حالا کاملاً در آمده و پر شده بود را بالا داد و گفت:

-بستگی داره به طرف مقابله. بعضی مردها از دخترای ساکت و آروم خوششون میاد. بعضی ها هم از دخترهای شر و شیطون.

قبل از اینکه بتواند جلوی دهانش را بگیرد، جمله از دهانش بیرون آمد. مثل اینکه مغزش به موقع فرمان توقف را صادر نکرده بود!

-تو کدومو می پسندی؟

خجالت زده به رها نگاه کرد. رها چند لحظه متفکرانه نگاهش کرد و بعد سرش را تکان داد و حرفی نزد. همین پرستو را بیشتر پشیمان و خجالت زده کرد. خجالت زده از اینکه چرا چنین سوالی را کرده است؟

سرش را پایین انداخت و به ناخن هایش نگاه کرد. رها از جا بلند شد و گفت:

-میرم تو بالکن هم یه سیب-گار میکشم هم یه هوایی میخورم.

رفت و مدت زمان خیلی زیادی طول کشید و وقتی برگشت آرام تر و مهربان تر شده بود. میترسید که نتواند آنچه را که باید و شاید نسبت به پرستو منصف باشد. دلش نمیخواست قلبش را بشکند. تنهایی و بی هم زبانی او را میدید و نمیخواست کوچکترین آزاری به قلبش برسد. درست بود که تکلیف خودش با خودش هنوز معلوم نبود ولی ناراحتی پرستو را هم نمی خواست.

شام را آوردند. سیاوش گرم صحبت با دوستانش بود و رها گفت:

-میخواهی واسه تو هم بکشم؟

-نه مرسی خودم میام.

بشقابش را برداشت و کمی سالاد ماکارانی و چند تکه هم جوجه کباب برای خودش برداشت. با هم به گوشه ای از سالن که خلوت تر بود رفتند.

-نتیجه کنکور کی میاد؟

-چیز دیگه نمونده.

رها سرش را تکان داد و به او نگاه کرد که با بی اشتهایی غذا میخورد

-چرا اینقدر بی اشتها؟ درست بخور. منم از غذا انداختی.

پرستو خندید و بشقاب غذایش را کنار گذاشت. بعد از غذا آهنگ لایتی گذاشتند و چند نفری بلند شدند و تانگو رقصیدند. رها آهسته کنار گوش پرستو گفت :

-معمولا رقص قبل از غذاست، نه موقعی که مردم تا خرخره خوردن دیگه جا و اسه تکون خوردن ندارند

پرستو بلند خندید و رها نگاهش کرد و لبخندی زد. خنده های پرستو برایش دوست داشتنی بود .

به زوج هایی که میرقصیدند نگاه کردند. خانوم و آقای دوست سیاوش هم به جمع رقصنده ها پیوستند و سیاوش هم آمد و گفت که پرستو بیوشد تا به خانه بروند.

چون همه با ماشین سیاوش رفته بودند جلوی در خانه رها هم پیاده شد که سوار ماشین خودش بشود. پرستو با تعجب نگاهی به چراغ های خانه کرد و به سیاوش گفت :

-سیا تو چراغ ها رو روشن گذاشتی ؟

-نه. چطور ؟

پرستو با سرش به خانه اشاره کرد.

سیاوش با اخم های در هم به رها اشاره کرد و قفل عصایی ماشین را در آورد. پرستو که متوجه شد سیاوش می خواهد به داخل برود، یک قدم به طرفش برداشت. ولی رها دستش را گرفت.

-شما کجا ؟

با التماس نگاهش کرد و گفت :

-رها تو رو خدا نذار بره. خطر داره. اگه با یه چیزی بزنی تو سرش.

سعی کرد تا دستش را از دست رها خارج کند. اما رها دستش را به سرعت به دست دیگر خودش داد و با دست دیگرش دور کم-ر او را گرفت.

-شما همین جا میمونی.

در همین گیرو دار و کشمکش بودند که در ورودی خانه باز شد. و اول صدای جیغ بلندش و بعد خود سودی بیرون آمد و خودش را در بغل سیاوش که خشکش زده بود و همان طور قفل عصایی به دستش بود، انداخت.

-سیا جون. قربونت برم. دلم برات تنگ شده بود.

سرو صورت عمویش را ب-سوسه باران کرد. سیاوش خندید و گفت

-سودی خدا نکشتت. داشتی همه رو سکنه میدادی.

سودی چرخید و به پرستو که مات و متحیر تقریبا در آغوش رها بود نگاه کرد. و بعد به رها نگاه کرد. کمی قیافه اش به نظرش آشنا آمد. مثل اینکه خیلی وقت است که او را میشناسد. به نظرش خیلی جذاب و تا حدودی خشن آمد. یک ابرویش را بالا برد و به سمت آنها رفت.

-پرستو؟

پرستو که تازه به خودش آمده بود، دستش را از دست رها بیرون کشید و خواهرش را در آغوش کشید. سودی هر دو گونه اش را بوسید و گفت:

-چقدر عوض شدی. بزرگ شدی. خوشکل شدی.

پرستو که از رفتار خوب خواهرش هیجان زده شده بود گفت:

-نه به خوشکلی تو.

سودی خندید و با شیطنت گفت:

-اون که صد البته !!

بعد نگاه معنی داری به رها که با تعجب به او خیره شده بود کرد و با نازی که فقط مخصوص به خودش بود گفت:

-معرفی نمیکنی پرستو؟

پرستو قدمی به عقب برداشت و دست رها را گرفت و با ذوق گفت:

-آقای رها کبیری. پدرشون دوست بابا بودن. حالا هم من پیش رها طرح میزنم.

اخم های سودی برای لحظه ایی در هم رفت و چند بار زیر لب اسم کبیری را تکرار کرد.

رها دستش را جلو برد و گفت:

-خوشبختم.

سودی اخم هایش را باز کرد و با خوش روی سلام و احوال پرسید. اما کاملا مشخص بود، که هنوز گرفته و ناراحت است. شاهین و شهناز هم با سرو صدای آنها بیرون آمدند.

پرستو شاهین را بغل کرد و با محبت بوسید.

-چطوری؟ پوسی کت؟

پیشانی پرستو را بـوسید و با رها دست داد. شهناز هم با ناز و ادا و کلی لوس بازی که به نظر پرستو بیشتر به یک دختر چهارده ساله می‌خورد تا یک بیوه زن پنجاه ساله! پرستو را بـوسید و با رها دست داد.

شاهین رو به سیاوش کرد و پرسید :

-کجا بودین شماها؟ باید وقتی ما رسیدیم قیافه شهناز رو میدیدین. از تو راه همش برنامه ریزی کرده بود که چطور شما رو سورپرایز کنه.

پرستو با خنده گفت :

-سورپرایز از این بالاتر شهناز جون؟ داشتی ما رو سخته میدادی!

شاهین به رها گفت :

-شما چه خبرا آقای کبیری؟

-سلامتی شما آقای دکتر.

شهناز با خنده و جیغ و جیغ گفت :

-ای بابا چه کاریه شما ها سر پا وایسادین. بیاین تو. رها جان بیا تو. راستی بابا چطورن؟

رها تشکر کرد و گفت که دیر موقع است و باید برود.

همان جا برنامه فردا را هم گذاشتند و سودی و شاهین هم گفتند که آنها هم می‌ایند. و قرار شد که رها ساعت پنج آنجا باشد .

بعد از رفتن رها همه به داخل رفتند. یکی از مواقع نادر بود که تمام اعضای خانواده دور هم جمع بودند. و البته به شادی و بدون دلخوری!

شهناز سوغاتی های پرستو و سیاوش را داد. یکی دیگر از خوبی های شهناز دست و دل‌بازیش بود. شهناز به اصطلاح لارج بود و هر چیزی که برای خودش می‌خرید، برای پرستو و سودی هم می‌خرید. از این نظر او یک مادر نمونه بود!

تاپ دکولته سرخ آبی جیغی را از چمدان بیرون آورد و به پرستو داد و گفت :

-بیا پرستو. از این سه تا گرفتم. یکی خودم، یکی سودی، یکی هم واسه تو.

پرستو با حیرت نگاهی به تاپ کرد. این تاپ با آن رنگ جیغش مناسب یک دختر نوجوان بود نه شهناز! جلوی خنده اش را گرفت و با لبخند تشکر کرد. شاهین که تاپ را دیده بود با اخم هایی در هم گفت :

-شهناز شما واسه سودی و پرستو این مدلی گرفتی، واسه خودت هم این مدلی؟

آفریده شده است که مردها را بدبخت کند!! نگاهش کرد که به سمت عمو و برادرش رفت. و پرستو که آن طرف بدتر از خودش گیج و مات تماشاگر این صحنه بود.

سیگار دیگری آتش زد دوباره از کوه به پایین نگاه کرد.

-فکر کردم ترک کردی.

نگاهی به پرستو کرد و گفت :

-نه. این برچسبهای نیکوتین افتضاح ترین چیزیه که تا حالا اختراع شده. اصلا فایده نداره. تازه نیکوتینش هم خیلی بالاست.

پرستو سرش را تکان داد و گفت :

-بند کفشت باز شده.

رها خم شد و بند کفشش را بست. پرستو بی حوصله گفت :

-تاریخ تحویل کارای این کارخونه مواد شوینده کیه ؟

-چیزی نمونده. فردا باید روش کار کنیم.

-میگم این لباسهای فرم رو برای کدوم کارمنداشون میخوان؟ مگه اینها تو کارخونه روپوش سفید تنشون نیست؟ دیگه لباس فرم واسه چیه؟

-واسه کادر اداری. همه کارمنداشون که قرار نیست تو خط تولید پای دستگاه باشن.

پرستو سرش را تکان داد و رها گفت :

-خیلی هم رو طرحشون سخت گیرن. اون روز که این آقای تهرانی آمده بود واسه سفارش، خیلی تاکید کرد که حتما لباس ها ساده باشه. میگفت نمیخوام کارمندا رو با مانکنهای فشن تیوی اشتباه بگیرن.

اخم های پرستو در هم رفت و غرولند کنان گفت :

-هیچی از طراحی حالیشون نیست اون وقت تز هم میدن.

رها با تعجب نگاهش کرد. ندیده بود که پرستو از چیزی ایراد بگیرد و بدقلقی کند.

لبخند مهربانی زد. میدانست علتش فقط یک چیز میتواند باشد. آن هم توجه خواهرش به او.

سیاوش صدایشان کرد و حرفشان نیمه تمام ماند و به خانه برگشتند. جلوی در خانه سیاوش و شاهین خیلی اصرار کردند که رها ناهار را با آنها باشد ولی رها گفت که از روز قبل قول ناهار را به خانه عمویش داده است و حالا هم منتظرش هستند.

پرستو آهسته گفت :

-در مورد مرضیه و محمد هم چیزی میگی؟

رها همان طور که به طرف ماشینش میرفت گفت :

-آره حتما. اگر موقعیت جور بود و اوضاع خیلی قمر در عقرب نبود. اصلا به همین خاطر هم دارم میرم. بلکه درست بشه مرضیه دست از سر من برداره. روزی دو بار رو مخمه !!

پرستو خندید و برایش دست تکان داد و با رفتن رها با داخل خانه رفت.

حالا تقریباً دو هفته بود که سودی برگشته بود. و ظاهراً هم که خیال برگشتن به آمریکا را نداشت. اگر چه آن محبت کمی که روز اول بین او و پرستو به وجود آمده بود از بین رفته بود. ولی با هم مشکلی هم نداشتند. مثل خیلی از خواهر برادرها که گاهی نسبت به هم بی تفاوت هستند، رابطه آنها هم فدایت شومی نبود. ولی خوب خوشبختانه به زد و خورد و دل شکستگی هم تبدیل نشده بود !!

با باز شدن یک دفعه در از جا پرید. خانم متقی با تعجب نگاهش کرد و بعد با خجالت گفت :

-!.. پرستو جان تو هنوز نرفتی؟ خواهرت اومده بود. من گفتم که تو نیستی. الان هم اومدم یه سری طرح واسه آقای کبیری ببرم.

پرستو از جا پرید و به طرف در رفت. گاهی فکر میکرد که چطور رها توانسته است خانوم متقی را تا به امروز تحمل کند !!

به طرف راهرو دوید. خوش بختانه سودی جلوی آسانسور ایستاده بود. صدایش کرد.

-سودی

سودی چرخید و با تعجب نگاهش کرد.

-وا... تو که این جایی.

پرستو چشمانش را چرخشی داد و با سرش به در دفتر اشاره کرد و آهسته گفت :

-یه کم گیجه. من تو اتاقم بودم.

-یه کم بیشتر از یه کم گیجه. خدا به دادت برسه.

پرستو خندید و گفت :

-از این طرفا؟

سودی با ناز گفت:

-هر چی منتظر بودم که دعوتم کنی، دیدم نه خیر خبری نیست. گفتم خودم خودم رو دعوت کنم. تو که معرفت نداری.

پرستو با خجالت گفت:

-نه به خدا این طوری نیست. فکر نمیکردم که دیدن محیط کار من برات جالب باشه.

بعد بازوی خواهرش را گرفت و دوباره او را به دفتر برگرداند. با هم به اتاق پرستو رفتند. برای سودی چای و شیرینی آورد. سری آخر شیرینی ها را از دست رها در یک کشوی قفل و بست دار گذاشته بود!! ته تمام شیرینی های خودش را که در می آورد به سراغ شیرینی های پرستو می آمد و به آنها دست برد میزد!!

سودی با تعجب به طرح های روی میز کار پرستو نگاه کرد و گفت:

-چقدر عالین؟ اصلا فکر نمیکردم که کارات اینقدر خوب باشه.

-واقعاً؟

-اوهمم ...

طرح ها را برداشت و یکی یکی و از نزدیک نگاه کرد و دوباره تعریف کرد. بعد هم گفت که برای کار به یک بیمارستان که به آن جا نزدیک بوده است رفته و تصمیم گرفته که سری هم به او بزند.

-آدرس از کی گرفتی؟

سودی چایش را طبق عادتش با شکر شیرین کرد و گفت:

-از سیا. البته نه امروز.

پرستو هر لحظه توقع داشت که سودی احوال رها را بپرسد و یا اینکه بخواهد او را هم ببیند. ولی چنین چیزی نشد و او فقط حرف خودش را زد. از دوست پس-ر جدیدش گرفته تا درسها و زندگیش در آنجا.

یک ساعتی نشست و بعد کیفیتش را برداشت و گفت:

-خوب من دیگه برم.

-کجا حالا؟ باش یه کم دیگه. با هم برمگردیم، شام هم میریم بیرون.

پرستو میخواست که به هر طریقی که شده است رابطه شان را حفظ کند.

سودی جلوی آینه قدی اتاق کار پرستو موهایش را مرتب کرد و رژ لبش را در آورد و تجدید کرد و گفت :

—نه باید برم. ایشالا یه وقت دیگه. شام با مستانه ام. یادته که؟

—مستانه سرشار؟ مگه هنوز باهاش در ارتباطی؟

—آره. با ایمیل و تلفن.

—خوب به سلامت. خوش بگذره!

از سر جایش بلند شد که خواهرش را بدرقه کند که ضربه ایی به در خورد و رها در حالیکه با عصبانیت با تلفن صحبت میکرد به داخل آمد. مقداری طرح و کاغذ زیر بغلش بود که به سمت پرستو گرفت و گفت :

—بهبش بگو آخه مرتیکه تو از مد و طراحی چی میدونی؟ فکر میکنی چون چند تا چرخ گذاشتی تو کارگاہت شدی طراح؟

با سرش به طرح ها و کاغذهایی که حالا در دست پرستو بود اشاره کرد و بعد در دهانی گوشی را گرفت و دست دیگرش را برای دست دادن با سودی جلو برد و آهسته گفت :

—احوال شما خانوم؟

سودی دست داد و لبخندی به رها زد و رها دوباره شروع کرد و گفت :

—برو بهش بگو هر غلطی میخاد بکنه بکنه. من همینم. طرح هم همینه. لیاقت میخواد.

سودی آهسته به پرستو گفت :

—من برم پرستو کاری نداری؟

—نه برو به سلامت.

اما رها بازویش را گرفت و با حرکت ابرویش و به اشاره پرسید که کجا؟

سودی آهسته گفت :

—میخوام برم دیگه.

رها خداحافظی کوتاهی با طرف پشت خطش کرد و گفت :

—قدم من سنگین بود؟

—نه خواهش میکنم. من خیلی وقته که اومدم. حالا هم باید برم. برای شام قرار دارم.

-!... پس شیرینی یادت نره. محمد میگه باید دعوتمون کنی شام بیرون.

پرستو بی حوصله خندید و گفت :

-چشم حتما!

بعد مکثی کرد و با تردید پرسید :

-رها چطوره ؟

مرضیه که تمام این مدت از ترس شنیدن این سوال از جانب پرستو با او تماسی نگرفته بود، چند لحظه مکث کرد. جواب این سوال برایش سخت بود. آهی کشید و گفت :

-برای تو چه فرقی میکنه؟

سکوت پرستو در آن سوی خط آنقدر طولانی شد که مرضیه فکر کرد که تماس قطع شده است.

-الو پرستو ؟

-راست میگی. (دوباره مکثی کوتاه) ولی من دوست دارم که خوب باشه، حتی اگه با من نباشه.

مرضیه پوفی از سر ناراحتی و عصبانیت کرد و گفت :

-حالش خوبه.

پرستو نفس عمیقی کشید و گفت :

-باشه. مرسی مرضیه جان که تماس گرفتی.

-خواهش. پس هر وقت برگشتی خبرم کن.

-حتما.

گوشی را قطع کرد و به حیاط رفت. فاکس جست و خیز کنان آمد و به پایش چسبید. و آهسته پوزه اش را به پای پرستو فشار داد. نگاهش کرد و خم شد و او را بغل کرد. حسابی بزرگ شده بود و خیلی بانمک و شیطان.

پشت گوش هایش را نـوازش کرد و بعد پشت گردنش را. فکر میکرد که ای کاش یک بچه داشت که مال خودش بود و او میتواند تمام عشق و محبتی که در وجودش بود را بدون چشم داشتی به او ابراز کند. دوباره به رها فکر کرد. کاری که در آن سی هشت روز انجام داده بود. روزهایی که لحظه به لحظه اش را با فکر رها و به یاد او گذرانده بود. گاهی در آن سی و هشت روز فکر میکرد که آمدنش همراه با سیاوش اشتباه بوده است و همین باعث از دست دادن رها شده است. ولی وقتی خوب فکر میکرد

متوجه میشد که این اتفاق دیر یا زود می افتاد. و این رفتن و دور شدن او فقط به آن سرعت بخشیده بود. و مثل یک کاتالیزور عمل کرده بود!

نگاهی به آسمان کرد. هوا کم کم تاریک میشد. بی حوصله و کسل بود. به یاد آن شب که با رها به دربند رفته بودند افتاد. آن حس امنیت و آرامشی را که در کنارش داشت. حسی که هیچ وقت و با هیچ کس دیگری نداشت. حتی با سیاوش. حسی، مثل اینکه وقتی با رهاست همه چیز درست و سر جایش است. و همه چیز برایش ممکن می شود. حسی که فقط و فقط در کنار رها داشت.

سیاوش از پشت پنجره نگاهش میکرد. به حیاط رفت و در کنار او روی تاب نشست. به آسمان خاکستری که به سیاهی شب میرفت نگاه کرد و گفت:

-دوست داری امشب تو حیاط بخوابیم؟ می تونیم ستاره ها رو هم نگاه کنیم

به نیم رخ سیاوش نگاه کرد و گفت :

-اوهوم! خوبه.

دو روز بعد به تهران برگشتند. شهناز که تقریباً ده روز قبل از رامسر به گرگان رفته بود، هنوز برنگشته بود. و شکر خدا خانه چندان منفجر نشده بود. ظاهراً خانمی که هفته ایی یک بار برای نظافت به خانه می آمد، آنجا را تمیز کرده بود. نزدیک ظهر کیکی را که میدانست رها دوست دارد، درست کرد و به شرکت رفت. سحرمتقی سرش پایین بود و به گوشی موبایلش نگاه میکرد.

-سلام سحر جون! چطوری؟

سرش را بالا آورد و با تعجب او را نگاه کرد. بعد بلند شد و با محبت دیده بوسه کرد.

-چطوری پرستو جون؟ دلمون برات تنگ شده بود. عموت چطوره؟

-مرسی به لطف. بهتره.

کیک را روی میز گذاشت. سحر با چشمک پرسید :

-این چیه؟

پرستو در ظرف را برداشت و گفت :

پرستو کیک را روی میز گذاشت و سعی کرد دست هایش، که به طور وحشتناکی میلرزید را مخفی کند. دیدن همان صمیمیت و احساس بین آنها خیلی چیزها را برای او روشن کرده بود.

-دیروز.

رها به کیک خوش آب و رنگ نگاه کرد و با محبت گفت :

-دستت درد نکنه. این به چه مناسبتی ؟

پرستو معمولاً شیرینی های خشک به دفتر میبرد و این اولین بار بود که کیک پخته و برده بود.

-برای قبولی دانشگاه.

برای لحظه ای رها خشکش زد. اگر میتواندست محکم به پیشانی خودش میکوبید. چیز به این مهمی را فراموش کرده بود. آن هم در صورتی که تا یک ماه قبل تاریخش را به یاد داشت و یا داریم از پرستو میپرسید.

اخم هایش در هم رفت و گفت :

-مبارکه!

سودی بی حوصله رو به رها کرد و گفت :

-بریم رها؟ من خیلی گشمنه

رها نگاهی به پرستو و کیک روی میز کرد و نگاهی به صورت زیبای سودی.

-میریم.

بعد بشقاب کیک را برداشت و یک تکه از آن خورد.

-خیلی عالی پیر جان!

نگاهی به اخم های درهم سودی کرد. احساس میکرد که بین دو خواهر گرفتار شده است.

بقیه کیک را روی میز گذاشت و گفت :

-ما واسه نهار میریم، تو نمایی ؟

پرستو به سودی نگاه کرد که دوباره بد خلق و خشن شده بود. به نظر میرسید که محبت خواهرش نسبت به او تمام شده است.

آهی کشید و گفت :

دستش را از دست رها بیرون کشید و تهی و گیج و منگ تر از همیشه نگاهش کرد. احساس میکرد که زمان متوقف شده است. جریان خون را سریع تر از هر زمان دیگری پشت گوش هایش احساس میکرد. و در آن طرف بدنش، کمی پایین تر، درست سمت چپ سینه اش احساس افت جریان خون را میکرد. قلبش کند تر و سنگین تر از هر زمان دیگری میزد. سعی کرد به آشفته‌گی ذهنش غلبه کند. بلند شد و به طرف در رفت. رها هم بلند شد و به دنبالش آمد. مثل اینکه تا او را به طور کامل از زندگیش با تپیا بیرون نمیکرد خیالش راحت نمیشد!

ایستاد و همان طور که صورتش رو به در خروجی بود آهسته گفت :

- من چیزی از اون شب یادم نمیاد که بخوام به کسی بگم (یک مکث طولانی کرد و نفسش را به سختی بیرون داد) خوش باشی! مبارکت باشه!

از در بیرون رفت.

احساس میکرد که در هوا راه می‌رود و زیر پاهایش خالی است. قلبش درد میکرد و به هن و هن افتاده بود. مثل کسی که مسافت طولانی را دویده است و نفس کم آورده است. گوشه خیابان ایستاد و به دیوار تکیه داد. گلویش خشک شده بود. دلش میخواست جای مینشست. به کافی شاپی که آن طرف خیابان بود رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست و به بیرون زل زد. پسر جوانی برای سفارش گرفتن به سراغش آمد و او فقط سفارش یک لیوان آب داد. پسر با تعجب رفت و با یک لیوان و بطری آب معدنی برگشت. آب را تا ته خورد و دوباره به خیابان نگاه کرد. فقط نگاه میکرد. ولی چیزی نمیدید. اصلاً متوجه گذر ساعات نشد. و فقط دو بار دیگر آب سفارش داد. فشار و ناراحتی وارد شده به عصابش تمام رگ و پی بدنش را خشک کرده بود.

-خانوم؟

سرش را بالا برد و به مرد جوانی که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد. چهره برنزه و جذابی داشت. شاید نه به جذابیت رها. اما بسیار خوش تیپ و مودب.

- وقت غذاست. ما این جا غذا نداریم. ولی اگر دوست داشته باشید براتون قهوه و کیک بیارم.

چند ثانیه گیج نگاهش کرد و بعد سرش را تکان داد. نگاهی به سر تا پایش کرد. به گارسون‌ها نمی خورد.

- شما مدیر این جا هستین؟

مرد سرش را تکان داد. چند سالی از رها کوچکتر بود.

- چیزی میل دارین براتون بیارم؟

- فقط آب. ممنون

اخم‌های مرد در هم رفت و سرش را تکان داد و به طرف یکی از کارمندانش رفت و چیزی گفت و دوباره به پشت میزش برگشت.

لحظه ایی بعد همان پسر اولی برایش کیک و قهوه و یک لیوان آب آورد. لیوان آب را سر کشید و بقیه را دست نخورده رها کرد. و دوباره به پنجره نگاه کرد. احساس خالی شدن از درون را میکرد. به هیچ وجه حرف های رها برایش قابل هضم نبودند.

« من اگر توجه و محبتی هم کردم از روی دلسوزی بوده »

این حرف مثل یک پتک سنگین به نوبت به سر و قلبش کوبیده میشد.

سعی کرد تا نفس عمیقی بکشد. احساس میکرد که قفسه سینه اش بسته است. مثل اینکه یک سنگ سنگین به روی سینه اش بود که مانع درست نفس کشیدنش میشد. نتوانست و چیزی به جز یک نفس نفس بریده نصیبش نشد.

ساعت های طولانی آن جا نشست و فقط به بیرون خیره شد. چیزی حس نمیکرد. حتی یک بار هم به ساعت نگاه نکرد. با صدای زنگ تلفنش به این دنیا برگشت. به شماره سیاوش نگاه کرد و جواب داد.

-پرستو؟

صدای سیاوش نگران و عصبی بود.

-بله؟

سیاوش لحظه ایی مکث کرد و با تردید پرسید:

-خوبی پرستو؟

-خوبم.

اما صدایش بی شباهت به غار غار یک کلاغ خسته و دم مرگ نبود.

-کجایی؟ هیچ به ساعت نگاه کردی؟

مچش را چرخاند تا بتواند ساعت را ببیند. نزدیک نه بود. گیج و منگ دوباره به ساعت نگاه کرد. فکر کرد، او که با رها ده و نیم قرار داشت حالا چطور ساعت نه است؟ یک لحظه زمان و مکان را فراموش کرد. به بیرون نگاه کرد، جایی که تا همین چند ثانیه قبل هم نگاه میکرد. تعجب کرد. هوا کاملا تاریک شده بود.

«یعنی من از صبح همین جا بودم؟»

از جا برخاست و نگاهش به قهوه یخ کرده و بشقاب کیکش افتاد.

-من همین حالا میام خونه.

-کجایی؟ بگو میام دنبالت.

دوباره گیج شد. اصلا او کجا بود؟ به خاطر نمی آورد بعد از آنکه از دفتر رها بیرون آمد به کجا رفته است.

-یه لحظه گوشی سیاه...

به طرف صاحب کافه که موشکافانه نگاهش میکرد رفت و با خجالت گفت :

-ببخشید. اینجا چه خیابونیه ؟

مرد با تعجب نگاهش کرد و اسم خیابان را گفت.

سیاوش که آن سوی خط مکالمه او را میشنید با خشم پرسید:

-پرستو؟ تو چطور نمی دونی که کجایی؟

آهی کشید و گفت :

-میام خونه میگم. نمی خواد بیای، من تاکسی میگیرم میام.

-تاکسی تلفنی بگیر.

-باشه.

گوشی را قطع کرد و به مرد گفت :

-میشه زحمت بکشید و یک تاکسی برام بگیرید.

مرد سرش را تکان داد و پرستو هم روی صندلی کنار میزش نشست.

در کیفش را باز کرد و گفت :

-حساب من چقدر میشه؟

-مرد چند ثانیه نگاهش کرد و گفت :

-هفت تا لیوان آب داشتین آره؟

پرستو با تعجب نگاهش کرد. یعنی او با آن معده خالی ، از صبح فقط هفت تا لیوان آب خورده بود؟

مرد نگاهش کرد و گفت :

-بعضی مشکلات رو فقط باید رهاشون کنی. اگر بخوای اونها رو روی دوشت حمل کنی، حاصلش میشه هفت تا لیوان آب.

پرستو نگاهش کرد و بدون هیچ حرفی به روبرو خیره شد.

- کار دنیا حساب و کتاب نداره. ناراحتی رو تو خودت نگه ندار بریز بیرون.

به یاد حرف رها افتاد. « هر چی از من تو دلته بریز بیرون »

- تاکسی تون اومد.

پرستو بلند شد و گفت :

- نگفتین حساب من چقدر شد؟

مرد خندید و گفت :

- نترس همه از شیر آب لوله کشی بود!

پرستو هم لبخند بی جانی زد و گفت :

- از صبح میزتون اشغال بوده. پول این رو که دیگه باید بگیرید.

- بذار یک روز هم یکی از میزها مشغول به خانم غمگین باشه!

پرستو سرش را به نشانه تشکر تکان داد و خداحافظی کرد و از کافه بیرون زد.

در را باز کرد و داخل شد. صدای خنده ی شاد سودی میامد و داد و بیداد شاهین. آهسته سلام کرد.

سیاوش با نگرانی نگاهش کرد. به طرف اتاقش رفت. سیاوش بلند شد و به طرفش رفت.

- کجا بودی تا حالا؟

پرستو خواست تا جواب بدهد که سودی گفت :

- ولش کن تو هم حالا سیاوش.

بعد صدایش را صاف کرد. مثل کسی که میخواهد خبری را بدهد.

- حالا بذارین پرستو هم که آمد من خبرم رو بدم.

شاهین با خنده گفت :

- ای جونت بالا بیاد سودی کشتیمون!

چشم غره ایی به شاهین رفت و گفت :

- منو رها ظهر ناهار رو با هم خوردیم بعد هم رها از من خواستگاری کرد منم جواب مثبت دادم.

عکس العمل ها متفاوت بود. سیاوش خشکش زده بود. شهناز تعجب کرده بود و شاهین اخم هایش در هم رفته بود. پرستو اما بی تفاوت بود. فقط تنها چیزی که باعث تعجبش شده بود، این بود که رها چقدر زود دست به کار شده است! ظاهراً آن زمانی که پرستو در کافی شاپ گیج و منگ و در جهنم اختصاصی خودش به سر می برده، رها مشغول خواستگاری کردن از سودی بوده است!

-مبارکه!

اولین کسی بود که تبریک گفت. سیاوش سرش را با ناراحتی تکان داد و شاهین گفت :

- شما که همه کاراتو کردی یه دفعه عقد هم میکردي بعد خبر میدادی؟

شهناز که ظاهراً در این مورد با شاهین هم عقیده بود سرش را تکان داد، ولی حرفی نزد.

سودی اخمی کرد و گفت :

-الان دیگه مثل قدیم نیست که دختر بشینه تو خونه تق تق بیان خواستگاریش.

شاهین سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

-نه نیست. حداقل واسه تو نیست. ولی ما هم این جا آدم بودیم، یه سوال میکردي بد نبود.

سودی با اخم گفت :

-چیزی نگفتم برای اینکه هیچ کدوم از شماها که قرار نیست با رها زندگی کنین. من قراره زندگی کنم.

شاهین با خشم بلند شد و گفت :

-باشه. حالا که این طوره بیان خواستگاری، من که نیستم. چون که قرار نیست باهاش زندگی کنم. خودت میدونی و خواستگارت.

سودی جیغ کشید و با گریه گفت :

-خیلی پستی شاهین، ازت متنفرم!

به اتاقش رفت و آنچنان در را محکم به هم کوبید که یکی از تابلو های آویزان به دیوار راهرو به پایین افتاد و شکست. شاهین با خشم خیز برداشت که به سراغش برود. ولی سیاوش بازویش را گرفت.

-ول کن شاهین شر راه ننداز.

-مگه نمی بینی چه شعوری داره؟ من ترسم از اینکه دو روز بعد برگرده لای گیس خودمون. آخه این پسر الان بیل تو مُخَش خورده کشته مرده قیافه این شده! فردا پس فردا که رفتن زیر به سقف، تازه میفهمه خریت نه چندان علف خوردن است !!

سیاوش سرش را تکان داد و گفت :

-میدونم. ولی میگی چی کار کنیم؟ بریم به رها بگیم که عاشق چه سلیطه ایی شده؟

نگاهی به پرستو کرد که رنگ پریده و خاموش روی مبل نشستته بود و به حرف های صد من یک غاز شهناز گوش میداد.

شاهین پوفی کرد و گفت :

-این آدم بشو نیست. فقط خدا کنه رها بتونه آدمش کنه.

سیاوش آتش زد و برای اینکه دود آن عمویش را اذیت نکند به حیاط رفت. سیاوش به پرستو اشاره ای کرد و گفت :

-شما؟

-بله؟

-چیزی خوردی؟

پرستو بلند شد و سرش را تکان داد و گفت :

-آره یه چیزی خوردم.

سیاوش با اینکه میدانست دروغ میگوید، ولی زیاد موضوع را کش نداد و فقط گفت :

-دوشت رو گرفتی خواستی بخوابی بیا اتاقم کارت دارم.

دوش گرفت و دندان هایش را مسواک کرد و لباس خواب بلوز و شلوار عروسکی خرس پوشید، که شهناز برایش آورده بود را پوشید. موهایش را بافت و به اتاق سیاوش رفت. در زد و داخل شد.

سیاوش روی تخت نشستته بود و پشتش را به تاج تخت تکیه داده بود و با لپ تاپ روی پایش کار میکرد. صدای آهنگ ملایم هتل کالیفرنیا ی گروه ایگلز می آمد.

-جانم سیاوش کاری داشتی؟

به کنارش اشاره کرد و گفت :

-بیا امشب پیش من بخواب.

پرستو سرش را تکان داد و بدون هیچ حرفی کنار عمویش خوابید. سیاوش لپ تاپ را بست و کنار گذاشت و چرخید و به پرستو که گلوله شده بود و مثل بچه ها پاهایش را در شکمش جمع کرده بود نگاه کرد. نمی توانست بگوید که سودی را دوست ندارد. دوستش داشت. آن هم خیلی زیاد. اما سو گلش پرستو بود. برای خاطر او حاضر بود هر کاری بکند.

-از صبح کجا بودی؟

-تو یه کافی شاپ.

حلقه ای از موهای فر فریش را از روی پیشانیاش کنار زد و گفت:

-تو میدونستی نه؟

پرستو سرش را تکان داد.

-صبح پیش اون بودی آره؟

پرستو دوباره سرش را تکان داد.

-چی بهت گفته که این طوری بهمت ریخته؟

پرستو چشمانش را بست و آهسته گفت :

-دیگه مهم نیست.

-واسه من مهمه.

پرستو آهی کشید. ولی باز هم نتوانست که به طور کامل نفس بکشد. قلبش درد میکرد. دقیقا وسط جناق سیاه اش با هر نفس در میگرفت.

-گفت که از زندگیش برم بیرون. گفت که اگر هم محبت و توجهی کرده از روی دلسوزی بود. چون من تنها بودم.

سیاوش یک دفعه منفجر شد. و شروع به ناسزا دادن کرد.

-غلط کرده مرتیکه نفهم.

نفسش گرفت و پرستو از جا پرید و اسپری را در دهانش گذاشت.

-تو رو خدا سیاوش حرص نخور. من اصلا ناراحت نشدم. بعد هم من علاقه آنچنانی به اون نداشتم. اصلا اتفاقی که نیفتاده.

آنقدر ترسیده بود و میخواست به هر طریقی سیاوش را آرام کند، که پشت سر هم حرف میزد.

سیاوش نفس عمیقی کشید و اسپری را کنار تخت گذاشت.

–حالش میکنم!

دستش را گرفت.

–تو رو خدا سیاوش. تو عصبانیت برات سمه. ولش کن اون منو نمیخواد. بذار اوضاع همین طوری بمونه. نمیخوام کوچیک تر از این بشم.

سیاوش چندثانیه چشمانش را روی هم فشرد و بعد سرش را تکان داد. پرستو حق داشت. اصرار بیش از حد به ضرر خود پرستو بود.

دراز کشید و گذاشت که پرستو هم در آغوش آرام بگیرد. برای پرستو چه خوابها که ندیده بود. به نظرش رها زوج خوبی برای پرستو میشد. حالت حمایت گرانه ایی که رها نسبت به پرستو داشت، برای پرستوی شکننده بهترین حمایت و عشق بود. ولی حالا میدید که تمام پیش بینی هایش به هم ریخته است. نگاهی به صورت آرام و معصوم پرستو کرد، چراغ را خاموش کرد و خوابید.

پشت میز آرایشش نشسته بود و به عکس رها نگاه میکرد. نمیدانست که چه کار باید با این عکس بکند. از طرفی دلش نمی آمد که آن را دور بیندازد. از طرفی دیگر نگه داشتن آن هم کار درستی نبود. اگر سودی میفهمید صورت خوشی نداشت.

گاهی فکر میکرد که سودی از قصد با رها گرم گرفت و او را عاشق و شیفته خودش کرد. فقط به این خاطر که او را اذیت کند. ولی بعد به سرعت نظرش عوض میشد. فکر میکرد که سودی که نمیدانسته است که او عاشق رها است که بخواهد به این وسیله او را عذاب دهد. با اینکه سودی دیگر مثل گذشته نبود و کاری به کار او نداشت، اما او هنوز نظر مساعدی نسبت به خواهرش نداشت.

دوباره به عکس نگاه کرد. بلند شد و آن را لای یکی از پیراهن هایش بیچید و ته کمد لباس هایش زیر لباس های ضخیم زمستانی گذاشت. بعد موهایش را پشت سرش بست و به صورت یک گوجه فرنگی بزرگ در آورد. به طوری که حتی یک حلقه هم از موهای فرفریش که میدانست رها زمانی از آنها خوشش می آمده است، پیدا نبود.

کت و شلوار آبی اسمانی که کنار یقه و سر آستین هایش تور ارگانزای سورمه ای کار شده بود و طرح و دوختش مال خودش بود را پوشید. آرایش نکرد. فکر میکرد که خواستگاری سودی است، نه او. و احتیاجی نیست که خیلی به خودش برسد.

کتاب خاطرات یک گیشا را برداشت و به حیاط رفت. روی تاب نشست و کتاب خواند.

پرستو سرش را تکان داد. قرار نبود که کس دیگری چیزی از علاقه او و رها بداند. رها در آینده شوهر خواهرش میشد و داشتن هر حس دیگری به او اصلا درست و اخلاقی نبود. پس گفتنش هم به شاهین کار بیهوده و عبثی بود.

با صدای زنگ در هر دو از جا برخاستند. پرستو به سرعت به داخل رفت. دوست نداشت او کسی باشد که به استقبال آنها می‌رود.

اول آقای کبیری بزرگ وارد شد با پرستو دست داد و با محبت بالای سرش را بوسید. بعد عمه های رها وارد شدند که خیلی خون گرم و مهربان برخورد کردند. و در آخر هم عمو و دایی و خود داماد وارد شدند. پرستو بدون اینکه به رها نگاه کند سلام آهسته ایی کرد و کنار شهناز و سیاوش نشست. چند دقیقه بعد عروس افتخار داد و به جمع شان پیوست. آن قدر زیبا شده بود که دهان هر دو عمه رها باز مانده بود و لبخند رضایت را بر لب سانشان جاری کرده بود. رها هم عاشق و شیفته محو جمال سودی شده بود.

پرستو ناخودآگاه پوزخند زد. میدید رها که همیشه به دنبال زیبایی بود، حالا هم یکی از زیباترین ها نصیبش شده بود.

بحث های اولیه شروع شد ولی پرستو هیچ کدام را نمی شنید. شیوه جدیدی برای غلبه به افکارش پیدا کرده بود. و آن این بود که به افکار دیگرش اجازه بدهد که بی محابا برای خودشان بگردند و هر جا که خواستند بروند. سخت بود ولی شدنی بود. به چیزهای کم اهمیت و احمقانه فکر میکرد. از فکر کردن درباره جزییات لباس طرف مقابلش گرفته تا شام شب قبل!

با صدای دست و مبارک باد به این دنیا برگشت و دست زد. شهناز اشاره کرد که بلند شود و شیرینی را تعارف کند. مثل یک آدم آهنی بلند شد و شیرینی را دور گرداند و نشست. حتی برای یک صدم ثانیه هم به رها نگاه نکرد. دیگر نمیخواست. دیگر رها برای او نبود. دیگر برایش ممنوعه بود.

ظاهرا قرار ازدواج را برای دو ماه دیگر گذاشته بودند. پرستو خیلی تعجب کرد. به نظرش خیلی زود میامد. فکر میکرد که آنها واقعا نسبت به هم شناخت پیدا کرده اند؟ شاهین، سیاوش و حتی شهناز هم چنین نظری را داشتند. آنها هم میگفتند که حداقل تا عید صبر کنند. عروسی در اواخر دی و در آن برف و یخ بندان چه مزه ایی میتواند داشته باشد؟ ولی مرغ سودی یک پا داشت و حرفش یکی بود. آنها هم که اوضاع را این طور دیدند دیگر حرفی نزدند. یعنی سودی دیگر جای هیچ حرفی را برای آنها باقی نگذاشته بود!

کفش هایش را با عجله پوشید و کوله اش را به دوشش انداخت و در حالیکه لبه مقنعه اش را صاف میکرد در حیاط را باز کرد. سینه به سینه رها شد که میخواست به داخل بیاید. چیزی نمانده بود به زمین بخورد که رها بازویش را گرفت و نگهش داشت.

دوباره همان بوی آشنایی افتر شیو و عطر و صابون در بینش پیچید. به سرعت خودش را جمع و جور کرد و صاف ایستاد. و بازویش را از دست رها بیرون کشید. در این یک ماهی که از نامزدی آنها میگذشت، همیشه سعی کرده بود که کمترین تماس را با رها داشته باشد. تمام خاطرات او را به بایگانی مغزش فرستاده بود و درش را یک قفل بزرگ زده بود. و حالا تنها با بوی یک عطر به گذشته پرتاب شد.

سعی کرد که کاملاً خونسرد باشد.

-...سلام. حال شما؟

برای یک لحظه به چشمان رها نگاه کرد. نگاهش متفکرانه و حتی تا حدودی غمگین بود. رها سرش را تکان داد.

-احوال پرستو خانم؟ جایی میری؟

پرستو با سرش به ماشین آی سودا که کمی بالاتر پارک شده بود اشاره کرد و گفت :

-بله دانشگاه.

بعد کوله اش را روی شانه جابه جا کرد و گفت :

-خوب با اجازه. فکر کنم سودی منتظره شماست.

در همین لحظه صدای سودی از آیفون در کوچه پیچید.

-مرسی پرستو جان! این به خودش باشه که منو یادش میره.

رها خندید. یکی از آن خنده هایی که حالت صورتش را عوض میکرد.

- بیا پایین خوشکل خانم. من دیگه تو نیام.

پرستو سری برای رها تکان داد و خداحافظی کرد. دیگر نمی توانست شاهد عاشقانه های بین آنها باشد.

به طرف ماشین آی سودا رفت که از پشت فرمان با اخم های در هم به رها زل زده بود. یکی از کسانی که ماجرای او را میدانست، آی سودا بود. ویکی از کسانی هم که در این مدت خیلی کمکش کرده بود او بود. در ماشین جریان برداشتن آیفون توسط سودی را برای آی سودا تعریف کرد. آی سودا با لحن مشکوکی گفت :

-ببینمت چی شدی؟

کنار پرستو زانو زد و دستش را از روی سرش برداشت تا محل برخورد را ببیند.

پرستو مات و مبهوت او را نگاه کرد. دردش فراموشش شد.

نگاهی به پرستو که با دهانی باز نگاهش میکرد کرد و لبخند زد و سرش را نگاه کرد.

-چیزی نیست. دختر خوب نیست انقدر ترسو باشه. بالاخره نگفتی کی هستی؟

مکثی کرد و با تردید گفت :

-نکنه شما عروس خانمی؟

-نه من پرستو ام!

هر دو ابرویش به حالت خنده بالا رفتند و لبخند زد. پرستو دوباره مات شد. همان لبخند رها، همان صورت، و همان اخم و غرور.

-پرستو؟

پرستو خجالت زده تصحیح کرد.

-خواهر عروسم.

هومی گفت و دستش را به نشانه آشنایی دراز کرد تا دست بدهد.

-منم رضا هستم. برادر رها.

پرستو سرش را تکان داد. از همان لحظه اول او را شناخته بود.

-بله شناختمتون. خوشبختم.

یک ابروی رضا به نشانه تعجب بالا رفت و پرستو توضیح داد که :

-از روی عکستون. آقای کبیری و رها عکساتون رو نشونم دادن.

رضا خندید و گفت :

-پس معروفم؟

از جا برخواست. پرستو هم پاکت کاغذی را از کمد بیرون کشید و بلند شد. رضا گفت :

- فکر کردم که عروس خانمی. گفتم بالاخره ما به زیارت زن برادرمون نایل شدیم.

نگاهی به پرستو کرد و ادامه داد:

-اما خوب خواهر هم انگار خود آدمه. نه؟

پرستو خنده اش را فرو خورد و گفت :

-بله دقیقا !!

نگاهی به ساعتش کرد و با عذر خواهی گفت :

-ببخشید آقای کبیری. من دیرم شده. از دیدنتون خوشحال شدم.

رضا سرش را تکان داد و گفت :

-من رو رضا صدا کنید. به عروس خانم هم از قول من سلام برسونید.

پرستو تشکر کرد و سوار ماشین شد و رفت. از آینه به رضا نگاه کرد و برایش بوق زد. شباهت خیلی زیادی به رها داشت. ولی همان طور که خود رها هم اعتراف کرده بود از رها خیلی جذاب تر بود. پوستش سفید تر از رها بود. نه کاملا برنزه و سبزه مثل رها و نه سفید و بی نمک. اما قدش از رها کوتاه تر بود. چیزی در حدود پنج تا شیش سانتی متر. ابروهای کشیده تر و پیشانی کوتاه تر از رها داشت. پرستو با اینکه در درون اعتراف کرد که به نظرش رها جذاب تر است اما سعی میکرد که به این نکته به طور مستقیم فکر نکند. به نظرش رها حالت پخته تر و مردانه تری داشت. درست بود که صورتش از رضا خشن تر بود. ولی حالت مردانه اندام و صورتش بیشتر از او بود. می توان گفت که رضا نسخه بدل ظریف تر و پسرانه تر رها بود.

لباس را به بیمارستان سودی برد و به دستش داد و سلام رضا را هم به او رساند.

-مگه رضا اومده؟

پرستو با تعجب به سودی نگاه کرد. حالتش مثل کسی بود که هول شده است و ترسیده است. مثل کسی که کار اشتباه و یا دزدکی انجام داده است و حالا که دستش رو شده ترسیده است.

پرستو سرش را تکان داد و سودی که کاملا مشخص بود ناراحت است به کانتر ایستگاه پرستاری تکیه داد. اخم هایش در هم رفته بود و در فکر بود.

-چیزی شده؟

به سرعت به خودش آمد و به حالت همیشه برگشت و گفت:

-هان؟ نه. تو برو. دستت درد نکنه.

پرستو که همچنان مطمئن بود که یک اتفاق هایی افتاده است خداحافظی کرد و به دانشگاه رفت.

آخرین سینی شیرینی را هم در فر گذاشت و دست هایش را پاک کرد و روی صندلی نشست. فاکس، هاپ هاپ کنان آمد و کنار پایش شروع به جست و خیز کرد. بغلش کرد و یک حبه قند کف دستش گذاشت تا بخورد. صدای زنگ در آمد و بعد از چند ثانیه شهناز به داخل آشپزخانه آمد و گفت:

-پرستو بیا اومدن.

سرش را تکان داد و به استقبال خانواده کبیری رفت. شهناز به مناسبت آمدن رضا به شام دعوت شان کرده بود. که البته همه کارها را توران خانم و پرستو کرده بودند.

پرستو که از صبح متوجه اضطراب سودی شده بود با تعجب به او که رنگش کمی پریده بود و کاملاً مشخص بود که آرام و قرار ندارد نگاه کرد. رها و رضا با هم وارد شدند و پرستو بلافاصله متوجه حالت رضا شد. با دیدن سودی به معنی واقعی کلمه خشکش زده بود. رها که پشتش به برادرش بود، این بهت و حیرت او را نمی دید و با خنده با سودی که او هم حال همیشه را نداشت خوش و بش میکرد. برای لحظه پرستو اعتراف کرد که رها خیلی گیج است و یا خیلی عاشق! که هنوز متوجه نشده است که سودی آن سودی همیشه نیست.

-چی شده سودی جان؟

پرستو نفس عمیقی کشید. «بالاخره»

سودی بی توجه به رها به سمت رضا رفت و گفت:

-سلام رضا. خیلی وقته ندیدمت. چطوری؟

رضا که به نظر می رسید از شدت خشم در مرز انفجار است. زیر لب و بریده بریده گفت:

-من خوبم. ولی شما انگار بهتری زن داداش!

کلمه زن داداش را با حالت خاصی گفت. همه با تعجب به مکالمه آنها نگاه میکردند. در این میان قیافه رها از همه دیدنی تر بود. آن چنان تعجب کرده بود که اگر به جای شاخ درخت چنار هم به روی سرش سبز میشد جای تعجب نداشت!!

-شما همو میشناسین؟

لحنش کاملاً عصبی و خشن بود. به طوریکه سودی را از جا پراند.

-آره. هم کلاسی بودیم.

یک ابروی رها بالا رفت و رو به سودی گفت :

-صحیح! اون وقت چطور تا حالا نگفته بودی؟

نگاهی به برادرش کرد و گفت :

- عذر رضا موجهه اون تو رو اصلا ندیده بوده، ولی تو که میدونستی چرا حرف نزدی؟

-برای اینکه منم اطمینان کامل نداشتم. تو شبیه برادرت هستی ولی اینکه دلیل نمیشه. منم که اطلاع دیگه ایی نداشتم. نه

عکسی ازش دیده بودم نه میدونستم که کجا زندگی میکنه. بعد اون وقت چطوری باید چیزی میگفتم؟

رها که معلوم بود قانع نشده است سرش را تکان داد. ولی دیگه حرفی نزد. ناراحت بود و این را هر کسی میتوانست تشخیص دهد. شهناز که اوضاع را قمر در عقرب دید با تعارف کردن و شوخی و خنده آن جماعت بهت زده را به داخل دعوت کرد. تا کمی اوضاع را آرام کند.

رها آنچنان اخم کرده بود که حالت تمام صورتش عوض شده بود. رضا اما به نظر میرسید که آن خشم اولیه اش از بین رفته است و به جای آن نوعی ناراحتی و غم و اندوه در صورتش به چشم می خورد. پرستو ساکت گوشه ای نشسته بود و اوضاع را زیر نظر گرفته بود. به نظرش یک چیزی این وسط درست نبود. به نظرش سودی داشت دروغ میگفت و یا چیزی را از رها پنهان میکرد. برای لحظه ایی نگاهش به نگاه رها گره خورد و به سرعت سرش را پایین انداخت و بعد از چند لحظه مرتکب اشتباه شد و دوباره نگاه کرد. رها هنوز نگاهش به روی پرستو بود. خجالت زده از جا برخاست و به آشپز خانه رفت. نمی خواست که رها دوباره او را به شرکت احظار کند و بخواهد که دیگه نگاهش هم نکند. دیگه تحمل این موضوع را نداشت. چایی را که توران خانم ریخته بود در سینی چید و خواهش کرد که خود توران خانم ببرد. روی صندلی نشسته بود و شیرینی هایی که خنک شده بود را درون سینی می چید که سودی وارد آشپز خانه شد.

-آه یه بار دیگه با شوهر من نظر بازی کنی من میدونم و تو. حسابی اون روم رو نشونت میدم. فهمیدی؟

پرستو که شکه شده بود، به سودی زل زده بود و از ترس زبانش بند رفته بود. سودی به رویش خم شد و بازویش را محکم گرفت و فشار داد و با قیافه برزخی گفت :

-لال مونی نگیر پرستو! من جدی هستم. فقط یه بار دیگه این کار رو بکن. همچین حالت رو میگیرم که تو داستانهها بنویسن.

پرستو فقط توانست سرش را تکان دهد و بازویش را از دست سودی بیرون بکشد. قبل از آنکه آنرا بشکاند. خیلی دلش میخواست که بداند آیا رها این صورت و سیرت سودی را دیده است؟ این حالت وحشیانه و خوی حیوانیش را که فقط چشمه هایی از آن را اعضای نزدیک خانواده دیده بودند. سودی دو رو داشت صورتی که همیشه به غریبه ها نشان میداد و آنها را

شیفته زیبایی و محسنات خودش میکرد و صورتی که با خشم و تند خویی به خانواده اش نشان میداد و در این میان پرستو بیشترین نصیب را از آن برده بود.

-سودی؟

با صدای رها سودی که سرش را صاف کرد و با لبخند به طرفش برگشت.

-جونم عزیزم؟

رها کمی سرش را خم کرد و از کنار سر سودی به پرستو که رنگ پریده روی صندلی نشسته بود نگاه کرد. جا خورد. حتی رنگ لب‌های پرستو هم سفید شده بود.

-چیزی شده؟

- نه چی؟ قهوه میخوری؟

روی پنجه پاهایش بلند شد و به لب‌های رها بوسه زد. پرستو سرش را پایین انداخت. دوباره همان درد را در قفسه سینه اش احساس کرد و همان تنگی نفس را. نفهمید که کی بیرون رفتند. فاکس را بغل کرد و به اتاقش رفت. روی تخت نشست و به دیوار خیره شد. در تمام این مدت گریه نکرده بود و فقط غم و غصه اش را در درون خودش ریخته بود. و حالا احساس میکرد که چشمانش میسوزد. اولین نشانه گریه. اما بغضش را فرو خورد و روی تخت دراز کشید.

برای صرف شام به پایین رفت. رضا همچنان ناراحت بود. اما رها به نظر میرسید که کمی موضوع را فراموش کرده است. در حالیکه سودی روی پاهایش نشسته بود و خودش را لوس میکرد، سرش را در موهای سودی کرده بود و با لذت موهایش را می‌بوید. سرش را به چیدن میز گرم کرد. دیدن عاشقانه‌های آنها هیچ نفعی برایش نداشت به جز غم و غصه.

گرمی‌نگاهی را به روی خودش حس کرد. سرش را بالا برد و با رضا چشم در چشم شد. لبخند خجولانه‌ایی زد و شروع به چیدن بشقاب‌ها کرد.

-رها میگفت تو هم طراحی می‌خونی، آره؟

سرش را بلند کرد و به رضا نگاه کرد که کنار دستش به گوشه میز تکیه داده بود. کمی سرخ شد و گفت:

-بله. تازه ترم اولم.

رضا لبخند زد. اما کاملاً مشخص بود که لبخندش با ناراحتی و غم همراه است. مثل اینکه پرستو را برای هم صحبتی انتخاب کرده بود تا کمی از بار ناراحتی و غصه اش بکاهد.

-ولی رها خیلی از کارت تعریف میکرد.

-رها به من لطف داره.

رضا سری تکان داد و با لحن مسخره آمیزی گفت :

-رها نسبت به همه لطف داره!!

بعد به سودی و رها نگاه کرد. عضله های فکش منقبض شدند و اخم هایش در هم رفت. ولی به سرعت به پرستو نگاه کرد و گفت :

-شیرینی ها خیلی خوش مزه بودن. مامانت گفت که کار توهه. ممنون!

پرستو سرخ شد و آهسته گفت :

-نوش جان

چند سالته؟

_هجده.

رضا سرش را تکان داد. در همین لحظه سیاوش به کنارشان آمد. نگاهی مشکوکانه به رضا کرد و گفت :

_پس شما با سودی ما هم کلاس بودین؟

رضا با اخم سرش را تکان داد. ولی دیگر هیچ حرفی نزد و به بهانه شستن دست هایش از آنها فاصله گرفت.

_یه کم این قضیه بو داره. نه ؟

پرستو هم سرش را تکان داد و سینی برنج را از دست توران خانم گرفت.

_زیاد باهاش گرم نگیر.

پرستو چرخید و به عمویش نگاه کرد و آهسته گفت :

_کاری به کارش ندارم.

سیاوش با محبت دستش را دور شانه اش حلقه کرد و گفت :

_برای خودت میگم پرپرکم. نمی خوام یه ضربه ی دیگه بخوری.

شاهین هم به آنها پیوست و با لحن مشکوکانه ای پرسید:

_چی چی پیچ میکنید شما دو تا؟

پرستو سریع گفت :

_هیچی.

بعد به آشپز خانه رفت. سیاوش هم شانه هایش را بالا برد و به دنبال او رفت.

تقریباً پانزده روز به عرسی مانده بود و رفت و آمد های دو خانواده به اوج خودش رسیده بود. رها تقریباً هر روز آنجا بود و با سودی به خرید لوازم و سایل شان میرفتند. پرستو سرش به کار خودش بود. زندگی را میکرد. یعنی سعی میکرد که زندگی کند. درس میخواند، به کار هایش میرسید، ولی هیچ شور و هیجانی برای زندگی نداشت.

احساس میکرد که بعد از رها زندگی برایش متوقف شده است.

در این رفت و آمد ها هم سعی میکرد تا کمتر حضور داشته باشد. سودی روی او حساس شده بود و پرستو نمی خواست که به این حساسیت او دامن بزند. رها با او شاد بود و این شادی و خوشبختی از تمام رفتار و گفتارش مشخص بود. پرستو کار دیگری نمی توانست بکند. رها قسمت او نبود.

با صدای زنگ تلفن به خودش آمد. نگاهی به شماره کرد. چیزی نمانده بود که چشمه‌هایش از حدقه در بیاید و کف اتاق بیفتد. شماره ی رها بود. قلبش به شدت میتپید. و این از نظرش اصلاً نشانه خوبی نبود. به نظرش این طپش قلب فقط یک معنی داشت. و آن این بود که قلب او هنوز هم درگیر رها بود.

گوشی را برداشت. چند لحظه بعد اس ام اس اش آمد که : «پرستو کارت دارم یه زنگ بزن»

نمی دانست که چه کار باید بکند. زنگ بزند یا نه؟ سودی اگر میفهمید خونش را میریخت!

بعد از پانزده دقیقه کشمکش بالاخره خود رها دوباره زنگ زد.

این بار گوشی را برداشت. اما قبل از آن یک نفس عمیق کشید. دستش را روی قلبش گذاشت تا آرام شود. حرارت هیجان را میتوانست در روی گونه هایش احساس کند.

_سلام.

_سلام. احوال پرستو خانم؟

از پیرم یا پیر جان به پرستو خانم ارتقا مقام پیدا کرده بود!

_مرسی خوبم به لطف شما!

رها مکئی کرد و گفت :

_پرستو به کمکت احتیاج دارم. میتونی چند روزی رو بیای کمکمون؟ میخوام امسال تو جشنواره مد فجر شرکت کنم.

پرستو درباره جشنواره مد فجر میدانست اما تاریخ دقیقش را نه.

_کی هست؟

_آخرای بهمن. بعد از جشنواره فیلم فجر.

پرستو مکث کرد. موقعیت فوق العاده ایی بود و او میتوانست که تجربه زیادی کسب کند. ولی اصلا دلش نمی خواست که با سودی سرشاخ شود. یعنی اصلا به بحث و درگیری با سودی نمی ارزید. اعصابش از فولاد که نبود. او هم از گوشت و خون بود. تنش دیگری را نمی توانست تحمل کند. بنابراین رو دربایستی را کنار گذاشت و پرسید :

_سودی مشکلی نداره؟ دوست ندارم که باعث ناراحتی و بحثی بینتون بشم.

_آره خبر داره. ما همکاریم. در ضمن اینکه شما نون زیر کباب من هم هستی !!

خندید و پرستو پوزخند زد. دلش میخواست که به جای سودی بود. خواهر زن بودن را نمی خواست.

_باشه، میام.

_حالا خونه ایی؟

_آره.

_وسایل ات رو جمع کن رضا میاد دنبالت. کار رو از همین حالا شروع کنیم. اون دوست آیی سودا، اگر بتونه بیاد پول خوب میدم.

پرستو آهی کشید. وجود آیی سودا غنیمت بود.

_باشه بهش میگم.

گوشی را قطع کرد و حاضر شد. یک ساعت بعد صدای زنگ در راشنید. به طبقه پایین رفت. کسی خانه نبود. اما همین که پایش را روی پله دوم گذاشت صدای سودی را شنید که به کسی گفت :

_هر کاری دوست داری بکن. فکر کردی اون باور می کنه؟ اون هم با این وضع تو. توقع داشتی چه کار کنم؟ هان؟

_به کم مدارا!

صدای مرد به نظرش خیلی آشنا آمد. گوش ایستاد. کاری که تا به حال نکرده بود. ولی حالا کنجکاویش به شدت تحریک شده بود.

_رضا نمی تونستم، بفهمم. مجبور شدم. همه در مورد اون موضوع میدونستن. می خواستی ...

ناگهان حرفش را قطع کرد. و پرستو صدای پاهایش را شنید که از سالن پذیرایی بیرون آمد. پرستو به سرعت خودش را جمع و جور کرد. ولی به شدت قرمز شده بود.

سودی به او که خیلی خون سرد از پله ها پایین می آمد نگاه کرد. شک داشت که پرستو حرف هایشان را شنیده است یا نه؟ همین که بوی عطر پرستو را شنیده بود حرفش را قطع کرده بود!

با اخم به پرستو نگاه کرد و گفت :

_بیا رضا اومده دنبالت....

حرفش را قطع کرد و به طرف پرستو خم شد و آهسته گفت :

_سرت به کار خودت باشه. به فکر تور کردن شوهر من هم نباش.

پرستو بدون اینکه جوابش را بدهد به طرف رضا رفت و سلام و احوال پرسی کرد.

در راه رضا حرفی نمی زد و فقط رانندگی میکرد و پرستو هم هنوز گیج حرف های آنها بود. چیزی که مطمئن بود رها از آن خبر ندارد.

کارشان خوب پیش میرفت. آی سودا و پرستو با هم کار میکردند. آی سودا دوختش از پرستو خیلی تمیز تر بود. به همین خاطر دوخت به عهده آی سودا بود. عصر ها با سحر، سه نفری در اتاق پرستو جمع میشدند و کار میکردند و بگو بخند هم داشتند. یعنی بیشتر سحر و آی سودا که با هم جور شده بودند، و گرنه پرستو که همان روحیه کمی شوخش هم از بین رفته بود. رها را خیلی کم میدید. گاهی سری به آنها میزد. که آن هم زمانی بود که سودی به آن جا آمده بود و مثل عقاب حواسش به او بود. اما رضا را زیاد میدید. رضا هنوز تصمیمی به برگشتن یا ماندن نداشت. به همین خاطر به دنبال کار هم نرفته بود. تصمیم به ادامه

مکئی کرد و گفت :

_ماشین داری؟

پرستو سرش را تکان داد و فرید کارتی از جیبش در آورد و به طرف پرستو گرفت و گفت :

_این آدرس. شما برو تا من هم یه کاری با این جناب کبیری داشتم انجام بدم بیام.

پرستو کارت را گرفت و به طرف ماشینش رفت

_پرستو؟

چرخید و نگاهش کرد

_می تونم پرستو صدات کنم؟

سرش را تکان داد و فرید با خنده گفت :

_فقط یه چیزی، من ابروم رو تیغ نمی زنم!!

پرستو چند لحظه با تعجب نگاهش کرد و بعد یادش آمد که منظور فرید شوی شمال شان است که پرستو رها را وادار کرد که ابرویش را تیغ بزند.

یاد شمال موحی از احساسات ممنوع را به قلب و مغزش سرازیر کرد. چقدر به نظرش آن زمان دور میامد. احساس میکرد که سالها از آن ابراز محبت های رها میگذرد. رهایی که این قدر از او دور نبود و این طور زندگیش را نابود نکرده بود. رهای مهربان که هوایش را داشت و پیر صدایش میکرد.

با غصه سوار ماشین شد و به آدرس کارت رفت.

گوشی تلفن را دور از سرش نگه داشته بود تا صدای فریادهای رها گوشش را اذیت نکند.

_آخه من به تو چی بگم؟ آخه بچگی تا چه حد پرستو؟ بلند شدی رفتی پیش این مرتیکه که چی؟ می خواستی منو کف کنی؟ می اومدی میزدی تو گوشم بهتر از این بود که این مرتیکه بیاد بگه، جناب کبیری انگار روابط با خواهر زنتون تیره و تار شده. پرستو خانم همین حالا تو پارکینگ قبول کردن که برای من کار کنن. همینو می خواستی؟ آره؟

پرستو خسته و غمگین گفت :

_من فقط می خوام کار کنم همین. کار به کار هیچ کسی هم ندارم. این جرمه؟ گناهه؟

_تنهایی؟

پرستو سرش را تکان داد و گفت :

_آره! مامان که با دوستاش رفته کیش. سیاوش سفر کاری رفته. شاهین هم با دوستاش رفتن شمال

رضا با تعجب بیشتری گفت :

_چند روزه تنهایی؟

_به دو روزی میشه. شما چه خبر؟ آقا جون چطورن ؟

_ما خوبیم. چرا نرفتی پیش سودی و رها؟ تنها که درست نیست.

پرستو سرش را تکان داد.

_تنها راحت ترم.

به آشپز خانه رفت و گفت :

_شما صبحانه خوردی؟

چرخید تا جوابش را بگیرد که به رضا که درست پشت سرش ایستاده بود خورد. خجالت زده خودش را کمی جمع کرد. ولی رضا بدون اینکه فاصله بگیرد با لحن شوخ اما غمگینی گفت:

_نترس! من که از کار افتادم. کبریت بی خطر!

پرستو سرخ تر شد و گفت :

_نه خواهش میکنم این چه حرفیه؟

رضا به کانتز تکیه داد و گفت :

_حالا این کبریت بی خطر اومده که جواب بگیره. از شما که خبری نشد. خودم دست به کار شدم.

پرستو چند ثانیه حرف نزد. خیلی در این باره فکر کرده بود.

این از هر تصمیمی که در زندگیش گرفته بود سخت تر بود. برایش مشکل رضا چندان مهم نبود. گاهی حتی فکر که میکرد میدید که چندان هم چیز بدی نیست. رضا تحت درمان بود و آنها می توانستند وقتی که کاملا به هم شناخت پیدا کردند و علاقه ای بینشان ایجاد شد رابطه زناشویی هم برقرار کنند. به نظرش خیلی خوب بود. اگر رضا یک مرد عادی بود او از همان ابتدا

تحت فشار قرار میگرفت و می باید با کسی که به او علاقه نداشت رابطه برقرار میکرد. ولی حالا می توانست سر فرصت و پیدا شدن یک علاقه و محبت به یک رابطه تن دهد.

چیزی که او را دو دل میکرد مشکل رضا نبود. خود رضا بود. آن شباهت بی اندازه، آن علاقه ایی که احساس میکرد با وجود سرکوب کردنش هنوز به رها دارد. اینها به نظرش درست نبود.

می ترسید که نتواند به رضا علاقه پیدا کند. می ترسید که با این ازدواج دو سویه که او را بیش از پیش به رها نزدیک میکرد، علاقه اش به رها از بین نرود و نتواند او را فراموش کند.

آن زمانی که رضا هنوز از او خواستگاری نکرده بود او تصمیم داشت که بعد از عروسی رها از ایران برود. می خواست از این عشق فرار کند. ولی حالا با این ازدواج به او نزدیک تر میشد.

به رضا که موشکافانه نگاهش میکرد نگاه کرد و گفت :

_من میتروسم. به کم تصمیم گیری برام مشکله

رضا بی صدا خندید و گفت :

_یعنی اینقدر ترسناکم؟

_نه نه! من از زندگی مشترک میتروسم. از مسولیتش، از این دو تا شدن. من هنوز علاقه ایی به شما ندارم.

رضا آهی کشید و گفت :

_میدونم. زندگی مشترک همیشه ترس داره. حتی اگر عاشق طرف مقابلت هم باشی. ولی من فکر میکنم که مشکلات ما حل میشه. به نظرم تو دختر مقاومی میای. من تحت درمانم پرستو، فقط کسی رو می خوام که بتونه به کم منو تحمل کنه. می تونی؟

پرستو نگاهش کرد و با کم رویی گفت :

_چند وقته تحت درمانی؟

_به چند ماهی میشه

_پس تازه این اتفاق افتاده؟

رضا سرش را تکان داد

_آره .

پرستو با خجالت فراوان گفت :

_من اصلا با اون مشکل شما مشکلی ندارم.

خودش هم از حرفش خنده اش گرفت. رضا با خنده گفت :

_پس با کدوم مشکل من مشکل داری!؟

_یه کم از همین زندگی مشترک میترسم. خوب وقتی آدم ازدواج میکنه دیگه یکی نیست. دو نفره. باید به هر دو نفر فکر کنه و با دو نفر زندگی کنه. از همین میترسم. از مسولیتش

رضا آهی کشید و با محبت گفت :

_اون هم درست میشه. با یه کم صبر، به هم علاقه هم پیدا میکنیم.

سرش را تکان داد و رضا گفت :

_دوران نامزدی رو برای همین گذاشتن دیگه

فکر کرد که واقعا از زندگی مشترک میترسید، یا از اینکه رضا شبیه به رها است؟ احساس بدی داشت. احساس میکرد که از همین حالا به رضا دروغ گفته است و به نظرش این اصلا نشانه خوبی نبود. فکر میکرد زمانی خواهد رسید که دیگر به رها فکر نکند؟ در حالیکه دایما جلوی چشمانش است. چه خودش و چه رضا که نسخه بدلش است .

خیلی سخت بود. ولی به نوعی دلش نمی آمد که دل رضا را هم بشکنند. احساس میکرد که هر دویشان مشکل دار هستند و یک انسان و نرمال برای زندگی نیستند. او دل شکسته بود و قلبش مثل یک ماشین خراب و از کار افتاده کارمیکرد و رضا هم که یک مرد نرمال و سالم نبود و احتیاج به کمک داشت. فکر میکرد که آدم های مشکل دار، بهتر همدیگر را درک میکنند.

_باشه. یه مدت نامزد باشیم تا ببینیم که خدا چی می خواد.

رضا لبخند زد و گفت :

_من مطمئنم که همه چی درست میشه.

پرستو سرش را تکان داد. فکر میکرد که واقعا همه چیز درست خواهد شد؟ با این اوضاع به هم ریخته روحی و روانیش بعید میدانست. به رضا نگاه کرد.

_ایشالا

رضا با انگشت اشاره اش روی زخم گونه پرستو کشید و دوباره داغ دلش راتازه کرد.

_این جای زخم مال چیه؟ بهت نمی خوره کوچیک بودی شیطان بوده باشی

پرستو آهی کشید و گفت :

_ نه مال بچگی هام نیست. جدیده.

توضیح دیگری نداد. خودش هم خنده اش گرفت. چه میتوانست بگوید؟ اینکه قرار بود برادرت ناکار شود، من زخمی شدم؟

رضا ابرویش را بالا برد و گفت :

_ سیاوش و شاهین کی میان؟

چرخید و از کابینت های بالا دو فنجان بیرون آورد و گفت :

_ دو سه روز دیگه. چطور مگه ؟

رضا دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت :

_ چایی نمی خورم زحمت نکش. واسه خواستگاری میگم.

پرستو فنجان چای را با شیرینی های مورد علاقه رها روی میز گذاشت و خجولانه گفت :

_ خبرتون میکنم.

رضا پشت میز نشست و در حالیکه یک شیرینی در دهان می گذاشت با خنده گفت :

_ از این شیرینی ها نمی شه گذشت !!

نامزدیشان خیلی سریع تر از آنچه فکرش را میکرد اتفاق افتاد. مراسم آن چنانی نگرفتند. یک جشن کوچک و خودمانی. رضا با آن کت و شلوار و کراوات یک دست مشکی با پیراهن دودی مثل رها در آخرین شوی لباسش شده بود. عکسی که هنوز در کمد لباس هایش بود و دلش نیامده بود که آن را دور بیندازد.

رضا مصراانه میخواست که عقد کنند و شاهین هم به هیچ وجه حاضر نبود که از موضع اش پایین بیاید. نامزدی و بس. شاهین نمی خواست تا زمانی که پرستو از احساسش مطمئن نشده است بهیچ وجه رابطه ای بین آنها شکل بگیرد.

تجربه ایی که برای سودی داشت حسابی او را محتاط کرده بود.

فکر میکرد که شانس آورده بودند و رها با دختر نبودن سودی کنار آمده بود. اگر اتفاق مشابه پیش میامد و بعد کار پرستو و رضا هم به نتیجه نمی رسید، شاید پرستو آن قدر شانس نداشت که کسی پیدا شود که همه جور او را قبول داشته باشد.

با دخالت آقای کبیری قرار بر این شد که یک ماهی را نامزد باشند و بعد عقد کنند. شاهین هم دیگر نتوانست روی حرف آقای کبیری حرفی بزند.

نامزدیشان دوران کوتاهی بود و تا چشم بر هم گذاشتند یک ماه تمام شد و به محضر رفتند تا عقد کنند.

روز عقد کنان شاهین زمانی که همه شان به غیر از آقای کبیری حضور داشتند موضوعی را مطرح کرد تا هم تلافی بلایی که سودی به سرشان آورد و آبرویشان را برده بود بکند و هم نشان دهد که اگر سودی آبرویشان را برد، پرستو هست که متین و خانوم است. به نوعی می خواست با وجود پرستو روی کار های سودی و شهناز سر پوش بگذارد.

_رضا؟

رضا چرخید و به شاهین نگاه کرد. کنار پرستو نشسته بود و آهسته در گوشش حرف میزد.

_بله؟

شاهین کمی این پا و آن پا کرد و گفت :

_ در مورد پرستو می خواستم بگم اگر بخوای می تونی ببریش دکتر. میدونم که خودت اگر اشکالی باشه متوجه میشی ولی گفتم شاید مایل باشی یک دکتر زنان معاینه اش

رضا حرفش را قطع کرد و به پرستو نگاه کرد.

پرستو و سودی هر دو سرخ شدند. پرستو از خجالت و سودی از شدت عصبانیت!

رضا به سودی نگاه کرد. دستش را دور شانه پرستو حلقه کرد و با اطمینان گفت :

_ احتیاجی نیست من به پرستو اطمینان دارم. هر کسی از قیافه اش معلومه که چی کاره است!

سودی از جا پرید و در حالیکه از غضب بنفش شده بود به سمت رضا خیز برداشت و با جیغ گفت :

_خیلی پستی! بی شرف ...

اما حرفش با داد بلند رها نیمه کاره ماند.

_خفه شو! بگیر بتمرگ سر جات سودی.

بازویش را گرفت و آن چنان او را کشید که تلوتلو خورد و به سیئه رها کوبیده شد.

پرستو تا به حال رها را آن طور عصبانی ندیده بود. صورتش سرخ شده بود و به نفس نفس افتاده بود.

به برادرش نگاه کرد. چیزی در نگاهش نبود. نه عصبانیت و نه سرزنش. مثل اینکه رضا حرف راست و درستی را زده است که رها اگر چه از آن ناراحت شده است، ولی حرفی هم ندارد که در جواب به او بدهد. یا به قولی حرف حق که جواب ندارد.

بازوی سودی را گرفت و گفت :

_راه بیافت بریم.

بعد رو به رضا کرد و گفت :

_مبارکت باشه داداش. خوش باشید.

و به زور سودی را که دیگر صدایش در نمی آمد به طرف در خروجی راند.

به محضر رفتند ولی رها زنگ زد و عذر خواست و گفت که کاری پیش آمده که نمی تواند بیاید. ولی خوب همه میدانستند که علت اصلی چیست.

در یک صبح اسفند ماه به عقد رضا در آمد و عصر همان روز یک دسته گل بزرگ با پیک در خانه تحویلش داده شد. دسته گلی که حاوی این پیغام بود.

« سرکار خانوم پرستو فتوحی طرح شما در جشنواره مد فجر در قسمت آقایان مقام چهارم را آورد. به امید موفقیت روز افزون شما، فرید امانی . »

چند ثانیه گیج و مات به کارت روی گل ها و خود دسته گل نگاه کرد. بعد به درون خانه دوید.

_سیا... شاهین ... شهناز جون

بیچاره شاهین لیوان آب بدست از آشپز خانه بیرون دوید.

_چی شده؟

با هیجان بالا پرید و خودش را به بغل شاهین انداخت و گونه هایش را بسوسید.

_چهارم شدم. چهارم شدم.

شاهین گیج نگاهش کرد و شهناز که هنوز گوشی تلفن در دستش بود و قطعا تا قبل از آن با ملک جون حرف میزده است گفت :

_چی رو چهارم شدی؟

آنقدر هیجان زده بود که نمی توانست حرف بزند.

نفس عمیقی کشید و با صدای لرزان گفت :

_ تو جشنواره مد فجر چهارم شدم.

صورتش قرمز شده بود و لب هایش گل انداخته بود. سیاوش زودتر از همه به خودش آمد و او را بغل کرد و بسوسید و تبریک گفت. خیلی عجیب بود. ولی شهناز از شدت خوشحالی به گریه افتاد! فین فین کنان بسوسیدش و گفت که مثل احمق ها به گریه افتاده است.

شاهین سرش را بسوسید و گفت که یک کادو عالی پیش او دارد!

با فرید تماس گرفت تا هم به خاطر گلها تشکر کند و هم تمام ماجرا را از او بپرسد. فرید گفت که چرا نرفته است؟ درست بود که جایزه ای به او تعلق نگرفته بود، چون جایزه فقط تا مقام سوم داده میشد ولی گفت که اسم او هم خوانده شده است. پرستو گفت که اصلا فکرش را هم نمی کرد که چهارم شود که بخواهد به اختتامیه بیاید.

بعد از آنکه قطع کرد به رضا تماس گرفت و خبر را به او داد. رضا هم تبریک گفت و خوشحالی کرد.

تا آخر شب منتظر تماسی از جانب رضا بود. مگر امکان داشت که رضا از موضوع خبر دار نشده باشد؟ ولی رضا تماس نگرفت. نه آن شب و نه هیچ وقت دیگر.

رابطه اش با رضا خوب بود. چیز خاصی در بین نبود. نه هیچ شوری و نه هیجانی. ولی بی احترامی و ناراحتی هم در بین نبود. گاهی فکر میکرد که این آرامش و حالت خنثی که بین او و رضا بود چیز طبیعی نبود. آنها هرگز حتی بحث هم نمی کردند. حرف هایشان چیزی در حد حرف های دو دوست ساده بود. بحثی درباره زندگی آینده شان نمی کردند که بخواهد به یک ناراحتی و دلگیری منجر شود. چیزی حتی ساده تر و بی آرایش تر از یک دوستی ساده.

با هم بیرون میرفتند و ساعت ها قدم میزدند. حرف میزدند، ولی آن صمیمیت که باید بینشان ایجاد نمیشد. پرستو با تمام وجود تلاش میکرد تا به رضا نزدیک شود. ولی به نظر میرسید که علاوه بر مشکل رضا چیزهای دیگری هم در بین بود که مانع نزدیکی آنها بود. رضا محبتی در حد محبت یک برادر به خواهرش را به او ابراز میکرد. و زمانی که پرستو می خواست تا حدی خودش را

نزدیک کند او عقب نشینی میکرد و به لاک دفاعی خودش فرو میرفت. هرگز حتی نشد که دست همدیگر را بگیرند و گاهی پرستو فکر میکرد که رضا واقعا تحت درمان است؟ او که حتی از گرفتن دست پرستو هم میترسید.

رها رابطه اش را با برادرش حفظ کرده بود. هیچ چیز نمی توانست مانع علاقه رها به رضا شود. حتی کارشکنی های سودی و متلک های رضا به سودی. ولی کسی که رها کاملا او را نادیده میگرفت پرستو بود. دیگر حتی موقع سلام و احوال پرسی هم با پرستو سرسنگین بود و حتی از شیرینی های مورد علاقه اش هم نمی خورد.

پرستو میدانست که این کارهای رها از کجا آب میخورد. نگاه های سودی را میدید ، زمانی که رها و پرستو به هم میرسیدند رها را آشکارا زیر نظر میگرفت.

پرستو با اینکه رفتار رها دلش را به آتش میکشید ولی حرفی نمی زد. نمی خواست که زندگی رها به ناراحتی و مشکل کشیده شود.

ولی فکر میکرد که سزاوار این نیست که رها با او مثل یک جذامی رفتار کند.

شب چهارشنبه سوری بود. همه در باغ یکی از دوستان مشترک رضا و رها جمع شده بودند. پرستو خودش رفته بود و قرار بود رضا از سرکار به آنجا بیاید. سلام و احوال پرسی با صاحب خانه که هم او و هم خانومش پزشک بودند کرد و گوشه ای نشست. جمعیت زیادی آمده بودند و کسی کاری به کار او نداشت.

شنلش را به دور خودش پیچید و به باغ رفت. چند آتش کنار هم روشن کرده بودند. عده ای از روی آن می پریدند و عده ای هم کنار آتش ایستاده بودند و خودشان را گرم میکردند.

روی سکوی کنار باغچه نشست. سودی و رها کمی آن طرف تر روی صندلی های تاشو نشسته بودند و سرشان را به هم نزدیک کرده بودند و عاشقانه حرف میزدند.

آهی کشید و نگاهش را از آنها برگرفت. به غیر از سلام و احوال پرسی اولش ، دیگر حرفی بین آنها و پرستو رد و بدل نشده بود.

بی اختیار نگاهش دوباره به سمت آنها کشیده شد. رها دستش را دور کم-ر سودی حلقه کرده بود و در گوش سودی چیزی میگفت که سودی با ناز جوابش را میداد. فکر میکرد روزی خواهد رسید که او رضا هم عاشقانه داشته باشند؟ دلش می خواست که دل رضا هم برای او بتپد. دلش می خواست که او هم رضا را بی تاب کند. دلش می خواست رها ببیند که اگر او را پس زد کسی هست که بی تاب و بی قرارش است.

رها سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه پر از غصه ی پرستو گره خورد. آنقدر نگاهش پر از حسرت و غم بود که نا خود آگاه پشت رها را لرزاند. فکر میکرد که خودش پرستو را ترغیب کرد تا این تنهایی و غم نگاهش را از بین ببرد. ولی حالا میدید که هر دفعه او و سودی با نزدیکی و محبت کنار هم بودند نگاه پرستو پر از حسرت میشد.

خیلی به رفتارهای رضا و پرستو دقیق شده بود. حس میکرد که یک جای کار مشکل دارد. میدانست که این مشکل قطعاً از جانب پرستو است، چون رضا خیلی به این وصلت راضی بود و این پرستو بود که با هزار بیچارگی راضی شده بود. باید در زمانی مناسب که سودی نبود با پرستو صحبت میکرد. قبل از آنکه پرستو بچگی کند و زندگیش را به هم بریزد. حالا دیگر فقط صحبت پرستو نبود. زندگی برادرش بود که با بچگی پرستو به هم می خورد. آنچنان اخم کرد که پرستو جا خورد و با خجالت سرش را پایین انداخت. باید با زور و تهدید، هر طور که شده بود فکرش را از سر پرستو بیرون می انداخت. کاملاً از رفتارهای سرد پرستو به برادرش میخواند که دل پرستو هنوز هم پیش خودش است.

تا آمدن رضا دیگر به رها و سودی نگاه نکرد. اخم رها تنها یک پیغام برایش داشت، نفرت!

یک گوشه نشست. خیلی سختش بود و خجالت میکشید. حس بدی بود. تنها آشنایانش از هر غریبه ایی غریبه تر بودند.

با آمدن رضا جان گرفت. به طرفش رفت و برای اولین بار بازویش را گرفت. رضا که جا خورده بود با تعجب نگاهش کرد. سرش را خم کرد و گفت:

__چی شده؟

پرستو سرش را تکان داد. نمیتوانست بگوید که برادرت و خواهرم من که در این جمع هیچ کس را نمی شناختم تنها گذاشتند. دوست نداشت مثل یک بچه نق نق کن همیشه به رضا آویزان باشد. ولی دست خودش نبود در جمعی که کسی را نمی شناخت خیلی احساس بدی داشت. از آن دسته دخترها نبود که خیلی راحت با هر محیطی خودشان را هم رنگ میکنند و حتی در یک جمع غریبه خیلی سریع دوست پیدا میکنند.

__چیزی نیست. یه کم حوصله ام سر رفته بود.

رضا لبخند زد و بازویش را از دست پرستو بیرون کشید و به جایش دست پرستو را گرفت و گفت:

__بیا بریم من با رها سلام و احوال پرس کنم

گاهی حسرت صمیمیت دو برادر را می خورد. صمیمت و علاقه ای که هیچ چیز نمی توانست آن را از بین ببرد.

شب خسته کننده ایی بود. به نظرش میرسید که همه شاد هستند بجز او. میدید که زوج ها با چه شیطنتی از روی آتش می پریدند و شادی میکردند. رها سودی را روی پشتش سوار میکرد و دو ترکه از روی آتش می پریدند. تمام مدت دست در کم و سر در گوش هم زمزمه میکردند. نگاهی به رضا کرد با یکی از دوستانش در مورد یک کیس پزشکی صحبت میکردند. ولی به نظر میرسید که پنجاه درصد حواس رضا به حرف دوستش بود. پنجاه درصد دیگر پیش سودی و رها بود.

گاهی اوقات فکرهایی پیش خودش میکرد و بعد به همان سرعت که فکر به سرش افتاده بود از سرش بیرون می رفت. درست نمی دانست ولی مثل یک جور چین ناقص بود. تکه هایی کوچک و مبهم، که دور از هم بودند و فقط یک سری چیزها را به او الهام میکردند. فکریهایی که گاهی به نظرش درست و منطقی می آمد و گاهی واهی و پوچ.

از اول صبح دل شوره دست از سرش برنداشته بود. احساس تهوع میکرد. از پشت پنجره به بیرون نگاه کرد.

_عروس خانوم، بیا نوبت شماست

آن چنان با ترس و دلهره به طرف صندلی آرایشگاه رفت که آرایشگر خنده اش گرفت و سعی کرد با حرف زدن فکر و ذهنش را کمی آرام کند.

به غیر از او سه عروس دیگر هم بودند که هر سه نفر آنها مثل اینکه واقعا عروسی شان بود!!!

می گفتند و می خندیدند و سعی میکردند او را هم با خودشان همراه کنند. فکر میکرد که چرا این طور است؟ این همه استرس برای چه بود؟ او که حتی قرار نبود آن شب رابطه ایی هم داشته باشد پس این ترس و دلهره از کجا سرچشمه می گرفت؟

صدای زنگ آرایشگاه آمد و همه عروسها کنار پنجره رفتند تا ببینند که شوهر کدامشان آمده است با خنده میگفتند که این داماد جیگر شوهر کدومتونه؟ همه به هم نگاه کردند و بعد به پرستو که هنوز زیر دست آرایشگر بود. یکی از دخترها با تعجب گفت:

_عزیزم فکر کنم شوهر شماست، لباس آورده

پرستو از سر جایش بلند شد و به کنار پنجره رفت.

سرش پایین بود. ولی از همان فاصله و با سر پایین هم او میدانست که رضا نیست. رها است.

گاهی بعضی چیزها احتیاجی به دیدن و دیده شدن ندارند. از ضربان قلب و حسی که به تمام وجود آدم القا میشود این نادیده ها دیده میشوند. با چشم جان. این چشم هرگز دروغ نمی گوید و گمراه نمی کند.

مانتو اش را برداشت و شالی روی سر انداخت و به پایین رفت.

_سلام

رها چرخید و نگاهش کرد. برای لحظه ایی آن قدر تعجب کرده بود که چشمانش گرد شده بود. هرگز پرستو را آن قدر زیبا ندیده بود. با آن آرایش ملیح و موهای که هنوز فروری بود و از زیر شال به طرز با مزه ایی بیرون زده بود و حالتی کودکانه به او داده بود. به یاد حرفی که همیشه پدرش میزد افتاد. وقتی که جلوی در آرایشگاه زنونه ایی به کسی متلک نگو، چون ممکنه مادر بزرگ خودت باشه !!

ولی خوب به نظرش کمی بی انصافی آمد که بخواهد این را بگوید. آرایش پرستو آنچنان زیاد و غلیظ نبود. این را دیگر هر کسی می توانست تشخیص دهد. ولی نمی دانست که چرا اینقدر عروس و ملوس شده است؟

_سلام

خم شد و از داخل ماشین لباس پرستو را بیرون آورد و به دستش داد.

_مرسی

فقط سرش را تکان داد. پرستو نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

_به رضا بگو ساعت سه این جا باشه

دوباره سرش را تکان داد. پرستو آهی کشید و جعبه لباس را در دستش جابه جا کرد. دیگر ماه ها بود که این رفتارهای رها برایش عادی شده بود. درست بود که هنوز هم نیش میزد و از درون او را می سوزاند. ولی کمی کمتر از قبل شده بود.

می خواست به داخل آرایشگاه برگردد که رها بازویش را گرفت و صدایش کرد.

_پرستو؟

از لحن و تن صدای رها فهمید که مکالمه آرام و خوبی نخواهند داشت.

_بله؟

رها به سمتش خم شد و در حالیکه کاملا اخم کرده بود با حالتی تهدید کننده گفت :

_خیلی وقته که می خواستم باهات حرف بزنم ولی خوب فرصت پیش نمی آمد. حالا این حرف ها رو این جا میگم که خوب یادت بمونه و تو گوشت فرو بره. اگر با برادرم بد تا کنی من میدونم و تو . هر چی بوده و هر چی الان تو ذهنته میریزی بیرون. تمام فکر و ذکرت میشه شوهرت. فکر نکن که من نمی فهمم باهاتش سرد رفتار میکنی. ولی دیگه تمومه. تو دیگه زن شوهر داری، تموم فکرت باید شوهرت باشه. بفهم پرستو، زندگی خودت و داداشم رو خراب نکن که او روی سگ من بالا بیاد حالا حالاها درست بشو نیست شیر فهم ؟

فقط توانست که سرش را تکان بدهد. همیشه از محمد میشنید که رها عصبانی که میشود پاچه میگیرد ولی هرگز عصبانیت واقعی او را ندیده بود به جز آن شب که سر سودی داد کشید.

ولی حالا علاوه بر عصبانیت یک حالت تهدید کننده در صورتش بود که او را ترسناک تر از هر زمانی کرده بود.

دلش به حال خودش سوخت. چه می توانست در جواب توهین های رها بگوید؟ وقتی که رضا او را قسم داده بود که به کسی حرفی از مشککش نزدند. دلش نمی آمد که آبرویش را ببرد. وحالا خودش در مظن بدترین تهمت ها از جانب رها بود.

درست بود که گاهی به رها فکر میکرد ولی سعیش را میکرد که به افکارش دهنه بزند. حتی فکر خیانت را هم نمی کرد. حالا رها متر نکرده بریده و دوخته و به تنش کرده بود.

با صدایی که میلرزید گفت :

_من رضا رو دوست دارم. با من مثل زنهایی هر جایی حرف زن!

رها برای لحظه ای دلش سوخت. ولی خط قرمز او رضا بود. پرستو و ناراحتیش برایش در درجه دوم اهمیت قرار داشت.

_من نمی خواستم توهین کنم. فقط میخواستم که زندگیتون به هم نخوره. نمی خوام.....

اما پرستو پر از بغض و ناراحتی به بقیه حرفش گوش نداد و بدون خداحافظی به داخل برگشت. پشت در ایستاد و چند نفس عمیق کشید تا بلکه آرام شود. احساس میکرد اشک به پشت پلک هایش رسیده است. چند بار پشت سر هم پلک زد تا اشک را به عقب براند. هیچ وقت فکرش را هم نکرده بود که در روز عروسیش چنین پذیرایی گرمی از طرف خانواده شوهرش از او شود! همیشه در رویاهایش روز عروسیش را جور دیگری تصور کرده بود. روزی پر از دلهره های دخترانه. پر از نور و شادی. پر از ناز کردن و نیاز دیدن از جانب داماد.

آهی کشید و به بالا برگشت.

رضا سر ساعت سه به سراغش آمد به آتلیه رفتند و عکس گرفتند. بعد به باغ رفتند. به نظرش آن کارها و کلا تمام مراسم بی خود و متظاهرانه می آمد. همان علاقه و نشاط اندک او هم با حرف های صبح رها از بین رفته بود و به جایش دلشکستگی و ناراحتی ایجاد شده بود.

تمام لبخند هایش دروغین و برای جلوگیری از هر حرف و حدیثی بود.

نمی خواست شاهین و سیاوش که به نظر میرسید تمام مدت نگاهشان روی او بود را نگران تر کند. حالا که بعد از یک ماه نامزدی و پنج ماه عقد بالاخره با اصرار های رضا به عروسی تن داده بود هنوز شاهین نگران انتخابش بود. یک ماه دیگر به آمریکا میرفت و پرستو نمی خواست که تمام فکر و خیال شاهین این جا پیش او باشد.

خود شاهین دست به دستشان داد و با محبت او را بـوسید و سفارشش را به رضا کرد.

_مواظب پوسی کت من باش. پرستو ساکت و مظلومه. اگر از چیزی ناراحت هم بشه حرفی نمیزنه. اذیتش نکن.

رضا سرش را تکان داد و به شاهین اطمینان داد که جای پرستو به روی چشمانش است.

روی مبل نشست و کفش هایش را از پا در آورد. برای آنکه تفاوت قدیش با رضا کم شود مجبور شده بود که کفش پاشنه بلند به پا کند.

رضا کنارش نشست و با خستگی کراواتش را شل کرد.

__خسته نباشی عروس خانم!

__ شما هم

دستش را گرفت و پشتش را نوازش کرد و با محبت گفت :

__پاشو پرستو جان. چشمت از خستگی شهلا شده ! یه دوش بگیر بخواب

سرش را تکان داد و به اتاق خواب رفت. روی تخت پر بود از گل های پرپر شده زر قرمز و روی پاتختی ها و هر جای مسطح دیگری شمع های عطری روشن بود. میدانست که کار مرضیه و آی سودا است. پوزخند تلخی زد. چه شب زفافی بود. دوش گرفت و وقتی که برگشت رضا هم دوش گرفته بود و خوابیده بود. چراغ را خاموش کرد و طرف دیگر تخت خوابید. بعد از سه هفته که از ازدواجشان میگذشت به نظر میرسید که همه چیز به روال عادی زندگی برگشته است. او کارش را میکرد و از کارش خیلی هم راضی بود. فرید امانی اصلاً آن شخصیت بدی که رها در ذهنش ایجاد کرده بود را نداشت. اوایل کمی نخ میداد و بدش نمی آمد که شیطنتی هم بکند. ولی به مرور زمان و نامزد کردن و بعد هم عروسی کردن پرستو دیگر حتی یک نگاه چپ هم به او نمی کرد و با ادب و احترام برخورد می کرد.

زندگی مشترکش با رضا در آرامش کامل بود. اوقات بدی را با هم تجربه نمی کردند. درست بود که آن شور و هیجان یک نو عروس و داماد را نداشتند ولی آرامشی که هر دو به دنبالش بودند را به دست آورده بودند. بهترین اوقاتشان از نظر پرستو شب ها بود. رضا علاقه داشت که موقع درست کردن شام کنار پرستو بایستد و حرف بزند و گاهی به غذا ناخونک بزند. بعد از شام ظرف ها را در ماشین می گذاشتند و در آرامش کنار هم روی کوسن های بزرگ کف هال لم میدادند و فیلم میدیدند و تنقلات می خوردند. سلیقه و علاقه مندی های تقریباً یکسانی داشتند. گاهی با هم درباره فیلم و شخصیت هایش بحث میکردند و گاهی نظراتشان یکی میشد.

بعضی شب ها هم که فیلم مورد علاقه شان نبود تخت سه پایه بازی میکردند. رضا یک نرد باز حرفه ایی بود و به پرستو هم یاد داده بود. شرط بندی هم میکردند. سر چیزهای خنده دار، مثل درست کردن شام شب بعد، یا خریدن یک جفت جوراب.

زندگی آرامی بود و همین آرامش باعث شده بود که فکر پرستو از رها منحرف شود و هر چه بیشتر به سمت رضا کشیده شود. از خیلی خصوصیات اخلاقی رضا خوشش می آمد. همین آرامشی که داشت برایش بزرگ ترین موهبت بود. آن هم بعد از همه ی ناراحتی هایی که به خاطر رها متحمل شده بود.

سینی چای را برداشت و از آشپز خانه بیرون رفت. شاهین چند روز دیگر میرفت و او یک دور همی کوچک گرفته بود تا شاهین با خاطره خوب برود.

رها و شاهین کنار هم نشسته بودند و حرف میزدند. سیاوش و شهناز هم روی یک مبل دو نفره نشسته بودند و مثل یک مادر و پسر واقعی با هم جر و بحث میکردند. گاهی فکر میکرد که شهناز آن قدر که به سیاوش علاقه دارد به شاهین ندارد.

آقای کبیری روی مبل کنار پنجره نشسته بود و دیوان غزلیات شمس پدر خدا بیامرز او را که عتیقه بود با احتیاط ورق میزد.

چشم چرخاند تا رضا را پیدا کند. کنار شومینه خاموش روی یک مبل تکی نشسته بود و به چیزی خیره شده بود. چای را چرخاند و کنار شهناز و سیاوش نشست. حالا متوجه شد که رضا به چه چیزی خیره شده بود. سودابه.

دقیقا روبه روی رضا نشسته بود و با ناز و ادا با یکی از دوستانش حرف میزد. رضا آن چنان میخس شده بود که به نظر میرسید اگر توپ هم کنار پایش در کنند متوجه نمی شود!

در نگاهش چیزی بود که نظیرش را فقط در نگاه یک مرد دیگر دیده بود. برادرش رها کبیری. زمانی که به سودی نگاه میکرد.

شیفتگی که در نگاهش بود تمام قطعات ناقص پازل ذهنش را کنار هم چسباند. حالا که آشفتگی های ذهنش کمتر شده بود و فکر و زندگی آرامش بیشتری پیدا کرده بود، این جور چین هم کامل شده بود. تکه تکه افکارش کنار هم قرار گرفتند.

حرف های سودی را در آن روزی که رضا به دنبالش آمده بود و سودی نمی دانست که او در خانه است را به خاطر آورد.

« می خواستی چه کار کنم؟ همه در مورد اون موضوع میدونستن»

و جواب رضا که چیز دیگری را به یادش آورد.

« یکم مدارا»

و روزی که در گلخانه راجع به مشککش به پرستو گفته بود.

« یکم مدارا کن »

دیگر نتوانست آن جا بشیند. بلند شد و به دستشویی رفت. در توالت فرنگی را بست و رویش نشست. سرش را در بین دستهایش گرفت. فکر میکرد چرا زمانی که فکر میکند همه چیز سر جای خودش است تازه میفهمد که از همان ابتدا هم هیچ چیز سر جای خودش نبوده است.

نمیدانست که چه باید بکند. برای دو مرد مهم زندگیش شماره دو بود. عشقش و همسرش. و به نظر میرسید که همیشه این سودی است که شماره یک مردان زندگی اوست. سودی که کاب-سوس زندگی او شده بود.

با ضربه ایی که به در خورد به خودش آمد سرفه ای کرد و از جا بلند شد. چند ثانیه جلوی آئینه ایستاد تا حالش کمی روبه راه شود.

رضا پشت در بود و موشکافانه نگاهش میکرد.

_حالت خوبه؟

سرش را تکان داد و خواست تا از کنار رضا رد شود که بازویش را گرفت.

_چی شده؟

سرش را بالا گرفت و به شوهر خوش قیافه اش نگاه کرد. دیگر نتوانست به فیلم بازی کردنش ادامه بدهد. احساس کرد که نیاز دارد برای یک بار هم که شده حرفش را بزند بدون آنکه ملاحظه این را بکند که طرف مقابلش ناراحت خواهد شد یا نه؟

_تو باهاش بودی نه؟ تو اولی بودی آره؟

رضا گیج و مات نگاهش کرد.

_با کی؟ اول چی؟

آهی کشید. آنقدر شرم و حیا داشت که حتی به رضا هم خجالت میکشید رک و راست حرفش را بزند.

_تو با سودی بودی؟ تو دختریش رو از بین بردی. نه؟

حالا این بار نوبت رضا بود که خشکش بزند. دهانش باز مانده بود. فکر نمی کرد که پرستو تا این حد دقیق باشد. همیشه فکر میکرد کسی که این موضوع را میفهمد رها است، نه پرستو که همیشه سرش به کار خودش بود. ولی حالا میدید که رها عاشق تر از این حرف هاست. عشق آنچنان او را کور کرده بود که جلو تر از دماغش را نمیدید.

دستی درون موهایش کشید و سرش را تکان داد. تکذیب کردن هیچ کمکی نمیکرد. فقط به شعور پرستو توهین می شد.

_از کی؟

به دیوار راهرو تکیه داد و سرش را به بالا گرفت و به سقف نگاه کرد.

_ از اولین روزی که دیدمش عاشقش شدم. وقتی فهمیدم که ایرانیه بیشتر بهش نزدیک شدم و رابطه مون شکل گرفت. ولی اون اتفاق همه چیزو بهم ریخت. سودی ازم فاصله گرفت و دور شد. بعد هم که به ایران اومد و بقیه اش رو که خودت میدونی

پرستو سرش را با تاسف برای خودش تکان داد.

_ هنوز هم عاشقشی؟

رضا چند ثانیه سکوت کرد. سکوتی که گویای همه چیز بود.

_ نه. به نظرم ارزشش رو نداره. من حالا تو رو دارم.

نمی دانست که باید حرف رضا را باور کند یا نه؟ آن هم با شیفتگی که هنوز در نگاهش نسبت به سودی بود. رضا دستش را دراز کرد و با ملایمت گونه پرستو را نوازش کرد. خم شد و برای اولین بار گرم و طولانی لب‌هایش را بوسید.

با صدای سرفه یک نفر به خودشان آمدند. رها بود که با خنده نگاهشان میکرد. پرستو در حالیکه رنگ به رنگ میشد از آنها فاصله گرفت. در حالیکه هنوز از بوسه رضا گیج و منگ بود بی اراده به یاد بوسه رها افتاد. چشمانش را بست و سرش را محکم تکان داد تا افکار مزاحم از سرش بیرون برود. سعی کرد تا به چیز دیگری فکر کند. به اینکه اگر رها چند ثانیه زودتر رسیده بود و حرف های آنها را شنیده بود چه عکس‌العملی نشان میداد؟

به سالن برگشت. فنجان های خالی را برداشت و به آشپز خانه برد. در فر را باز کرد و نگاهی به مرغ، که درون فویل آلومینومی پیچیده شده بود کرد.

_ زندگی چطوریه پرستو؟

چرخید و به سودی که به کانتر تکیه داده بود نگاه کرد.

_ خوبه. شما چه خبر؟

سرش را به کارش گرم کرد تا یک وقت به سرش نزند که با چنگک دو شاخه مخصوص مرغ به سر خواهرش بکوبد!

_ شب عروسی چطور بود؟ مشکلی که نداشتی؟

می خواست بگوید که یه کم زود نرسیدی؟

_ نه

سودی خندید. نه یک خنده شیطنت آمیز و یا زهر خندی مسخره کننده. خنده ایی شاد و مفرح. مثل اینکه موضوعی بود که او میدانست و میتوانست با آن کلی بخندد و تفریح کند.

_ آره خوب. آدم با رضا که به مشکل بر نمی خوره !!

پرستو چرخید و نگاهش کرد. سودی با خنده بینیش را چین انداخت و بـوسه ایی برای خواهرش فرستاد و از در آشپز خانه بیرون رفت و پرستو را همان طور گیج و مات آنجا رها کرد.

پشت میز نقشه کشی نشسته بود و روی طرحی که همان صبح پرینت گرفته بود کار میکرد. می خواست آن را روی تیشرت مردانه چاپ کند. ضربه ایی به در خورد و کسی به داخل آمد. اشکال اتاق کار جدیدش این بود که میز کارش پشت به در بود و هر کاری که کرده بود نتوانسته بود که آن را جابه جا کند. فرید نبود. چون فرید همیشه با سرو صدا وارد میشد. بوی ملایم صابون و افتر شیو در اتاق پیچید. این بو را در هر جایی میتوانست تشخیص بدهد. بلند شد تا با رها سلام و احوال پرسی کند.

_سلام خوش اومدی. چه خبر؟

رها سرش را تکان داد و لبخند زد. به نظرش میرسید که رها بعد از دیدن بـوسه او و رضا نسبت به او ملایمت بیشتری نشان میدهد.

_سلام. سلامتی! تو چه خبر؟ رضا چگونه؟

برای رها قهوه ریخت و با شیرینی مقابله گذاشت.

_اون هم خوبه

می خواست بگوید که چه چیزی باعث شده است که تو افتخار دیدن ات را به من ارزانی کردی؟ آن هم بدون سگ سه سر نگهبان دوزخ ات!

رها به روی طرح خم شد و با دقت نگاه کرد و بعد با تعجب گفت:

چه گوارا؟

_بده؟

یک ابرویش را بالا برد و گفت:

_نه اتفاقا خیلی مبتکرانه است.

_مرسی

خم شد و از کشوی میزش یک عکس دیگر از چه گوارا در آورد و به رهانشان داد و گفت:

_حالا این به نظرت بهتره یا اون؟

رها با انگشتش طرح روی میز را نشان داد و گفت:

_مردم با این یکی عکس آشنایی بیشتری دارن.

پرستو عکس را در کشو گذاشت و گفت :

_خوب چه خبر ؟ از این ورا ؟

رها خندید و گفت :

_راستش واست یه زحمت دارم .

پرستو آهی کشید. نمیدانست که چرا رها هر وقت با او کاری دارد مهربان میشود.

_بله بفرمایید

_می خوام واسه سودی تولد بگیرم. از اون تولد های سیکرت ! می خوام خودش ندونه. می خوام سورپرایزش کنم.

دو هفته قبل تولدش بود و به غیر از سیاوش کس دیگری به موقع زنگ نزد تا تبریک بگوید. رضا شب به خاطر آورد. آن هم زمانی که کادوی سیاوش را روی میز دید. خیلی عذر خواهی کرد و فردای همان روز یک گردنبند سنگین و گران قیمت خرید. ولی پرستو دیگر هیچ رغبتی برای استفاده از کادوی او نشان نداد. گوشواره های کوچک سیاوش را به گوشش کرد و کادوی رضا را در کمد گذاشت.

حالا رها می خواست برای سودی تولد بگیرد. گاهی فکر میکرد که شاید واقعا چیزی از سودی کم دارد؟ خودش هم میدانست که آن چیز زیبایی است. وقتی که کنار خواهرش می ایستاد دیده نمی شد. آن هم زمانی که هر دو مرد زندگیش چشمشان به دنبال زیبایی بی حد و اندازه سودی بود.

با حرف رها به خودش آمد.

_می تونی کمک کنی؟ من که از کارهای جشن و این چیزا سر در نمیارم. اگر کمک کنی یه دنیا ممنون میشم.

نگاهش کرد. گاهی دلش می خواست که بپرسد « رها تو اصلا منو یک بار هم دیدی ؟ »

خودش هم میدانست که جوابش چیست. رها اگر او را دیده بود که با یک چشم و ابروی سودی از راه به در نمی شد. دلش به رضا خوش بود که او هم این طور از آب در آمد. هنوز چشمش به دنبال سودی بود. گاهی به نظر میرسید که از او متنفر است و گاهی آن چنان با شیفتگی نگاهش میکرد که پرستو حسرت را در تمام سلول های بدنش حس میکرد.

بعد از اعتراف رضا، به طلاق هم فکر کرده بود. نمی توانست مثل یک احمق بنشیند و شاهد نگاه های سرشار از علاقه شوهرش به خواهرش باشد. به نظرش این روابط مفتضحانه و کثیف بود. خودش با اینکه به رها علاقه مند بود ولی تمام سعیش را میکرد که درباره اش فکر نکند، تا عذاب خیانت اذیتش نکند. ولی حالا این نگاه ها و این شیفتگی که رضا هنوز به سودی داشت به نظرش چه از نظر شرعی و چه عرفی اصلا درست نبود.

گاهی فکر میکرد که مشکل رضا باعث به وجود آمدن چه مشکلاتی که نشده بود. اگر رضا سالم بود سودی با او می ماند و رها هم شاید بالاخره او را میدید. شاید هم نه. ولی حداقل او بین این عشق های ممنوع گیر نمی افتاد.

_باشه.

رها تشکر کرد و گفت :

_خوب تو چه خبر؟ زندگی چطوره؟

سرش را تکان تکان داد و بی حوصله گفت :

_خوبه می گذره.

رها با حالتی مشکوکانه گفت :

_رضا چطوره؟ مشکلی که با هم ندارین؟

برای چند لحظه به چشمانش خیره شد و گفت :

_نه همه چی آرومه.

پوزخندی زد. یادش می آمد که یک بار خود رها این حرف را به او گفته بود.

رها یک ابرویش را بالا برد و گفت :

_اگر رضا اذیت ات میکنه بگو. خودم گوشش رو میپیچونم .

لبخند یک وری زد.

_نه. رضا خوبه

رها چند ثانیه نگاهش کرد و بعد گفت :

_دانشگاه چطوره؟

به نظر میرسید رها فهمید که یک جای کار ایراد دارد ولی تصمیم گرفت که زیر پوستی آن را نادیده بگیرد و دیگر موضوع را کش ندهد.

کمی دیگر هم ماند و بعد خداحافظی کرد و رفت.

مهمانی دقیقا همان چیزی شد که رها میخواست. کاملا غافلگیر کننده. سودی از شدت خوشحالی چیزی به انفجارش نمانده بود! و پرستو خسته و بی حوصله گوشه ای از سالن روی مبل کنار رضا که او هم اخم هایش در هم بود و فقط خدا می دانست که برای چه؟ نشسته بود. همه چیز عالی و به موقع و به اندازه بود. غذاها، تزیینات، موزیک، کیک و چیز های دیگر

آی سودا که مدتی بود برای رها کار میکرد و آن شب هم خود رها دعوتش کرده بود به کنارش آمد و گفت :

_پرستو؟

_جونم؟

سعی کرد تا لبخند بزند.

_خوبی؟

دست پرستو را گرفت و با رضا هم سلام و احوال پرسى کرد.

_آره عزیزم. تو چطوری؟

آی سودا چند لحظه به عمق چشمانش نگاه کرد .

_پرستو خیلی خسته و بی حوصله ایی

آهی کشید و دوباره یک لبخند اجباری دیگر.

_خوبم. یه کم خسته ام

دستش را گرفت و رو به رضا گفت :

_آقا رضا میشه من یه دقیقه خانومت رو قرض بگیرم؟

رضا خندید و گفت :

_زود برش میگردونی

به حیاط رفتند و روی تاب نشستند. فاکس که تحت هیچ شرایطی از کنار پرستو تکان نمی خورد مگر آنکه او را بسته باشند، آمد و کنار پای پرستو روی زمین نشست و هوشیارانه اطراف را نگاه کرد.

_حالا بگو چی شده؟

پرستو این بار واقعا خنده اش گرفت

_جنایی حرف میزنی آی سود؟

اما آی سودا با اخم گفت:

_شاید نتونم برات کاری بکنم ولی حداقل سنگ صبور که میتونم باشم.

چند دقیقه سکوت بینشان حاکم شد.

_نمی تونم بهت بگم. چون راز من نیست.

آی سودا نگاهش کرد.

_درباره رها ست؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

_نه.

_رابطه ات با رضا چگونه؟

دلش می خواست که میتوانست برای کسی درد و دل کند. دلش می خواست که میتوانست آن قدر حرف بزند تا خالی شود.

_خوبه!

آی سودا آهی کشید. اطمینان داشت که مشکلی این وسط است. مشکلی که باعث شده بود دوست ساکت و آرامش تبدیل به مجسمه ای محزون و غمگین شود. مجسمه ای که به نظر میرسید به طور دایم وزن کم میکند.

_پرستو هر مشکلی ارزش این خود خوری رو نداره. تو داری خودت رو داغون میکنی. تو این یه ماهه خودت رو وزن کردی؟

خندید.

_یده؟ مانکن شدم.

آی سودا اخم هایش را در هم فرو برد.

_اصلا خوب نیست پرستو به خودت بیا. ول کن مشکلات رو

دوباره سکوت و این بار پرستو سکوت را شکست.

_من اگه تو و مرضی رو نداشتم چی کار باید میکردم؟

خم شد و گونه آبی سودا را بوسید.

ول کن باشه. میای بریم ورزش؟ واسه روحیه ات خوبه

آره خوبه

با صدای رها حرف شان نیمه کاره ماند.

پرستو؟ کیک رو میاری؟

از جایش بلند شد و آبی سودا زیر لب گفت :

این رها خیلی پروهه. تو هم که خدای عرضه!! خوب لال مونی گرفتی بگی که به من چه؟

پرستو خنده اش را خورد و گفت که همین حالا می آید.

نه خیر باید روت کار کنم که دیگه اینقدر مثل این خل ها به این قوم الظالمین سواری ندی!

با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و سعی میکرد تا با این کار کمی از بار استرسش را کم کند.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گوشیش را در آورد و با رضا تماس گرفت.

جونم عزیزم؟

گاهی دلش می خواست که به خاطر این خونسردی رضا خفه اش کند.

رضا من که علف زیر پام سبز شد. کجایی؟

رضا آهسته خندید و گفت :

سرتو یه کم بچرخونی منو می بینی.

سرش را چرخاند و چشمانش را تا می توانست گرد کرد و خنده رضا را بلند تر کرد.

کجایی تو؟ می داشتی فردا می اومدی.

رضا دستش را زیر بازویش حلقه کرد و آهسته کنار گوشش گفت :

شرمنده پرستو جان یه کم طول کشید.

با هم به داخل مطب رفتند و رضا به سمت میز منشی رفت و خودش را معرفی کرد. این دکتر جدید را یکی از همکارانش معرفی کرده بود. دکتر قبلی به نظر میرسید که هیچ کار مفیدی برای رضا نکرده است به غیر از مقداری آرام بخشهای ضعیف مثل کلر دیازپوکساید و فلوکستین و کمی داروی های تقویت جنسی کار دیگری نکرده بود.

بعد از مریضی که بیرون آمد آنها به داخل رفتند. دکتر کمی از رضا بزرگتر بود و بسیار خنده رو و پر از انرژی مثبت بود. جوری که مریض احساس راحتی میکرد و میتوانست حرفش را بزند.

با رضا صحبت کرد و تمام سوابق و علت بیماریش را پرسید و راهنمایی های بسیار خوبی کرد.

توضیح داد که باید کم کم و آهسته جلو بروند. نباید عجله داشته باشند و دلسرد شوند. نباید انتظار داشته باشند که مثل زن و شوهر های سالم روابطی راحت و معمول داشت باشند. کمی زمان میبرد و صبر و حوصله هردویشان را میطلبد.

بعد از دکتر به خانه برگشتند. پرستو مشغول درست کردن شام شد و رضا کنارش ایستاد و خیار ها را برای سالاد پوست گرفت.

کنار پرستو رفت و هر دو دستش را دور کم-ر پرستو حلقه کرد و سرش را در میان موهای پرستو فرو برد.

قاشق از دست پرستو روی گاز افتاد. هرگز تا این حد رضا به او نزدیک نشده بود. خشکش زده بود. اصلا نمی دانست که چه عکس العملی باید نشان بدهد. نفسش در نمی آمد. اصلا فکر نمی کرد که رضا به این زودی به حرف ها و راهنمایی های دکتر گوش بدهد. او اصلا آمادگیش را نداشت!

چرخید و با خجالت به رضا نگاه کرد. رضا خنده اش گرفت. به نظرش میرسید کسی که اول به راهنمایی و راه انداخته شدن احتیاج دارد پرستو است!!

گونه اش را نوازش کرد و سعی کرد تا آرامش کند.

چیزی نیست پوسی کت

گاهی که مثل شاهین او را پوسی کت صدا میزد و دلش را برای شاهین که هزاران کیلو متر از او فاصله داشت تنگ تر میکرد.

دوباره به رضا نگاه کرد. این مدل موی جدید که کمی کوتاه تر از همیشه بود خیلی به او می آمد و جذاب ترش کرده بود.

خم شد و لب های پرستو را بین لب-هایش گرفت.

احساس میکرد که خون تمام بدنش به سمت صورتش هجوم آورده است. ضربان قلبش آنقدر تند شده بود که طپش آن را در گلویش احساس میکرد.

با ملایمت موهای فر فری پرستو را از روی صورتش کنار زد و از او فاصله گرفت. دیگر بیشتر از این نمی توانست.

نگاهی به پرستو که خشکش زده بود کرد. آن قدر بامزه شده بود که دوباره خم شد و او را بوسید.

با صدای زنگ در به خودشان آمدند. رضا زیر لب فحشی داد و برای باز کردن در رفت.

پرستو به کانتینر تکیه داد و سعی کرد تا به موج احساساتی که برایش ناشناخته بود فایق آید. چند نفس عمیق کشید و کمی آب خورد. با صدای خنده ی پر از ناز و لوندی سودی به خودش آمد و از آشپز خانه بیرون رفت.

سودی شالش را باز کرده بود و با ناز و ادا دستش را زیر موهای صاف و لختش میکشید و برای رضا چشم و ابرو می آمد. رضا هم محو جمال و زیبایی او شده بود و مثل مترسک خشکش زده بود.

_سلام

سودی چرخید و نگاهش کرد

_سلام. چطوری پرستو؟

آب دهانش را به سختی فرو داد. به شوهرش نگاه کرد. مردی که تا همین چند لحظه قبل با اشتیاق او را بوسیده بود و حالا مشتاقانه تر به خواهرش نگاه میکرد.

گلویش گرفته بود و حس میکرد که چیزی به خفه شدنش نمانده است.

به رضا نگاه کرد که حالا کلافه و عصبی آمد و کنار پرستو ایستاد و دیگر به فرکانس هایی که از جانب سودی می آمد توجه نکرد.

_از این ورا؟ داداشم کو؟

سودی با اخم ابرویش را بالا برد و گفت :

_واسه کاری رفت کیش. منم گفتم تنها نمونم پیام پیش شما ها

پرستو بغضش را فرو خورد و مودبانه گفت :

_خوش اومدی.

سودی مهمان بود و احترامش واجب بود. با اینکه اصلا دلش نمی خواست که آنجا باشد ولی نمی توانست بیرونش کند.

به آشپز خانه برگشت و در نهایت تعجب رضا هم به دنبالش آمد. نگاهش کرد. کلافه و به هم ریخته بود. مثل کسی که در چنان دو راهی گیر کرده است که نمی داند باید چه کار کند و چه تصمیمی بگیرد.

قهوه ریخت و به دست رضا داد. رضا نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

_خودت ببر.

اما پرستو مصرانه سینی را به طرف رضا نگه داشت و گفت :

ببر رضا جان من کار دارم.

می خواست برای چند لحظه هم که شده تنها باشد. می خواست تا دوباره رضا را محک بزند.

اما رضا خیلی خونسرد پشت میز آشپز خانه نشست و یک پایش را روی آن یکی انداخت.

پرستو پوفی کرد و سینی قهوه را به پذیرایی برد.

چند ثانیه بعد رضا هم آمد و کنارش روی مبل نشست و دستش را دور شانه او حلقه کرد و کمی به خودش فشرد.

اما پرستو این نزدیکی را نمی خواست. دوست نداشت که وسیله ای اورژانسی شود برای دفع سودی. برای اینکه شوهرش هنوز تکلیفش با خودش مشخص نیست و نمیداند که چکار باید بکند.

با دلخوری کمی از رضا فاصله گرفت ولی رضا حلقه دستش را محکم تر کرد و با اخم نیم نگاهی به او کرد و سرش را کنار گوش او آورد و آهسته گفت:

حالا نه پرستو. خواهش!

عجز و ناتوانی که در چشمان رضا دید باعث شد که تا کمی عقب نشینی کند. ذات مهربان و دلسوزش همیشه باعث درده سر برایش بود.

به رضا تکیه داد و به حرف های صد من یک غاز سودی گوش داد.

بالای منبر رفته بود و خیال نداشت که حالا حالا ها پایین بیاید!

صحبت شان به بیمارستان کشیده شد و رضا هم ناخواسته وارد بحث شد و پرستو بار دیگر به ذکاوت و هوش خواهرش آفرین گفت. سودی با زرنگی خاصی رضا را به بحثی که مورد علاقه اش بود کشید. بی آنکه زحمت خاصی بکشد دوباره در کانون توجه قرار گرفت.

آهی کشید و از جا برخاست و به آشپز خانه برگشت، تا بقیه کارهای شام را انجام دهد و به نظر میرسید که این بار رضا ممانعتی نکرد.

بعد از شام ملحفه های تخت اتاق مهمان را عوض کرد و کمی هم آب خنک برای سودی گذاشت. می دانست که عادت به خوردن آب در طول شب دارد.

به اتاق خودشان برگشت. رضا روی تخت نشسته بود و به گوشه اتاق زل زده بود.

دلش سوخت. کاملاً مشخص بود که رضا در گرداب شک و تردید دست و پا میزند و به هر دست آویزی برای راحت شدنش چنگ میزند تا شاید کمی آرام بگیرد.

کنارش نشست. رضا متوجه اش شد و نگاهش کرد. دست پرستو را گرفت و پشتش را بوسید.

_میدونی؟ گاهی آدم خودش هم میمونه که با خودش چه کار کنه.

دراز کشید و پرستو را بلند کرد و روی سیب نه اش خواباند. پرستو خجولانه خودش را جمع و جور کرد. ولی رضا حلقه دستش را تنگ تر کرد.

_دوری نکن پرستو. بزار تکلیفم با خودم معلوم بشه.

_هنوز دوستش داری نه؟

رضا سکوت کرد و نگاهش کرد.

_نمی خوام بهت دروغ بگم، آره. اون عشق سوزان دیر خاموش میشه. ولی من دارم تمام سعی ام رو میکنم که یادم بره. نمی خوام در حق برادرم این کارو بکنم. نمی خوام چشمم به ناموشش باشه. کمکم کن.

پرستو آه کشید و از روی سیب نه رضا بلند شد و بی هیچ حرفی به حمام رفت.

ساعت ها زیر دوش نشست و چشمانش را بست و سرش را به طرف جریان آب گرفت. اجازه داد تا جریان یک نواخت آب آرامش کند. احساس میکرد که خلا بزرگی در مغزش ایجاد شده است که اجازه نمی دهد به درستی فکر کند. تمام افکارش ناقص و بریده بریده بود. نمی توانست به درستی به روی موضوعی تمرکز کند.

ضربه ای به در خورد و قبل از آنکه رضا داخل شود، خیز برداشت و پرده حمام را کشید.

_پرستو خوبی؟

_آره آره! الان میام

شیر آب را بست و حوله اش را به تن کرد و از حمام بیرون آمد.

رضا روی تخت دراز کشیده بود و با لپ تاپش کار میکرد.

_خوبی؟

_اوهوم!

روی صندلی میز آرایشش نشست و به دست هایش کرم مرطوب کننده زد.

سرش سنگین بود. باید یک مسکن می خورد تا بتواند بخوابد.

مسافرت رها یک هفته تمام به طول انجامید و سودی تمام آن یک هفته را آن جا ماند. سیاوش به مالزی رفته بود. شهناز هم که با شاهین رفته بود و خیال برگشتن را نداشت. دیگر چیزی به دیوانگی پرستو نمانده بود. رضا هم از خانه فراری شده بود و سعی میکرد تا تمام وقتش را در مطب یا بیمارستان باشد. نمی خواست زمانها یی که پرستو منزل نیست با سودی تنها در خانه بماند. به همین دلیل ساعت رفت و آمدش را با پرستو یکی کرده بود.

چیزی به شوی لباس زم-ستانه نمانده بود و فرید و پرستو تمام مدت گیر و گرفتار بودند. آنقدر زیاد که گاهی دل فرید به حالش میسوخت و زودتر او را تعطیل میکرد.

یادش به جشنواره مد فجر سال قبل افتاد. امسال تصمیم داشت که آنقدر کار کند تا مثل پارسال فقط اسمش را نخوانند و جایزه هم به او تعلق گیرد.

نزدیک سالگرد ازدواج سودی و رها بود و او و رضا در آرام ترین حالت خود به سر می بردند. به نظر میرسید که درمان های رضا خیلی عالی جواب داده بود. جدا از خجالت پرستو رضا حالش بهتر بود. روحیه اش بهتر و عصبش آرام تر شده بود.

دو روزی بود که رها از کیش برگشته بود و سودی هم به خانه خودشان رفته بود. پرستو هم خودش را آماده میکرد تا با فرید و چند نفر از خانم ها و آقایان همکارش به اصفهان بروند.

شوی لباس مهمی از یک کمپانی بزرگ در اصفهان برگزار میشد که یکی از اسپانسر های فرید بود و حضورش در آنجا واجب بود.

تمام کارها را کرده بود. برای چند روزه رضا غذا درست کرده بود و همه چیز هایی که میدانست ممکن است لازم شود را دم دستش گذاشته بود. تمام سفارش ها را کرده بود و مثل یک مادر نگران و دلواپس تهران را برای یک هفته ترک کرد.

زمان برگشتنش مشخص نبود و فرید گفته بود، هر وقت که کارشان تمام شد خودش بلیت ها را می خرد.

سفرشان عالی و پر بار بود. با وجود پرستو و استعدادش فرید از رها جلو افتاده بود. طرح های عالی و مبتکرانه پرستو در اصفهان خواهان زیادی پیدا کرد و یکی از طرح هایش که خیلی مورد پسند واقع شد همان تیشرتی بود که عکس چه گوارا را به روی آن چاپ کرده بود که با یک جین کهنه و کت تک چروک و دستمال گردنی که خیلی شل به دور گردن مدلش بسته بود عالی شده بود.

چاپش را به کمک یکی از دانشجو های گرافیک زده بود و خیلی تمیز و بی نقص درآمده بود.

آنقدر خسته بود که به محض سوار شدن به هواپیما خوابش برد. و زمانی که رسیدند فرید صدایش کرد و گفت رسیدند.

__بیهوش شد یا!

خندید و گفت :

_ آخه تو خیلی زورگویی. کارمندات رو نابود می کنی.

فرید ابروی با شیطنت بالا انداخت و گفت :

_ اختیار دارید سرکار خانم. این خودش یه هنره !

کم-ر بندش را باز کرد و از جا برخاست.

_ اگه این طوریه که برادر شوهر من از تو هنرمند تره!

فرید خندید و گفت :

_ رها که استعمار گره. چرچیل باید از قبر در بیاد و جلوی برادر شوهر جنابعالی سه بار تعظیم کنه !!

ساک کوچک شان را از قفسه های بالا برداشتند و بیرون رفتند.

در سالن خروجی احساس کرد که کسی کیف دستیش را میکشد. چرخید و رها را دید که با لبخند نگاهش میکرد.

_ا... سلام. شمایی ؟

_هر چی صدات کردم نشنیدی.

رو به فرید کرد و سلام و احوال پرسى سرسنگینی با هم کردند. گاهی این رفتار و اخلاق آنها او را به یاد دختر بچه های ابتدایی می انداخت!

_ شما ؟

ناگهان حرفش را قطع کرد. دلشوره به سراغش آمد. فکر کرد که نکند اتفاقی افتاده است و رها آمده است تا او را آماده کند.

_رضا کو؟ چیزی شده؟

رها ابروی راستش را که هنوز گاهی تیغ میزد را بالا برد.

_نه بابا شوهر دوست. اون خوبه، دماغش هم چاقه. نترس!

نفس راحتی کشید.

فرید با چند نفر از همکارانشان جلو آمدند و با پرستو خداحافظی کردند و از آنها جدا شدند.

_از کجا فهمیدی ما امروز میایم؟ فرید بهت گفت ؟

رها سرش را تکان داد و ساک دستی پرستو را گرفت و گفت :

_آره. رضا نمی دونه ؟

_نه. من خودم هم تا صبح نمیدونستم. بعد تماس گرفتم که بهش بگم گوشیش خاموش بود. احتمالاً بیمارستانه.

سوار ماشین شدند و پرستو دوباره پرسید:

_نگفتی چی شده؟

_آدم دنبال خواهر زنش بیاد حتما باید چیزی شده باشه؟

پرستو موشکافانه نگاهش کرد و پوز خند زد « حالا معلوم میشه »

کمی که رفتند رها سرفه ای کرد و گفت :

_میگم پرستو؟

آهی کشید و خنده اش را فرو خورد. « بالاخره »

_بله؟

_سالگرد ازدواج منو سودی نزدیکه. در جریانی که ؟

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خندید.

_آره کاملاً در جریانم. هفته دیگه است. چه کار می خوای بکنم؟ باز هم سیکرت باشه ؟

رها خودش هم خنده اش گرفت.

_قربون آدم چیز فهم!

دلش می خواست بگوید که «این سودابه خانم رودل نکنه با این محبت های شما؟ می ترسم سر دلش بمونه و خاکشیر لازم بشه،

خدا نکرده !! »

سرش را تکان داد و همان طور که می خندید گفت :

_باشه. هر چی می خوای لیست کن بده تا هفته آینده خدا بزرگه.

گاهی دلش می خواست که میتوانست « نه » بگوید. ولی مشکل این جا بود که او نه تنها به رها بلکه به هیچ کس دیگری این

کلمه را نمی توانست بگوید.

تنها باری که به طور قاطع نه گفت زمانی بود که از پیش رها رفت.

_ دستت درد نکنه. ایشالا چند ماه دیگه که رضا خواست سوپرایزت کنه من جبران میکنم.

به بیرون خیره شد. «بعید میدونم»

به خانه رسیدند. رها ایستاد و گفت :

_ پس من کارها و چیزایی که می خوام رو واست ایمیل میکنم. سودی فقط سر کامپیوتر دفتر من نمی ره !! حالا هم کلی آرتیست بازی در آوردم که نفهمه دارم میام فرودگاه.

خندید و گفت :

_ ای زن ذلیل!

رها خودش هم خنده اش گرفت

_ !! اینکه ماشین رضا است. خونه است؟

چرخید و نگاه کرد. بله ماشین رضا بود.

با تعجب نگاه کرد و گفت :

_ آره. چرا تو پارکینگ نذاشته ؟

پیاده شد و رها هم پیاده شد و گفت :

_ شاید اومده خونه چیزی برداره بره. منم پیام یه سلامی بکنم. یه چند روزی هست ندیدمش.

در را باز کرد و جلو تر از رها رفت و آسانسور را زد. رها سوار آسانسور شد و درباره مسافرت و طرح ها پرسید و پرستو هم گفت که عکس چه گوارا خیلی مورد پسند واقع شد. همان طور که از کار و اصفهان صحبت میکردند و پرستو هم فکر کرد که چقدر خوب شده است که رها رفتارش با او مثل قبل شده است، کلید انداخت و در را باز کرد. ولی قبل از آنکه وارد خانه شود رها بازویش را گرفت و نگاهش داشت.

با تعجب نگاهش کرد. اخم هایش در هم رفته بود.

_ چی

اما رها به سرعت دستش را جلوی دهانش گرفت و بقیه حرف در میان لب-هایش خاموش شد.

گیج شده بود. اما با اشاره رها به زیر پاهایش متوجه کفش های زنانه ای شد که کنار جاکفشی بود. همزمان صداهایی از داخل خانه شنیده شد.

برای لحظه احساس اُفت فشار خون کرد. آن قدر زیاد که سرگیجه و تهوع هم زمان به سراغش آمد. احساس میکرد که پاهایش توانایی نگه داری از وزن بدنش را ندارد. حالا کاملاً متوجه موضوع شده بود. بر خلاف رها که عصبی ولی گیج بود، او آگاه و غمگین بود.

دلش میخواست ساعت برنارد را داشت تا همان جا زمان را متوقف میکرد و بعد همه چیز را به حالت اولش بر میگرداند.

اخم های رها هر لحظه بیشتر در هم میرفت.

ناخودآگاه بازویش را گرفت. رها چرخید و سرش را به نشانه نفی تکان داد و بازویش را از دست او بیرون کشید.

.....چند لحظه بعد صدای جیغ خفه او در فریاد هایی که به نظر میرسید کل ساختمان را لرزاند است و بیشتر از آن عرش خدا را به لرزه انداخته بود گم شد

_ آقا؟ اخوی؟ داداش؟

سرش را بالا گرفت و به درجه دار جوانی که بالای سرش ایستاده بود، نگاه کرد و دوباره به روبه رو خیره شد.

_ آقا جان؟ حالت خوب نیست؟

به رویش خم شد. به نظرش مست می آمد. ولی وقتی بو کشید به غیر از بوی خوب افتر شیو و عطر نسبتاً تند مردانه که کاملاً معلوم بود گران قیمت است، چیز دیگری حس نکرد.

شانه اش را تکان داد. به نظرش بهت زده می آمد. مثل کسی که عزیزی را از دست داده است و هنوز در شوک و دنیای دیگر به سر میبرد.

به درون ماشین برگشت و به سربازی که همراهش بود گفت که از آقا شماره تماس بخواهد، اگر نداد جیبش را بگردد تا شاید چیزی پیدا کنند که بتوانند به کس و کارش خبر بدهند.

سرباز آمد و گفت که یک شماره بدهد تا به خانواده اش خبر بدهند. به سرباز نگاه کرد و با صدای گرفته گفت که حالش خوب است. ولی سرباز و درجه دار قانع نشدند. به نظرشان کسی که با آن حال و روز خراب و آن موقع شب در کنار اتوبان روی گارد ریل بنشیند، اصلاً حالت نرمالی ندارد.

_ آقا جان یک شماره به من بده. برادر من، حالت خوب نیست.

سرش را تکان داد و گوشیش را بیرون آورد و رمزش را باز کرد و در میان آن همه میس کال و اس ام اس به لیست مخاطبین رفت و شماره محمد را پیدا کرد و به دست درجه دار داد.

_ اسمت چیه؟

_ رها

درجه دار نگاهش کرد و با خنده و شوخی گفت :

_ ای آقا، اسمت هم که دخترونه است !

در همین لحظه محمد گوشی را برداشت.

_ باد آمد و بوی عنبر آورد!

خندید و درجه دار گفت :

_ آقا محمد؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد این بار محمد کاملاً جدی و گوش به زنگ جواب داد.

_ بله شما؟ گوشی پسر عمومی من چرا دست شماست؟

_ بله. بنده سروان احمدی هستم، پلیس راهنمایی رانندگی. این بنده خدا میگه اسمش رها ست، بعد این موقع شب ما تو اتوبانپیداش کردیم. روی گارد ریل نشسته، حالش خوب نیست. مثل اینکه داغ دیده است بنده خدا، آره ؟

محمد آن چنان بلند گفت داغ دیده؟ که درجه دار از جا پرید.

_ من نمی دونم آقا جون. به نظر این جور میاد.

چند لحظه سکوت در آن سوی خط ایجاد شد و بعد محمد که هنوز نتوانسته بود موضوع را تجزیه و تحلیل کند گفت که آدرس بدهند تا به دنبالش بیاید.

درجه دار آدرس را داد و گوشی را قطع کرد و به رها نگاه کرد. به نظرش مثل مجنون ها میامد. حالی که نه مثل مسست ها بود و نه آنهایی که مواد میزنند. مثل کسی که مصیبت عظیمی دیده است.

محمد با دلهره به عمویش تماس گرفت. اولین احتمالی که میداد و دعا میکرد که اشتباه باشد، این بود که اتفاقی برای عمویش افتاده است، که رها را مصیبت زده ، آواره و مجنون کرده است. ولی با جواب دادن عمویش نفس راحتی کشید. احتمال بعدیش سودی بود. به خانه شان تماس گرفت، ولی کسی گوشی را برنداشت. با موبایلش تماس گرفت آن هم خاموش بود. از استرس

نمیدانست که چه کند. حالا دیگر مطمئن بود که برای سودی مشکلی پیش آمده است. با پرستو تماس گرفت. قطعا او از خواهرش خبر داشت.

بعد از آنکه آن قدر زنگ خورد که او کم کم امیدش را از داده بود، پرستو گوشی را برداشت.

__پرستو؟

__ سلام محمد

دلش پایین ریخت. صدای پرستو آن قدر گرفته بود، مثل کسی که ساعت ها گریه کرده و یا فریاد کشیده است.

__پرستو چی شده؟ کسی طوریش شده؟

چند لحظه سکوت ...

__ تو از کجا فهمیدی؟

__ چیزی شده؟

__ کجایی محمد؟

محمد کلافه گفت :

__ تو رو ارواح خاک بابات پرستو چی شده؟ الان پلیس با من تماس گرفت گفت که رها رو تو اتوبان ... پیدا کردن، گیجه گیج.

میگفت مصیبت دیده است. چی شده؟

پرستو که متوجه شد محمد جریان را به طور کامل نمیداند آهی کشید و گفت :

__ کسی طوریش نشده. جریان چیز دیگه است.

__چی؟

__ مرضیه پیشته؟

__ آره

__ اونو بفرست خونه من، خودت برو دنبال رها

محمد عصبی و با صدای بلند گفت :

__ ارواح خاک بابات قسمت دادم پرستو، تو رو خدا بگو چی شده. من تا اونجا نمی کشم.

چند لحظه سکوت دیگر. نمی دانست که چطور باید موضوع را بگوید. اصلا صحیح بود که حرفی بزند یا نه؟ موضوع آن قدر مفتضحانه و خجالت آور بود که در گفتنش تردید داشت.

_ من و رها مچ سودی و رضا رو تو خونه گرفتیم!

کوتاه و مختصر. توانایی توضیح بیشتر را نداشت.

آن سوی خط محمد به معنای واقعی کلمه خشکش زده بود.

صدای مرضیه در آمد که به محمد اعتراض میکرد که چرا خشکش زده است.

_ چی میگی پرستو؟

آهی کشید. میتوانست بهت و حیرت محمد را درک کند.

_ برو دنبالش محمد، نابوده.

محمد دوباره سکوت کرد. مثل اینکه هنوز باور نداشت.

_ باشه، مرضی رو میفرستم پیشت.

_ مرسی

گوشی را قطع کرد و سر دردناکش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست.

با سرعت میراند. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. با دقت دنبال خروجی شماره دو میگشت. با دیدنش، ماشین پلیس راهنمایی و رانندگی را هم دید که کمی بالا تر از خروجی ایستاده بود. جفت راهنما زد و آهسته کنار کشید. پیاده شد و جلو رفت. با دیدن رها قلبش از جا کنده شد. نابود واژه مناسبی نبود. مثل اینکه رها را برده بودند و کس دیگری را به جایش گذاشته بودند.

_ سلام سرکار، محمد کبیری هستم. شما با من تماس گرفتید.

کارت شناسایی اش را در آورد و به درجه دار نشان داد.

درجه دار سرش را تکان داد و گفت:

_ پسر عموتون تحویل شما

بعد کمی آهسته تر پرسید:

_چی شده؟ کسی ازش فوت شده؟

محمد سرش را تکان داد و گفت :

_آره. زنش!

رها سرش را بالا آورد و به محمد نگاه کرد و با کلافگی دستی درون موهایش کشید.

محمد به طرفش رفت و زیر بازویش را گرفت. حالا متوجه دو دکمه کنده شده و مختصر خون خشک شده ی جلو پیراهنش شد.

کنار صورتش دقیقا پایین شقیقه، جای خراش عمیق یک ناخن بود که زخم شده بود و خون رویش خشک شده بود.

_بیا بریم

بدون اینکه حرفی بزند سوار ماشین محمد شد و محمد هم بعد از آنکه از پلیس ها تشکر کرد، سوار ماشین شد و گفت :

_ماشینت کو؟

قطعا او این همه راه را پیاده نیامده بود.

به محمد نگاه کرد و سرش را تکان داد.

_نمی دونم!

محمد پوفی کرد و با هر دو دست روی صورتش کشید و بدون حرف دیگری ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

با صدای زنگ در از جا پرید. آنقدر عصابش متشنج و نا آرام بود که با صدای یک زنگ چیزی نمانده بود که قلبش از کار بیفتد.

در را باز کرد. مرضیه با چشمان گشاد شده به داخل آمد. ابتدا به او که از شدت گریه زیاد صورتش ورم کرده بود، نگاه کرد و بعد

به خانه که به نظر میرسید طوفان کاترینا یک سری هم به آنجا زده است.

بیشتر وسایل شکسته و در اتاق خواب هم از لولا کنده شده بود.

_کفشت رو در نیار. این جا پر خورده شیشه است.

دوباره توجه اش به پرستو جلب شد. صدای زوزه ی فاکس از یکی از اتاقها شنیده میشد. در اتاق بسته بود و به نظر میرسید که

پرستو زندانبش کرده است.

داخل شد و در را پشت سرش بست. پرستو روی مبل نشست و گفت :

__ بشین مرضی.

کنارش نشست و دستش را روی شانه پرستو گذاشت.

پرستو به گریه افتاد. هرگز گریه او را ندیده بود. حتی در بدترین شرایط که رها بی توجه او را ول کرده بود او را غمگین، ولی بدون اشک وزاری دیده بود. ولی حالا با چنان شدت و غم و غصه ایی گریه میکرد که اشک مرضیه را هم در آورد.

__ گریه کن، گریه کن بزار خالی شی. بعد بگو چی شده؟

محمد بدون آنکه حرفی به او بزند. با همان شلوار گرم کن خانه بیرون زده بود و فقط گفته بود که به خانه پرستو برود.

آهسته اشک میریخت و هق هق میکرد.

شانه اش را نـوازش کرد.

__ آخ مرضی! آخ خدا! به کی بگم؟ دارم میترکم. قلـ بم داره از کار می افته.

دوباره به هق هق افتاد.

بعد از آنکه هر دویشان آن قدر گریه کردند که دیگر نفسی برایشان نمانده بود، مرضیه لیوان آبی برای پرستو آورد و گفت :

__ پرستو تو رو خدا این زبون بسته رو ول کن، جیگرم له شد از بس زوزه کشید.

__ همیشه. شیشه میره تو پاهاش

سرش را تکان داد و گفت :

__ بگو ببینم چی شده؟ گریه دیگه بسه، کور شدی.

به مرضیه نگاه کرد و سرش را پایین انداخت و درحالیکه به گل های قالی نگاه میکرد با صدای خفه ایی گفت :

__ به من گفت مشکل داره. دکتر میرفتیم. میگفت بهتر شدم. شب آخری که تهران بودم گفت خودت رو واسه وقتی برگشتی

حاضر کن. میگفت که دکتر گفته باید رابطمون رو شروع کنیم. میگفت که

حرفش را قطع کرد و به مرضیه که با حالتی گیج و منگ نگاهش میکرد نگاه کرد.

__ وقتی برگشتم دیدم که آره، واقعا درمان جواب داده!

مرضیه دستش را گرفت. صحبت های بریده بریده پرستو که بیشتر شبیه به افکار و هذیانهای یک ذهن مالخولیایی بود، تا یک آدم سالم به جای اینکه او را متوجه اصل قضیه کند بیشتر گیج کرده بود.

_ کی پرستو جان؟ کی مریض بوده؟

به مرضیه نگاه کرد. نگاهش هم بیمار گونه بود و به شدت مرضیه را نگران کرد.

_ پرستو؟

آهی کشید. قلبش دوباره تیر کشید. مثل همان حالی که در زمان دوری رها داشت. زمانی که از او خواست تا از زندگیش بیرون برود.

_ رضا....

مرضیه چند ثانیه نگاهش کرد. در ذهنش قطعات صحبت های پراکنده پرستو را کنار هم چید.

محصول و نتیجه گیری چیزی بود که دعا میکرد، اشتباه باشد.

_ رضا رو با کسی دیدی؟

به پشت صندلی تکیه داد و به در اتاق خواب خیره شد.

_ آره. با سودی!

مرضیه دستش را جلوی دهانش گرفت تا فریاد تعجب را در میان لب-هائیش خاموش کند. پرستو نگاهش کرد. ولی او آنقدر حیرت زده و در عین حال عصبی بود که فقط نگاه میکرد و حرفی نمیزد. بعد از چند لحظه با صدای خفه ایی گفت:

_ کی دیدیشون؟ رها هم فهمیده؟

پرستو سرش را تکان داد و سرفه ایی کرد تا صدای گرفته اش صاف شود. مرضیه از جا برخاست، تا برایش کمی آب گرم بیاورد. کتری برقی را پر کرد و به پریز زد و دوباره به سالن برگشت.

_ همین امروز نزدیک ظهر، رها اومد دنبالم فرودگاه. میخواست واسه هفته آینده که سالگرد ازدواجشون بود، سودابه رو سورپرایز کنه. با هم برگشتیم ...

حرفش را قطع کرد و یک نفس گرفت.

_ وقتی اومدیم، اونها اینجا بودن

دوباره مکثی طولانی. مرضیه کنارش نشست.

_ الهی من برای تو بمیرم. دیگه نمی خواد بگی

چرخید و به مرضیه نگاه کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت.

و دوباره بریده بریده شروع به تعریف کرد.

_ تو اتاق بودن. اول رها فهمید. داغون شد. سودی رو بلند کرد، زد تو گوشش پرت شد اون طرف اتاق. بعد رضا رو زد. دهنش،

پهلوش، سرش، نتوانستم جلوشو بگیرم. دو تا از دنده هاشو شکست و یه دندون و بینیش!

مرضیه آهسته موهایش را نـوازش کرد.

_ رضا هم زدش؟

_ نه اصلا! عین یه کیسه بوکس وایساده بود؛ تا رها بزندش. ولی سودی به صورتش چنگ زد.

_ تو بردیش بیمارستان؟

سرش را تکان داد. مرضیه آهی کشید و برای یک لحظه خودش را به جای پرستو گذاشت. حتی فکرش هم عذاب مطلق بود.

_ مرضیه؟ من چه بدی در حق کسی کردم که این حالو روزم شده؟

_ هیچی عزیزم. تو فقط شانس نداری. همین.

از جا برخاست و به آشپزخانه رفت و یک فنجان آب جوش ریخت و برایش آورد.

_ بیا اینو بخور، صدات باز شه. جارو برقیتم کجاست؟

پرستو فنجان را گرفت و نگاهش کرد. عجیب بود، ولی جای جارو برقیش را فراموش کرده بود. مرضیه سرش را تکان داد و گفت

که داخل کمدها را نگاه میکند.

خانه را جارو کرد و فاکس بیچاره را آزاد کرد. دوباره کنار پرستو نشست. فنجان آب گرم را که حالا سرد شده بود، در دست

داشت و عیقا به فکر فرو رفته بود.

_ پرستو؟

_ هوم؟

کمی مکث کرد و گفت :

_ حالا چی کار میخوای بکنی؟ به کسی هم خبر دادی؟

سرش را تکان داد.

_ نه

_ یه سوال بپرسم؟

چرخید و به مرضیه نگاه کرد.

_ بپرس

_ رابطه ای با رضا نداشتی؟ هنوز دوشیزه ایی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

_ پس میتونی طلاق بگیری، بری پزشکی قانونی شناسنامه ات رو عوض کنی.

به مرضیه نگاه کرد. حتی صمیمی ترین دوستش هم حال بد و بیچارگیش را نمی توانست به درستی درک کند. تقصیری هم نداشت. از بیرون به قضیه نگاه کردن خیلی با اینکه در متن موضوع باشی تفاوت داشت.

در حال حاضر کم اهمیت ترین موضوع در نظرش همین بود.

_ میخوای شکایت کنی؟ رها چی؟ زنا محصنه است. حکمش سنگساره، میدونی که ؟

سرش را تکان داد.

_ میدونم.

صدای زنگ تلفن بلند شد و دوباره پرستو را از جا پراند.

مرضیه دستش را روی شانه اش گذاشت تا آرامش کند.

_ تلفنه! بشین من جواب میدم. حتما محمده

نگاهی به شماره کرد. یک کد طولانی و چند رقمی بود. کاملاً مشخص بود که شماره ایران نیست.

نگاهی به پرستو کرد.

_ از خارجه

پرستو خیزی برداشت و گفت :

_ بردار. ولی اگه چیزی نمی دونست، تو هم نگو

گوشی را برداشت. شاهین بود که از شدت عصبانیت در مرز انفجار بود. رها با او تماس گرفته بود و همه چیز را گفته بود. در آخر هم اضافه کرده بود که به فکر یک قبر برای خواهرش باشد، چون او می خواهد شکایت کند.

شاهین مـستاصل و درمانده شده بود. اصلاً نمی دانست که چه کار باید بکند. نیم ساعتی با مرضیه حرف زد و مرضیه تا حدودی توانست که آرامش کند. از حال و روز پرستو پرسید و مرضیه گفت که بهتر است ولی نمی تواند حرف بزند.

شاهین گفت که در سریع ترین زمان ممکن خودش را میرساند تا تکلیف این موضوع را مشخص کند.

هنوز شاهین قطع نکرده بود که سیاوش پشت خط آمد و دوباره همان حرف ردو بدل شد.

با صدای زنگ در گوشی را قطع کرد و آیفون را برداشت. محمد بود. در را زد و رفت تا در ورودی را هم باز کند.

محمد داخل شد و آهسته به مرضیه گفت :

_حالش چطوره؟ مرضیه به رها که بیرون، در راهرو به دیوار کنار آسانسور تکیه داده بود، نگاه کرد.

_افتضاح! اون چطوره؟

_چی بگم والا

به کنار رها رفت و دستش را گرفت و به داخل خانه برد. پرستو بلند شد و سلام کرد. محمد جوابش را داد و با تعجب به چشم های متورم پرستو نگاه کرد.

رها اما اصلاً سرش را هم بلند نکرد. چه رسد به اینکه متوجه حال پرستو بشود. روی مبل ولو شد و سیبـگاری آتش زد. خیلی وقت بود که پرستو دیگر ندیده بود او آن چنان و به شدت سیبـگار بکشد.

محمد هم کنارش نشست و به مرضیه گفت که برایش آب بیاورد.

_چی کار می خوایین بکنین شما دو نفر؟

رها نگاهی به پرستو کرد و تازه متوجه صورت و چشمان متورمش شد. برای لحظه ایی عذاب وجدان گرفت. اگر آنقدر برای ازدواج آنها پافشاری نمیکرد، الان پرستو این حال و روز را نداشت. اصلاً فکرش را هم نمیکرد، برادری که فکر میکرد فرانسیس قدیس است این طور شود.

_ پرستو رو نمی دونم ولی من شکایت میکنم.

محمد چشمانش را بست و به روی هم فشار داد.

_رها؟

نگاهش کرد.

_تو حالا داغی، آتیشی، داری میسوزی. یه کم بزار بگذره. الکی نیست، زنای محصنه است. حکم جفتشون سنگساره

برادر توهه، خواهر این، بالاخره که چی؟ در مسجد هستن، نه کندنیه و نه سوزوندنی!

رها نگاهش کرد و گفت :

_میگی چه کار کنم؟ بشینم که ملت به ریشم بخندن؟ محمد تو جای من نیستی نمیفهمی چی میگم

_کدوم ملت؟ مگه قراره کسی چیزی بفهمه؟ اگه تو خودت تو بوق نکنی!

رها حرفی نزد به پرستو نگاه کرد و گفت :

_بلند شو این جا نمون. اون بی همه چیز از بیمارستان مرخص بشه میاد این جا. برو خونه مرضی و محمد

سرش را تکان داد و بلند شد و وسایلش را با کمک مرضیه جمع کرد و از اتاق بیرون آمد. محمد همچنان بیخ گوش رها حرف میزد تا بلکه بتواند قانع اش کند که از شکایت صرف نظر کند.

رها از جا بلند شد و سوتی برای فاکس زد و در را باز کرد و جلو تر از بقیه با فاکس از خانه خارج شد.

نگاهی به مرضیه که کنارش خـوابیده بود کرد.

_مرضی؟

چرخید و نگاهش کرد :

_جونم؟

_به کسی چیزی در باره مشکل رضا نگو. باشه؟

مرضیه اخم کرد و گفت :

_چرا اون وقت؟

_مرضی خواهش! رضا منو قسم داده بود که به کسی چیزی نگم. حالا من تو اون حال نفهمیدم به تو گفتم دلیل نمیشه

مرضیه شانه بالا انداخت و پشتش را به پرستو کرد و گفت :

_داری اشتباه میکنی.

_مرضی؟

با شدت چرخید و گفت :

پرستو راز نگه داری خوبه، ولی تو میتونی این طوری راحت طلاق بگیری. راحت شناسنامه ات رو عوض کنی. داری به ضرر خودت کار می کنی

پرستو سرش را تکان داد و گفت :

نترس به وقتش. به ضررم نیست. سعی میکنم که نزارم نه سیخ بسوزه نه کباب مرضیه دستش را گرفت.

حالا به کم بخواب، ایشالا همه چی درست میشه. بخواب داغونی

با صدای زنگ در از خواب پرید. خوابی پر از کاب-وس. تا به حال در عمرش آنقدر بد نخ-وابیده بود. او معمولاً خواب هایش به یادش نمی ماند. ولی تمام لحظه به لحظه خواب شب قبلش را به یاد داشت. خواب دیده بود که در خیابان های ایران با موهای باز و رها میدوید. در خواب احساس میکرد که از چیزی فرار میکند ولی نمیدانست از چه چیزی؟ موهایش بر خلاف همیشه صاف و لغت بود، درست مثل موهای سودی. میدوید و موهایش در باد تکان تکان میخورد. تمام خیابانهای شهر مثل شهر زامبی ها خالی از آدم بود، و او همچنان میدوید.

در حالیکه به نفس نفس افتاده بود از خواب پرید. مرضیه کنارش نبود. از بیرون اتاق خواب صدای بلند بلند حرف زدن رها و رضا می آمد.

بلند شد، موهایش را به سرعت بالای سرش بست و از اتاق بیرون آمد.

یزار برم، محمد

محمد دستش را گرفته بود. با دیدن پرستو گفت :

پرستو، پرستو

پرستو هراسان جلو رفت. ولی رها با شدت کنارش زد.

پرو کنار. به پرستو ربطی نداره. من نمیزارم که ببینتش

جریان چیه؟

بازوی پرستو را گرفت و کنار کشید. ولی و پرستو سرسختانه ایستاد و کنار نرفت.

مرضیه از ترس رها آهسته گفت :

_رضا اومده دم در، میخواد تو رو ببینه

رها چرخید و با خشم گفت :

_مرضی

پرستو بازویش را گرفت و آهسته گفت :

_رها آرام باش!

_چی چی رو آرام باش؟ تو هم حق نداری بری بیرون

پرستو سرش را تکان داد. ناراحت بود. رها اجازه نداشت به او بگوید که حق چه چیزی را دارد و حق چه چیزی را ندارد.

_من می خوام ببینمش

این حق را به خودش میداد که، برای یک لحظه با شوهرش تنها باشد و از او بپرسد که چرا این کار را کرده است؟

رها با اخم نگاهش کرد. خواست تا حرفی بزند ولی صورت مصمم پرستو جای هیچ حرفی را برایش باقی نگذاشت.

به اتاق رفت و مانتو شالش را سرش کرد و از در بیرون زد.

رضا در راهرو قدم میزد.

با صدای پاهایش چرخید و نگاهش کرد.

تمام صورتش ورم کرده و کبود بود. بینی شکسته اش پانسمان شده بود و از طرز سیخ ایستادنش پیدا بود که دنده هایش را با آتل طبی بسته است.

_پرستو

جلو رفت. ولی پرستو یک قدم عقب رفت و دستش را به نشانه توقف بالا آورد.

رضا این بار عاجزانه گفت :

_پرستو!

پرستو با صدایی که از بغض لرزان شده بود گفت :

_چرا؟ چرا رضا؟

رضا سرش را پایین انداخت. به اندازه تمام دنیا شرمنده بود. از روی زنش که صبورانه او را تحمل کرده بود و بیشتر از آن، برادرش که همیشه پشتش بود و حالا او به طور ناجوانمردانه ایی پشتش را خالی کرده بود.

_ببخش ...

حرفش با صدای فریاد رها متوقف شد. رها در حالیکه یک بازویش را محمد گرفته بود بیرون آمد و با خشم گفت :

_برو تو پرستو

بعد رو به رضا کرد و گفت :

_تو هم برو داداش تا نزد من ناقصت کنم. برو بیشتر از این داغ رو دلم نزار. جای ببخشیدی هم گذاشتی رضا؟

بازوی پرستو را کشید.

_برو به زن عزیزم هم بگو، دیدار بعدی مون دادگاه

رضا اما با پررویی جلو رفت و گفت :

_رها به ارواح خاک مامان من نمی خواستم. رها به جون آقا جون من کاری نکردم. من داشتم قانعش میکردم که بره. تو چی

دیدی؟ ما کاری نکردیم. من

حرفش باکشیده رها در گلو خفه شد.

رها دیگر غیر قابل کنترل شده بود. به سمت رضا خیز برداشت و ساعدش را بیخ گلوی رضا گذاشت و فشار داد.

_خفه شو! اسم آقا جونو و خاک مامان رو قسم نخور که همین حالا خونت رو میریزم.

رضا به خرخر افتاده بود و نفس کم آورده بود. رنگش به کبودی میرفت ولی هیچ تلاشی برای رهایش نمی کرد.

محمد هر دو بازوی رها را گرفت و کشید.

_کشتیش دیوونه!

رها با زور محمد به عقب کشیده شد و رضا از دیوار کنده شد و به سرفه افتاد.

_رها، رها، به اسمم قسم من کاری نکردم.

رها خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

_جناب دکتر مگه شما به این چیزها هم اعتقاد داری؟ واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. دیگه چه هنرایی داری؟ رو کن ببینم

رضا این بار با صدای بلند گفت :

_به خدا! به علی! من داشتم قانعش میکردم که بره. رها تو هیچی ندیدی، اینقدر عصبی بودی که ندیدی ما کاری نکردیم. تو هیچی ندیدی

رها با خشم گفت :

_چی می خواستی ببینم؟ کاری کردین یا نه مهمه؟ لعنت بهت! تو رختخواب بودین ... آگه ما دیر رسیده بودیم الان می تونستی همین خزعبلات رو تحویل من بدی؟

رضا دوباره مسرانه گفت :

_من کاری نکردم

رها نگاهش کرد و گفت :

_یعنی می خوام بگی شما از پاکی گاندی هستی، فقط این سودیه که عروس هزار داماده. آره؟

رضا چشمانش را به روی هم فشار داد و گفت :

_نه، من همیشه می خواستمش. تو از من گرفتیش. می خواستی چی کار کنم هان؟ من باهاش بودم.

با انگشت اشاره اش به سی-نه اش کوبید و گفت :

_من اولی بودم. من عاشقش بودم. بعد ...

حرفش را قطع کرد. مطمئن بود که پرستو حرفی نزده است.

_بعد اون منو ول کرد و تو رو به من ترجیح داد. ولی باز هم من نامرد نیستم. رها من کاری نکردم

رها مثل آتشفشانی که یک دفعه خاموش میشود و یا ماشینی که از برق کشیده میشود، یک باره از کار افتاد.

_تو باهاش بودی؟

بهت و حیرت را میشد در تک تک کلماتش حس کرد.

رضا منظورش را فهمید و سرش را تکان داد.

یک ضربه دیگر برای رها. برای کسی که همیشه ادعای زرنگیش میشد. ولی حالا رودست خورده بود. آن هم از یک دختر!

دختری که ظاهرا برادرش را به او ترجیح داده بود.

پرستو نگاهش کرد. دلش سوخت. اینکه رها به بدترین وجه ممکن متوجه شد که همیشه این برادرش بوده است که اول شخص زندگی زنش بوده است.

چرا تو رو ول کرد؟

حالا به دنبال دلیل بود. دلیلی که باعث شده بود سودی لطف کند و بین او و رضا، با انتخابش او را مفتخر کند! رضا به پرستو نگاه کرد. اگر مرضیه آن جا نبود همه چیز را تعریف میکرد.

چرا از خودش نمی پرسی؟

رها تمسخر آمیز خندید.

چشم. حتما یادم بنداز دفعه بعد که ایشالا باهاش قرار شام داشتم ازش سوال کنم
به رضا نگاه کرد و گفت :

برو بهش بگو تو دادگاه می بینمش. اونجا شاهین و سیاوش هم منتظرش هستن
بازوی پرستو را گرفت و به طرف در کشید و دوباره گفت :

شما هم شناسنامه یادت نره

من زنم رو طلاق نمیدم.

چرخید و به رضا نگاه کرد.

مرگ من؟

من پرستو رو دوست دارم!

این حرف به نظر پرستو خنده دار ترین جوک سال بود.

پس از علاقه زیاده که رفتی سراغ زن من؟

رضا با لحنی که حتی مرضیه را هم به خنده انداخت گفت :

زن تو اوامد سراغ من! اگه من رفته بودم سراغ زنت شما باید میچ ما رو تو خونه خودت میگرفتی

رها با نیش خندی که کاملا مشخص بود با عصبانیت کامل همراه است گفت :

یوسف پیامبر! نگاه کن دامن عفتت لکه دار نشده باشه خدا نکرده!

_رها تو هر چی می خوی بگی بگو. من زنم رو طلاق نمیدم.

رها بازوی پرستو را ول کرد و به سمت رضا رفت و انگشت اشاره اش را به طرفش تکان داد.

_دست از سرش بردار. به اندازه کافی از دست ما دو تا برادر کشیده. بزار زندگیش رو بکنه

رضا با نگاهی گیج و منگ به پرستو نگاه کرد.

اما قبل از آنکه رضا دهانش را باز کند و چیزی بپرسد، بازوی پرستو را محکم کشید و به داخل خانه برد.

سیاوش زودتر از شاهین خودش را رساند. شاهین و شهناز با یک تاخیر یک هفته ایی و با عوض کردن سه پرواز به تهران رسیدند.

به سودی تماس گرفتند تا قبل از وقت دادگاه در یک دادگاه خانوادگی او را محاکمه کنند.

بر خلاف تصورشان سودی آمد و احتیاج به گیس و گیس کشی نشد!

مثل همیشه شیک و مرتب و آرایش کرده وارد شد. مثل یک ملکه. خیلی خیلی ریلکس و آرام بود. استرس پرستو از او بیشتر بود. با قیافه ای کاملاً حق به جانب به جمع نگاه کرد.

شاهین به سمتش رفت و دستش را برای زدن بالا برد. ولی نتوانست.

_خیلی پستی سودی

اما کسی که کار نیمه تمام شاهین را تمام کرد شهناز بود. چنان کشیده محکمی زیر گوش سودی خواباند که صدایش در تمام سالن پیچید.

سودی با ناباوری نگاهش کرد. توقع این کشیده را از هر کسی داشت به غیر از شهناز.

_مامان

_من مادر تو نیستم.

به گریه افتاد. گریه ای برخلاف همیشه اش ، کاملاً طبیعی و رقت انگیز!

_چی کار کردی سودی؟

جیغ کشید.

_من بدم، من خرابم، فاسدم. ولی به ارواح خاک باباتون تمام مدت بهش وفادار بودم. عاشقش بودم. با خواهرم قطع رابطه کردم به خاطر اینکه منو باعث سر شکستگی میدونست. رفتم با اینکه دلم واسش تنگه ولی زندگیش رو خراب نکردم. گوشت همو

خوردیم ولی استخوان هم رو دور نذاختیم. سودابه تو چی کار کردی با بچه ام؟ از هست و نیست ساقش کردی. گوشت و استخوان رو با هم دور ریختی. سودی، به خدا بابات نون حروم نداد به تو بخوری. چی کار کردی تو؟

گریه اش شدید تر شد. نه تنها پرستو شاهین و سیاوش هم با تعجب به شهناز نگاه میکردند. به او که برای یک بار هم که شده بود، یادش افتاده بود که باید برای پرستو مادری کند.

__ بچه ات؟

جیغ سودی همه را از جا پراند.

__ بچه ات؟

دوباره تکرار کرد. مثل اینکه می خواست به گوش هایش اطمینان پیدا کند.

به طرف پرستو چرخید.

__ تو از هستی ساقش شدی؟

پوزخندی زد و بلند بلند گفت :

__ عالیہ!

شروع به دست زدن کرد. چهره اش خوشحال بود و از شادی بی حد و اندازه می درخشید.

__ عالیہ! تموم زندگیم منتظر همین لحظه بودم.

یک ابرویش را بالا برد .

__ ناز شصستم!

__ چرا؟

صدای پرستو با بهت و حیرت کامل همراه بود. حالا فهمیده بود که از شخص اشتباهی این کلمه را پرسیده است. کسی که باید این سوال همان ابتدا از او میشد، سودابه بود، نه رضا.

همان طور که می خندید به طرف پرستو خم شد.

__ چرا؟ واقعا که خنگی پرستو. برای اینکه ازت بدم میاد. ازت متنفرم. از روزی که به دنیا اومدی من کنار گذاشته شدم. دیگه شاهین کاری به کارم نداشت، سیاوش که من عزیز دردونه ش بودم همه اش دور و بر تو بود. مامان و بابا همه توجه و حواسشون تو بودی. دلم می خواست بکشمتم (خندید و مثل اینکه لطیفه بامزه ای را تعریف کرده است، با هیجان ادامه داد) باور کن اگر

_ کاری میکنم که رها تو صورتت رو هم نگاه نکنه خانوم متین و موجه!

بی اعتنا به بقیه به سمت در خروجی رفت و آن جماعت شوکه شده را ترک کرد.

« طلاق توافقی » چیزی بود که هرگز به آن فکر نکرده بود. در رویاهای کودکی و نوجوانیش این کلمه اصلاً جایی نداشت، و حالا در آستانه نوزده سالگی تبدیل شده بود به یک زن مطلقه. هنوز آنقدر در شوک بود که نتوانسته بود مقصر واقعی را پیدا کند. این که چه کسی در بدبختیش بیشترین تقصیر را داشت؟ رها که او را پس زده بود و حالا خودش به بدترین وجه ممکن تقاص داده بود؟ یا رضا که از همان ابتدا هم به او حسنی نداشت؟

شهناز که در حقیقت نامادری کرده بود و حالا تمام مدت گریه میکرد و نگرانش بود؟ یا سودی که کینه بجگانه اش آن قدر روحش را سیاه و تیره کرده بود که هیچ چیز را نمیدید؟ و یا حتی خودش که حماقت کرد و عاشق رها شد و بعد هم به خاطر اینکه رها از او خواست و هم برای فراموش کردنش زن رضا شد؟

همه این سوال ها مثل معادلات چند مجهول ریاضی در مغزش رژه میرفتند و حال خرابش را خراب تر میکردند.

_پرستو؟

به رضا نگاه کرد. صورتش غصه دار بود. هنوز بعد از سه هفته زخم ها و کبودی های صورتش کاملاً خوب نشده بود. دلش می خواست که بگوید تو چرا ناراحتی رضا جان؟ تو که به عشقت رسیدی. مهم نیست که عشقت از نظر من چه هیولای دیوانه ایی است مهم این است که عشق توست.

دستش را آهسته گرفت، اما شاهین مثل عقاب بالای سرشان رسید.

_دستت رو بکش کنار رضا تا قلمش نکردم.

رضا سرش را تکان داد و دست پرستو را ول کرد.

_ شب عروسی که بهت گفتم مواظب پوسی کتم باش گفتی پرستو روی چشمای من جاشه. این اون حرفته؟

رضا بی توجه به شاهین با تمنا گفت :

_حلالم کن پرستو!

پرستو چند ثانیه نگاهش کرد و بعد بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد و رفت. گذاشت تا رضا هر طور که دوست دارد این

حرکتش را تعبیر کند. بخشش یا بی تفاوتی؟

آن طرف تر سودی و رها جنگ و جیغ و داد میکردند. سودی مثل یک گربه برای رها جنگ و دندان نشان میداد و رها هم جوابش را میداد. دو زوج دیگر هم برای طلاق آمده بودند و همه آنها جنگ و دعوا داشتند. آرام ترین زوج آنها بودند. رضا آپارتمان را به

نام پرستو کرد و مهریه اش را تمام و کمال داد. ولی تمام این ها برای پرستو چه ارزشی داشت وقتی که از خواهرش، از کسی که هم خونش بود این همه نفرت دیده بود.

آقای کبیری بیچاره قبل از آنکه حالش دوباره بد شود و کارش به بیمارستان بکشد، رضا را نفرین کرد و در همان حال سگته قلبی کرد و کارش به بیمارستان کشید. سیاوش و شاهین و شهناز دوباره با سودی جنگ و دعوا کردند و سودی هم دوباره لیستی از ظلم هایی که در حقش شده بود را برایشان ردیف کرد. از انتخاب رشته دانشگاه گرفته، که او را مجبور کردند که پزشکی بخواند و به پرستو اجازه دادند که طراحی و دوخت برود. تا اولین عروسی که برایش خریدند و از نظر او کوچکتر از مال پرستو بود!

پرستو با بهت و حیرت به خواهر بیست و هفت ساله اش نگاه میکرد. اصلا باورش نمی شد که سودی این قدر کینه ایی و بچه باشد. تمام عقده هایش به روی هم انبار شده بود و او را تبدیل به یک دیوانه تمام عیار کرده بود، که خودش را کاملا محق میدانست. سودابه اصلا و ابدا فکر نمی کرد که این حال و این حسادت بیمار گونه اش نشان از یک بیماری روحی و روانی کهنه دارد. و با گفتن این حرف از طرف سایرین که خودت را به روانکاو نشان بده معترض میشد که گفتن اینکه در حق من کوتاهی کردید دیوانگی است؟

پرستو در عجب بود که سودی واقعا دکتر است؟ این را حتی یک بچه هم میتوانست تشخیص دهد که حال و حرف های سودی بیشتر شبیه به دیوانه ها است تا یک آدم سالم ناراحت.

به رضا و سودی که با هم جر و بحث میکردند نگاه کرد. ظاهرا رها حسابی سودی را نقره داغ کرده بود. یک ریال هم مهریه نداده بود و تمام خرج و مخارجی که در این یک سال برایش کرده بود را به اضافه خرج عروسی، از سودی گرفته بود. سودی هم از ترس شکایت و شکایت کشی پول را داده بود و حالا با اخم و ناراحتی با رضا که تمام حق و حقوق پرستو را داده بود برخورد میکرد. این هم یک ظلم مضاعف دیگر!

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد. آسمان خاکستری شده بود و از دقایقی قبل بارش برف هم شروع شده بود.

شاهین کنارش نشست و ماشین را روشن کرد و گونه اش را نوازش کرد.

پرستو جان؟

بله؟

نگاهش کرد. از شدت لاغری استخوان های گونه اش بیرون زده بود و چشمانش را درشت تر کرده بود. رنگ پریده اش دیگر سفید و خوش رنگ نبود. بیمار گونه و زرد رنگ بود.

دوست داری یه مدت بری مسافرت؟ کیش چطوره؟ الان گرمه، عالییه هوم؟

پرستو سرش را دوباره به شیشه تکیه داد.

_نه مرسی! دوست دارم به مدت تنها باشم. تو هم برگرد. از درس و زندگی عقب افتادی

_یعنی چی می خوای تنها باشی؟

_برمیگردم آپارتمان خودم، رضا وسایلیش رو برده

شاهین با اخم های در هم گفت :

_تنها؟

_آره. فاکس هست مواظبمه. من به تنهایی عادت دارم. راحتم

شاهین نگاهش کرد. با وجود فاکس همه جوهره خیالش راحت بود. حتی اگر رضا یا سودی کلید ساز هم می آوردند و داخل میشدند، فاکس با دستور پرستو حتی به رضا هم حمله میکرد، و آرواره هایش آنقدر قوی بودند که استخوان پای یک مرد را بشکنند.

نگرانیش از خود تنها بودن بود. فکر میکرد که این تنهایی هم برایش لازم است و هم ممکن است که به ضررش تمام شود. در موقعیتی که او آن چنان اوضاع روحی به سامانی نداشت این تنهایی میتوانست هم او را آرام کند و هم منزوی تر و غصه دار ترش کند.

شاهین با هزار تردید و اگر او را به آپارتمانش رساند و به خانه برگشت.

لباس هایش را عوض کرد و به رختخواب رفت. حال بدی داشت. حالی که مثل آن را تا به آن روز تجربه نکرده بود. احساس میکرد که در جایی معلق است. نه در هواست و نه در زمین. سرش بی حس بود و بی حس تر از آن قلبش بود. کارهایش اسلوموشن شده بود. مثل اینکه او را روی دور کند حرکت گذاشته باشند. لحاف را تا زیر گلویش کشید و به سقف خیره ش. این جا، زیر لحاف گرمش، و با نگاه کردن به آسمان برفی و خاکستری، کمی احساس خوب در رگ هایش جریان پیدا کرد. فکر میکرد که کجای راه را اشتباه رفته است؟ در کجای جاده زندگی به علایم و شهود قلبش توجه نکرده است، که این طور کلاف زندگیش در هم پیچیده و گره خورده شد.

با صدای زنگ تلفن به خودش آمد. بی تفاوت غلتی زد و دستش را زیر سرش گذاشت و پاهایش را در شکمش جمع کرد و به فاکس خیره شد که توپ پلاستیکیش را گاز میزد. لبخند زد. چه دلخوشی کوچک، ولی کاملی برای فاکس بود. عاشقانه توپش را گاز میزد و چند ثانیه بعد به گوشه ای پرتش میکرد و بعد دوباره به دنبالش می رفت.

تلفن آنقدر زنگ خورد تا به روی پیغام گیر رفت. صدای رضا در اتاق پیچید و دوباره موجی از درد را به همراه خودش آورد. به یاد زمان هایی افتاد که صدایش میکرد و از او پیراهن یا شلوار میخواست. و یا حتی فقط برای این صدایش میکرد تا او را در آغوش بگیرد و ببوسد.

پرستو؟ پرستو؟ میدونم خونه ایی...

آهی کشید و دوباره ادامه داد. صدای بوق و سر و صدای ماشین ها نشان میداد که هنوز در خیابان است و پرستو در عجب بود که سودی را چه کار کرده است؟

روزی که ازت خواستگاری کردم فقط می خواستم به سودی ثابت کنم که اگر اون نتونست با مشکل من کنار بیاد و منو پس زد، کسی هست که منو بخواد و بتونه یه کم با من مدارا کنه. میخواستم آتیش بگیره. اصلا قصدم اذیت کردن تو نبود. میدونی گاهی آدم کارهایی رو میکنه که توش هیچ قصدی نیست ولی نا خواسته طری...

زمان پیغام گیر تمام شد و صدای بوق بوق تلفن بلند شد. نیم خیز شد. دوباره گوشی زنگ خورد.

پرستو تو رو خدا گوشی رو بردار. چیزی نگو، فقط اجازه بده من حرف بزنم.

گوشی را برداشت و بدون اینکه چیزی بگوید روی اسپیکر گذاشت.

مرسی

سرفه ای کرد. به خاطر بینی شکسته اش تن صدایش عوض شده بود. کمی تو دماغی و گرفته شده بود.

هیچ وقت نمی خواستم عذاب بکشی. شاید اولش به خاطر لج و لجبازی با سودی بود ولی بعدش کم کم ازت خوشم اومد. متانت و آرامشی که داشتی نا خودآگاه منو هم آروم میکرد. دوست داشتم که اگه نمی تونم برات شوهر خوبی باشم حداقل همراه و دوست خوبی باشم. نمی گم سودی رو نمی خواستم یا دیگه چشمم دنبالش نبود، چیزیه که خودت هم میدونستی، ولی به خدا هیچ وقت نخواستم تو یا رها رو اذیت کنم. قبول کرده بودم که سودی مال رها شده، من مشکل دارم، تو زنی، و خیلی چیزهای دیگه که واقعیت زندگیم بود رو قبول کرده بودم (چند ثانیه مکث کرد و دوباره ادامه داد) فکر میکردم که سودی و رها با هم خوبن. وقتی روابط شون رو میدیدم، عاشقانه هاشون رو، اصلا فکر نمیکردم که مشکلی بینشون باشه. اون روز واقعا اتفاقی نیوفتاد. آخه من خدا زده که هنوز کاملا مداوا نشدم. داشتم سودی رو قانع میکردم که بره. اصلا نمی دونستم که قراره تو برگردی (آهی کشید و با لحنی ملتمسانه گفت) نشد پرستو، نشد. نتونستم. میخواستمش. چطوری میتونی زنی که همیشه عاشقش بودی رو رد کنی بره، اون هم زمانی که مثل گل خودش رو انداخته تو دامت! نتونستم یکی بزنم تو گوشش بگم برو پیش شوهرت من دیگه زن دارم. نتونستم او شدت عملی که باید رو نشونش بدم. کش و مکش بی خودی زمان برد. هم دلم میخواست که سودی رو داشته باشم هم وجدانم قبول نمیکرد. زن برادرم بود، خواهر زنم بود.

خیلی سخته پرستو نمیدونی تو چه برزخی دست و پا میزنم؟ آقا جون نفرینم کرد. میگفت که تن مادرم از کارهای من تو گور لرزیده (صدایش بغض آلود شد و مثل یک بچه کوچک به گریه افتاد) تنها برادرم که همیشه پشتم بود رو از دست دادم. تو رو ناراحت کردم. زندگیم به فنا رفت. رو هوام، دلم میخواد بمیرم. هیچ کس واسم نمونده. پرستو حلالم کن! میخواستم طلاقتم، می خواستم که برام بمونی، میخواستم همه چی رو درست کنم. احمقم! رها میگفت سودی اگه جواهر هم بشه دیگه نمی خوادش. تو هم که رفتی چی چی می خواستم درست کنم؟ گند زده بودم به زندگی همه، چیز قابل جبران نبود. طلاقتم دادم چون که

دیگه نمی خواستم عذاب بکشی. خرم، فکر میکردم که با طلاق یه سری از چیزها حل میشه. حالا می بینم که عذاب خودم ده برابر شده. داغونم پرستو داغون! تو رو جون هر کی دوست داری ازم بگذر

تلفن قطع شد. گوشی را خاموش کرد و سرش را زیر لحاف برد و به گلهای درشت سورمه پشت لحاف نگاه کرد. می توانست عذابی که در هر کلمه و جمله رضا وجود داشت را ببیند. دلش برایش سوخت حتی بیشتر از خودش. رضا عاشقی بود که میدانست عشقش میوه ممنوع است ولی آنقدر درگیر این عشق بود که نه میتوانست از آن به طور قاطعانه بگذرد و نه دست دراز کند و آن را بچیند. در هزار تویی گیر کرده بود که خروج از آن غیر ممکن بود. به نظرش سودی اصلا لیاقت عشق رضا را نداشت. نه رضا را و نه رها. سودی دیوانه ایی بود که به همه چیز ضربه زده بود تا به مقصود خودش برسد. به عشقش، اعتقاداتش و حتی خودش.

دوباره تلفن زنگ خورد. این بار هم اهمیتی نداد.

پرستو؟ کجایی تو دختر؟ چرا سرکار نمیای؟ سرما خوردی؟ من گیرم اگر می تونی بیا.

لحاف را از روی سرش پایین کشید. اصلا به یاد فرید نبود. دو روز بود که سر کار نمی رفت. هر چند که تمام دو هفته قبل از آن را هم درست به سر کار نرفته بود. یک خط در میان رفته بود و هیچ کار مفیدی هم انجام نداده بود. فرید احساس کرده بود که مشکلی پیش آمده است ولی از خود پرستو چیزی نپرسیده بود. حالت صورت پرستو و آن نگاه پر از غم و ناراحتیش و در عین حال آن گیجی غریبی که در صورتش بود نشان از یک مشکل حاد داشت. مثل بوکسوری که در رینگ یک ضربه سنگین و غیر منتظره می خورد و تا چند ثانیه گیج است و نمی داند که این ضربه از کدام سمت به صورتش خورده است.

فرید چیزی نپرسید ولی صد در صد مطمئن بود که مشکل فقط مشکل پرستو نیست. از چند نفر شنیده بود که رها کبیری هم دو هفته است که به سر کار نمی رود و اصلا در هیچ کجا دیده نشده است. حتی با وجود کارهای خوبی که ارایه شده بود و فصل جشنواره مد فجر، رها در هیچ کدام دیده نشده بود.

به نظرش مشکل خانوادگی می آمد. بالاخره هر چه نبود زن او خواهر پرستو بود و برادرش شوهر پرستو. همه آنها با وصلت به هم گره خورده بودند.

نگاهی به تلفن کرد و از جا برخاست. ساعت دو نیم بعد از ظهر بود ولی هوا به قدری گرفته بود که به نظر پنج عصر می آمد. برای فاکس غذا گذاشت و یک فنجان قهوه هم برای خودش ریخت. کنار شومینه نشست و به فاکس که با لذت غذا می خورد نگاه کرد.

دلش می خواست بیرون میرفت و کمی قدم میزد. احساس میکرد که چیزی به منفجر شدن مغزش مانده است. به نظر میرسید که آن بی حسی از بین رفته و به جای آن یک فشار زیاد به مغز و قلبش وارد میشود.

بی توجه به برف شدیدی که می بارید لباس پوشید و از در بیرون زد.

قدم زد. قدم زد و باز هم قدم زد. آن قدر، که خسته شد. راه رفتن در برف انرژوی دو برابر می خواست که او با آن عصاب ضعیف و تغذیه نامناسب در آن چند وقت، آن انرژوی لازم نداشت. خیابان ها خلوت بود و مغازه ها مشتری آن چنانی نداشتند. در گوشه گوشه خیابان آتش روشن کرده بودند و چند نفری کنارش ایستاده بودند.

هوا به شدت سرد شده بود. برف روی یکی از نیم کت های درون خیابان را پاک کرد و چند دقیقه نشست، تا نفسش کمی جا بیاید. ولی آن قدر سرد بود که بلند شد و تصمیم گرفت تا کم کم به خانه برگردد.

جلوی در خانه وقتی که ناشیانه با دست های یخ زده اش سعی میکرد تا کلید را داخل سوراخ قفل در بکند، کلید از دستش سر خورد و در میان برف ها روی زمین افتاد. قبل از آنکه خم شود و آن را بردارد یک دست مردانه آن را برداشت و بدون آنکه به او بدهد در را باز کرد و کلید را به طرفش گرفت.

__سلام

رها نگاهش کرد. برای لحظه ایی آن چنان موجی از ناراحتی به قلبش سرازیر شد که در قلبش احساس فشردگی کرد.

در دو هفته اخیر آن قدر در غار تنهایی خودش فرو رفته بود که پرستو را اصلا ندیده بود. حالا با آن موهای فرفری دوست داشتنیش و صورت رنگ پریده اش اصلا شبیه به دختری که روزی در قلبش به او علاقه داشت نبود. دختری که قبل از سودی بی قرارش میشد و برای راحتی و آرامشش هر کاری میکرد.

__سلام کجا بودی؟

به داخل راهرو رفت و رها هم به دنبالش داخل شد و در را پشت سرش بست. دکمه آسانسور را زد و به انتظار ایستاد.

__قدم میزد

رها نگاهش کرد. این پرستو آن پرستوی همیشه نبود. این قدر سردی و بی تفاوتی در وجود پرستو نبود.

رها سرش را تکان داد.

__نمی خوای آپارتمان رو عوض کنی؟

پرستو فقط سرش را به نشانه نفی تکان داد.

در را باز کرد و جلو تر از رها به داخل رفت و هیچ تعارفی هم نکرد. رها با تعجب به داخل رفت و پوتین هایش را در آورد. به فاکس نگاه کرد که عاشقانه از سر و گردن پرستو بالا میرفت و دورش می چرخید تا پرستو گوش هایش را نـوازش کند.

بدون تعارف روی کاناپه نشست و پالتوش را در آورد. پرستو به آشپز خانه رفت و قهوه آورد. دیگر مدت ها بود که شیرینی نمی پخت و به گلهایش نمی رسید. تنها کسی که به او توجه میکرد فاکس بود. فقط غذای او را سر زمان میداد و مواظب نظافتش بود.

قهوه را به رها تعارف کرد و روبه رویش نشست و بدون هیچ حرفی به بیرون نگاه کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود.

پرستو؟

بله؟

نگاهش کرد و رها از جیبش یک فلش مموری بیرون آورد و به طرفش گرفت.

این رو ظاهراً امروز فرید با پیک فرستاده دفتر. خانم متقی آورد در خونه داد به من. مال توهه، گفته چون به تو دست رسی نداشته مجبور شده فرستاده دفتر من

کمی خم شد و فلش را از رها گرفت.

مرسی زحمتت شد.

رها کمی از قهوه اش نوشید و گفت :

چی کار می خوای بکنی پرستو؟

به رها نگاه کرد.

زندگی .

رها نگاهش کرد و آهی عمیق کشید.

دوست داری برگردی پیش خودم؟

به رها نگاه کرد و پوزخندی تمسخر آمیز زد. گاهی به نظرش رها از یک بچه چهار ساله هم کوچکتر میرسید. چه توقعی داشت؟ این که پرستو با سر بدود و بگوید بله عزیزم حالا که سودی خانوم گند زد به زندگیت من حاضرم دوباره برگردم پیش تو ، تا تو کمی روحیه ات آرام شود. من هم که به جهنم! اصلاً مگر شخصی به اسم پرستو فتوحی آدم هست که کسی مراعاتش را بکند.

رها که پوزخند پرستو را دیده بود ابروی بالا انداخت و حرفی نزد.

نه من بیش فرید راحتم

رها بدون حرف فقط سرش را تکان داد. میدانست توقع زیادی است که فکر کند پرستو برمیگردد و برای او کار میکند. سیه گاری در آورد و آتش زد.

زیر سیه گاری میدی؟

پرستو بی حوصله گفت :

بریز تو همون پیش دستی رو میز

رها به بشقاب کریستال رو به رویش نگاه کرد. حال و روز پرستوی منظم و خانه دار اصلا مساعد نبود که به او میگفت خاکستر سیب گارش را در آن بشقاب زیبا بریزد.

برخواست و به آشپز خانه رفت و در کابینت ها به دنبال زیر سیب گاری گشت. رضا سیب گار نمی کشید. ماهی و یا سالی یک نخ میکشید که آن هم به زیر سیب گاری احتیاج نبود.

تو کابینت بالای سینک ظرف شویی

در را باز کرد و زیر سیب گاری را بیرون کشید، ولی همراهش لیوان کناریش هم سر خورد و افتاد و شکست.

وای

اشکال نداره. برو بیرون من خودم جمع میکنم.

نگاهی به پرستو که پشت سرش ایستاده بود کرد.

معذرت

پرستو سرش را تکان داد. و سر فاکس که می خواست به آشپز خانه بیاید داد کشید.

جارو برقی را آورد و تمام سرامیک ها را جارو زد. رها همان طور کنار پنجره ایستاد و در حالیکه سیب گار میکشید او را نگاه کرد.

فکر میکرد که چرا زندگی آنها این طور شد؟ خودش و سودی که روابطشان عاشقانه بود یا حداقل او این طور فکر میکرد. رضا و پرستو هم روابط آرام و خوبی داشتند. فکر میکرد که شاید تمام مدت اشتباه میکرده است. شاید قضیه چیز دیگری بوده است. رضا میگفت که با سودی بوده است ولی سودی او را ول کرده است ولی هرگز نگفت که چرا این طور شده است. برایش یک سری از مسایل لاینحل مانده بود. یک سری معما که برایشان جوابی نداشت. ولی نمیدانست که چرا احساس میکنند که پرستو از چیزهایی خبر دارد که او ندارد. حتی شاهین و سیاوش هم از او آگاه تر و مطلع تر بودند. در جمع خانوادگی آنها موضوعی عنوان و شکافته شده بود که او از آن بی اطلاع بود.

پنجره را بست و سیب گارش را خاموش کرد.

چه خبر؟

پرستو همان طور که خم شده بود و زیر میز و صندلی ها را میزد سرش را بلند کرد و گفت :

هیچی

رها سرش را تکان داد و گفت :

__ به قهوه دیگه میدی؟

__ خودت بریز

جارو را خاموش کرد و سوتی زد تا فاکس اگر خواست به آشپز خانه بیاید.

رها قهوه ریخت و دوباره کنار پنجره ایستاد و سیب-گار دیگری روشن کرد.

__ چرا این قدر سیب-گار میکشی؟

رها با تعجب نگاهش کرد و چانه اش را بالا داد.

__ آرامش. به خاطر نیکوتینش یه کم آرومت میکنه.

__ به من هم بده

هر دو ابروی رها بالا رفت و بعد به همان سرعت اخم کرد و گفت :

__ نه خیر

اما پرستو به سرعت به کنارش آمد و سیب-گار را از دستش بیرون کشید. رها سعی کرد تا جلویش را بگیرد، ولی از ترس اینکه او ناشیانه خودش و یا او را بسوزاند به ناچار سیب-گار را به دستش داد. میدانست که با اولین پک زده خواهد شد و حالش بد میشود.

ناشیانه به سیب-گار پک زد و از دود زیاد به سرفه افتاد و چشم هایش پر از اشک شد.

رها سیب-گار را گرفت و با لحن عصبانی گفت :

__ بده به من. آخه این کارا چیه میکنی؟ بدم میاد زن سیب-گار بکشه

پرستو در حالیکه هنوز سرفه میکرد پوزخندی زد و گفت :

__ واقعا؟ پس لابد اون مادر بزرگ خدا بیامرز من بود که سیب-گار میکشید نه زن شما! تو هم چپ و راست قریون صدقش میرفتی، خودت واسش آتیش میکردی

رها به او که مثل یک انبار باروت بود با تعجب نگاه کرد. تا به حال این چنین عصبانیتی از پرستوی همیشه آرام ندیده بود.

سیب-گار را خاموش کرد و پنجره را بست و با ناراحتی گفت :

_من هیچ وقت با سیب-گار کشیدنش موافق نبودم. ولی نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم. خوبه خودت خواهرت رو میشناختی پرستو سرش را تکان تکان داد و از آشپز خانه بیرون رفت. اگر بیشتر آن جا می‌ماند بی‌شک حرفی میزد که ممکن به رها بی احترامی شود. احمقانه بود، ولی او هنوز هم نسبت به رها احساس احترام میکرد. دوست نداشت چیزی بگوید که رها از ماجرا بویی ببرد. اینکه سودی پشت سرش چه حرف‌هایی میزد و به اندازه سر سوزنی هم به رها علاقه نداشت. رها فکر میکرد که سودی عاشقانه به او خیانت کرده است اگر میفهمید که از همان ابتدا هم به نظر سودی مرتیکه هـ-سوس باز بوده است دیگر چیزی از رها کبیری باقی نمی‌ماند. و این چیزی بود که پرستو با همه دلگیریش از رها آن را برایش نمی‌خواست.

رها از آشپز خانه بیرون آمد و گفت :

_من دوستش داشتم. نمی‌خواستم که ناراحت بشه، ولی ...

حرفش را قطع کرد و بدون هیچ حرف دیگری پالتواش را پوشید و بدون خدا حافظی از در بیرون زد.

بیرون در آپارتمان آنقدر در خودش فرو رفته و ناراحت بود، که اصلاً متوجه ماشین سودابه که کمی بالاتر پارک شده بود نشد. سوار ماشینش شد و گاز داد و از آن جا دور شدورفت

با صدای پارس فاکس از خواب پرید. تمام تنش از شدت عرق چسبناک شده بود. تلوتلو خوران به سالن رفت. صدای ضربه‌هایی که به در میخورد با پارس فاکس مخلوط شده بود و یک سمفونی گوش خراش ایجاد کرده بود.

در را باز کرد. شاهین همان طور دستش در هوا خشک شده ماند. آنچنان اخمی کرده بود که تمام پیشانی‌اش از اخم چین افتاده بود. پشت سرش سیاوش و شهنواز ایستاده بودند و چپ‌چپ نگاهش میکردند. گیج و منگ نگاهشان کرد و گفت :

_چی شده؟

شاهین کنارش زد و داخل شد.

_ چرا جواب نمی‌دی؟ نه تلفن رو نه زنگ در رو، کجا بودی؟

نگاهی به موهای ژولیده و لباس خواب عروسکی خواهرش کرد.

_ خواب بودم.

سیاوش بازوی او را که می‌خواست به اتاق برود گرفت.

_ این همه آدم رو زهره ترک کردی خوابیدی ؟

کمی نزدیکش شد و بو کشید.

پرستو خودش را کنار کشید و با ناراحتی گفت :

_ چی کار میکنی؟ من اون چیزی که تو فکر میکنی رو مصرف نکردم. قرص خواب خوردم (رو به شاهین کرد و گفت) کلونازپام خوردم جناب دکتر

شاهین چشمانش را به روی هم فشرد.

_ خیلی قویه. چرا خوردی؟

بی حوصله روی مبل نشست و گفت :

_ برای یه لقمه خواب داشتم جون میدادم، ولی نمی تونستم

به همه آنها که نگران نگاهش میکردند، نگاه کرد و خسته و درمانده گفت :

_ من دیگه نمی تونم بخوابم

شاهین کنارش نشست.

_ کی گفته؟ این همه آدم طلاق میگیرن بعد هم خیلی راحت زندگی شون رو میکنن. تو هم آرام میشی عزیزم، همه چی درست میشه. یه کم زمان بده خوب میشی

موهای فرفری خواهرش را کنار زد.

_ اونایی که طلاق میگیرن خواهرشون رو تو رختخواب با شوهرشون نمی بینن

سیاوش با خشم لعنتی بر شیطان فرستاد.

_ این جا نمون. بیا پیش خودمون

نگاهی به آنها کرد که تازه مهربان شده بودند. سرش را تکان داد.

این جا راحت بود، تنهایی بهتر میتوانست زندگی کند. نمی توانست وجود کس دیگری را تحمل کند، حتی سیاوش عزیزش را.

یک هفته ایی بود که آی سودا روزها پیشش می آمد و حالش را بهتر میکرد. گاهی هم حتی شب ها هم پیشش می ماند. وجود آی سودا برایش نعمت بود. آی سودا آرام بود و چیزی نمی پرسید. بعد از آنکه از مسافرت برگشت و از مصیبتی که بر سر پرستو آمده بود با خبر شد دیگر تنهایش نگذاشت. از پیش رها بیرون آمد و تمام مدت کنار پرستو ماند. اوایل پرستو حتی وجود او را هم نمی توانست تحمل کند. دوست داشت تنهای تنها باشد و فقط گوشه ای بنشیند و سعی کند که به هیچ چیز فکر نکند. ولی بعد از آنکه آی سودا با قهر و دعوا کنارش ماند، تازه فهمید که وجود آی سودا یک نعمت است. حالا بدون فرشته نجاتش حتی یک لحظه هم دوام نمی آورد. آی سودا هر روز آنجا بود. خرید خانه را میکرد، تمیز کاری میکرد، به فاکس میرسید و غذا درست

میکرد. حضور خاموشش باعث آرامش پرستو شده بود. هیچ شیطنت و حرف و خنده و درگوشی های دخترانه ای نبود. سکوت بود و سکوت.

در آرامش روی بالکنی که به کوچه مشرف بود، می نشستند و قهوه می خوردند و به مردمی که در کوچه رفت و آمد میکردند، نگاه میکردند. گاهی هم با هم حرفی میزدند. حرف های روزمره. نه حرفی از رها زده میشد و نه رضا و نه سودی. همین ها پرستو را بهتر کرده بود. به استثنای شبها پرستو کمی آرام شده بود. فقط شبها بود که بی خوابی داشت. تمام شب را مثل یک روح سرگردان در خانه قدم میزد و یا پای تلویزیون می نشست و به قول معروف تمام نخود و لوبیای آن را تماشا میکرد، تا سرگرم باشد. از برنامه مشاعره گرفته تا تخم گذاری پنگوئن ها در قطب!

حالا که کمی بهتر شده بود نمیتوانست با برگشتن به خانه پدریش ریسک کند و حال خودش را بدتر کند.

_من خوبم

سیاوش پوف مسخره آمیزی کرد.

_بله کاملاً معلومه

چشمانش را به روی هم فشرد تا آرام باشد.

_بذارین خودم رو پیدا کنم

_با تنها موندن پیدا میشی؟ این طوری؟

با خشم اشاره ایی به سر تا پای پرستو کرد.

صدای گردش کلید در قفل حرف هایشان را نیمه تمام گذاشت. آی سودا در حالیکه دو کیسه خرید در دست داشت وارد شد و با پا در را بست.

با دیدن همه آنها هول شد و با خجالت سلام کرد. شهناز جلو رفت و گونه اش را بوسید.

_آی سودا جان چطوری؟

_مرسی شما چطورین شهناز جون؟ شرمنده من نمی دونستم که شما این جا هستید و گرنه مزاحم نمی شدم.

_نه عزیزم. راحت باش ما دیگه داشتیم میرفتیم

بعد آهسته کنار گوش آی سودا گفت :

_مواظبش هستی؟

آی سودا با محبت سرش را تکان داد.

__هستم.

شهناز به سراغ پرستو رفت و شاهین را کنار زد و نشست.

__دیگه قرص نخور به آی سودا میگم یه کم بابونه و گل گاو زبون واست بگیره دم کن بخور. باشه ؟

پرستو به شهناز نگاه کرد. مادر بی خیالش خیلی نگران و ناراحتش بود. تا به حال شهناز را این طور نگران ندیده بود. برای آرام کردنش لبخند زد.

__باشه. خوبه، می خورم

سیاوش که هنوز ناراحت بود و از بر نگشتن پرستو حسابی دلخور بود بدون خداحافظی از در بیرون زد و رفت.

بعد از رفتنشان پرستو به سراغ کارهایش رفت. چند روزی بود که طراحی هم آرامش میکرد. با فرید در تماس بود. گفته بود که نمی تواند به سرکار برگردد، ولی اگر فرید با پیک کارها را برایش بفرستد او هم سر زمان آنها را تحویل میدهد. فرید حرفی نزد و هیچ سوالی نکرد، ولی خوب بی اطلاع هم نبود. از یک منبع کاملاً موثق شنیده بود که رها کبیری از همسرش جدا شده است. درباره پرستو بی اطلاع بود و فکر میکرد که قطعاً موضوع جدایی رها از خواهرش آنقدر در خانواده مشکل ساز شده است که پرستو هم از کار و زندگی افتاده است!

__پرستو؟

__بله؟

نگاهش کرد. آی سودا آمد و کنارش نشست.

__من باید برم. خالم از فرانسه اومده، زشته اگر نباشم

__باشه برو عزیزم، سلام منو هم برسون

آی سودا نگاهش کرد. از حالا می توانست غم را در چشمانش ببیند.

__دوست داری تو هم بیای؟

پرستو خندید و گفت :

__یعنی اینقدر داغونم که میترسی تنهام بزاری؟ نترس خودم رو نمیکشم

__مسخره

بلند شد و مانتویش را پوشید.

_ من تعارف نمی کنم. اگر دوست داری بیا. الان اینقدر خونه ی ما شیر تو شیر که اگه تو همین طوری هم بری تو بشینی کسی نمیداد بگه خرت به چند من؟!

_ نه بابا تنها راحتتم. برو خوش بگذره

آی سودا خداحافظی کرد و رفت.

برای خودش قهوه ریخت و شنلش را به دور خودش پیچید و به بالکن رفت. هوا خیلی سرد بود با اینکه چیزی به بهار نمانده بود ولی هوا سردی یک روز برفی را داشت.

صدای زنگ تلفن بلند شد. نگاهی به فاکس که کنارش روی زمین نشسته بود کرد و با صدای بلندی گفت :

_ بدو برو تلفن رو برام بیار

فاکس سرش را بلند کرد و با چشمان قهوه ایی اش نگاه خنده داری به پرستو کرد و بعد بی اعتنا دوباره پوزه اش را روی دست هایش گذاشت و به روبه رو خیره شد. پرستو خنده اش گرفت و از جا برخاست و غرلند کنان گفت :

_ کی گفته تو باهوشی سگ بد هان؟ من نمی دونم تو این فیلم ها شماها چطوری این قدر شیرین کاری میکنین که حالا نمیری یه گوشه واسه من بیاری. تنبل!

گوشی را بدون نگاه کردن به شماره برداشت.

_ بله؟

_ سلام

برای لحظه به خودش لعنت فرستاد که بدون نگاه کردن به شماره گوشی را برداشته است. صدایش را صاف کرد.

_ سلام حال شما؟

_ مرسی

کمی مکث کرد و با لحن خاصی گفت :

_ می تونی بیای این جا؟

این بار پرستو مکث کرد.

_ چیزی شده؟

_ نه کارت دارم. واسه یه طرحه، اگر بیای ممنون میشم

لحن و صدای صحبت کردنش ره‌ای همیشه نبود. مثل کسی بود که عصبی است و اگر چاره داشته باشد سر طرف مقابلهش را هم روی سینه اش می‌گذارد. درست مثل آن شبی که سرگردان روی گارد ریل اتوبان پیدایش کرده بودند. بعد از آمدن به خانه ی پرستو حالی عصبی و ترسناک داشت.

چند ثانیه سبک سنگین کرد. احمقانه بود ولی هنوز هم به او اعتماد داشت. یا شاید علاقه اش به او آن چنان قوی بود که جای هر بی‌اعتمادی را می‌گرفت.

_ باشه کی بیام؟ اصلاً تو بیا

_ نه من یه کم سرما خوردم اصلاً حال ندارم. اگه بیای خوب میشه

صدای گرفته اش مشخص میکرد که سرما خورده است.

_ باشه. نزدیک ظهر میام

گوشی را قطع کرد و نگاهی به ساعت کرد و به آشپزخانه رفت. دلش برای رها سوخته بود. با اینکه خودش برای خودش چیزی درست نمی‌کرد که بخورد و تمام آشپزی با آی سودا بود، ولی یک سوپ فوری سر هم کرد تا برایش ببرد.

لباس پوشید و سوپ را در یک ظرف در دار ریخت و سوییچ و موبایلش را برداشت و در را به روی فاکس که می‌خواست به همراهش بیاید بست و به سمت خانه رها رفت.

زنگ در را زد و ظرف سوپ را در دستش جابه‌جا کرد.

در تیکی کرد و باز شد.

_ سلام

ظرف سوپ را به رها داد.

_ سلام این چیه؟

خم شد و چکمه‌هایش را در آورد.

_ سوپه. گفتم سرما خوردی یه کم بخوری گرم شی

رها سرش را تکان داد و به داخل رفت.

_ بیا تو

سوپ را به آشپز خانه برد و یک قاشق از جا قاشقی روی میز برداشت و در همان ظرف شروع به خوردن کرد.

پرستو معذب از نگاه های چپ چپ رها سرش را به تا کردن شالش گرم کرد.

یک چیزی درست نبود. نگاه رها، حالت صورتش، و فرم حرف زدنش میگفت که اتفاقی افتاده است.

_ چیزی شده؟

ظرف سوپ را کنار گذاشت و به طرف پرستو آمد.

_ نه چه چیزی؟

همان طور که از آشپز خانه خارج میشد بازوی پرستو را هم گرفت و به دنبال خودش کشید.

روی مبل نشست و پرستو را هم کنار خودش نشانده. پرستو نگاهش کرد. حالا دیگر صددر صد مطمئن بود که چیزی شده است.

_ خوبی؟

رها یک ابرویش را بالا برد و حالتی آرام گفت :

_ خوبه خوب. تو چطوری؟

پرستو سرش را تکان داد. حس خوبی نداشت. به نظرش رها حال خوب و نرمال همیشه اش را نداشت.

_ خوب چی کار داشتی؟

رها خیلی خونسرد سیب-گاری آتش زد و به پرستو تعارف کرد.

_ میکشی؟

پرستو فقط سرش را تکان داد و دوباره با تظاهر به بی خیالی گفت :

_ تو چه طرحی مشکل پیش اومده؟

رها پک عمیقی به سیب-گارزش زد و خیلی خونسرد گفت :

_ مشکلی نیست

پرستو با گیجی نگاهش کرد و گفت :

_ پس واسه چی منو این همه راه کشوندی این جا؟

رها کمی به سمتش خم شد و در چشمانش نگاه کرد.

_ کارت داشتم

پرستو خودش را عقب کشید.

_ چی کار؟

_ صیغه ام میشی؟!؟

پرستو آنچنان با چشمان از حدقه در آمده نگاهش کرد، مثل اینکه رها یک جمله دو کلمه ای را نگفته است و درباره فیزیکی کوانتوم کنفرانسی داده که پرستو حتی یک کلمه هم از آن سر درنیاورده است.

_ چی؟

بر خلاف فیلم ها این کلمه بلند گفته نشد و صدای پرستو به سختی شنیده شد.

رها همانطور خونسرد نگاهش کرد و یک ابرویش را بالا برد.

_ صیغه. در موردش نشنیدی؟

پرستو احساس میکرد که با سر به درون یک چاه عمیق سقوط کرده است. احساسی گنگ و بد، که در زمان کاب-وس پرت شدن از بلندی به آدم دست میدهد.

دهانش باز مانده بود.

_ چی؟

دوباره این سوال را پرسید. رها خم شد و سی-گارش را خاموش کرد.

_ تو عده ای هنوز نه؟

پرستو فقط همان طور گیج و مات نگاهش میکرد. عقلش دستور میداد که همان لحظه بلند شود و از آنجا برود ولی از شدت تعجب مثل همیشه گیج و مات شده بود.

کمی نیم خیز شد تا از جا برخیزد ولی رها مچ دستش را گرفت.

_کجا؟

نگاهی به آتش خشم زیر خاکستر پنهان شده ی رها کرد. سعی نکرد تا بزور مچش را آزاد کند، این طور فقط رها را عصبی تر میکرد.

_ولم کن

رها مچ دیگرش را هم گرفت و به آرامی گفت :

_وقتی که بلند میشی میای خونه یه مرد مجرد باید فکر همه جا رو بکنی پپر خوشکله!

تظاهر را کنار گذاشت و مچش را کشید. بر خلاف انتظارش رها مچش را آزاد کرد. از جا بلند شد، ولی رها از او سریع تر بود بلند شد و رو به رویش ایستاد.

_گفتم کجا؟

_می خوام برم.

سعی کرد صدایش حالت شجاعانه ای داشته باشد و نشان ندهد که تا چه حد ترسید است. رها کاملاً هوشیار بود و مشخص بود که هیچ الکی مصرف نکرده است. اما حرف هایش هذیان های یک ذهن بیمار بود و همین او را خطرناک تر از یک آدم مست میکرد. چون به نظر می رسید که او کاملاً آگاه و برنامه ریزی شده جلو میرود.

رها چند لحظه نگاهش کرد.

_یه سوال ازت پرسیدم. هنوز تو عده رضایی؟

_عده دیگه چه کوفتیه؟

صدایش کمی بلند تر از همیشه بود.

رها خندید. همان طور بم و مردانه. همان طور که زمانی پرستو برای خنده هایش جان میداد. ولی حالا به حد مرگ ترسیده بود.

_تعلیمات دینی ات خوب نبود نه ؟

پرستو کمی کج شد تا از کنار دست رها برود، ولی رها به سرعت جلویش را سد کرد.

_ کجا کجا؟

_رها بزار برم، تو حالت خوب نیست.

_رها خندید.

_نه عزیزم من تو بهترین حالت ممکن هستم. باش. حالا کار داریم با هم (دستش را گرفت و با کمی تحکم روی مبل کنار خودش نشاند) خوب کجا بودیم؟ آها! شما چرا من تا زنگ زدم بلند شدم اومدی؟ هان؟ نگفتی خونه یه مرد مجرد برم خطر داره؟ پرستو چند ثانیه با بهت و حیرت نگاهش کرد.

_رها چی داری میگی؟ خونه تو اومدم. نرفتم خونه یه مرد غریبه که داری این طوری میگی

_من فرق دارم؟

پرستو جوابش را نداد و فقط با ناراحتی نگاهش کرد.

_چه فرقی؟

پرستو مثل اینکه یک حقیقت واضح را بیان میکند گفت :

_خوب تو رهایی!

چانه رها بالا رفت.

_ممنون بانو. لطف داری شما

_حالا میگذاری من برم یا نه؟

_نه گفتم که کار دارم باهات. پس چون من رهام به من اعتماد داری؟

پرستو به روه رو خیره شد و جواب حرف های مالیکولیایی رها را نداد.

رها دست به زیر موهای فر فریش برد و آهسته کنار گوشش گفت :

_ خوب من فرض رو به این میزارم که عده ات تمامه و میتونی صیغه بشی. موافقی؟

چرخید و با خشم به رها نگاه کرد.

_خیلی پستی!

رها سرش را تکان داد و خیلی آرام و محترمانه گفت :

_ آره تو هم متوجه شدم که من تغییر ماهیت دادم (کمی به طرف پرستو خم شد و ادامه داد) از زمانی که اومدم تو خونه شما بی شرف و پست شدم. نشنیدی که میگن با هر کی باید مثل خودش باشی. منم دارم همین کارو میکنم.

دهان پرستو از شدت تعجب باز مانده بود.

چی میگی؟

رها بلند شد و بازویش را کشید و به سمت اتاق خواب برد. پرستو در حالیکه سعی میکرد بازویش را از دست رها بیرون بکشد در جهت مخالف شروع به حرکت کرد.

بیا ببینم. کجا؟

ولم کن.

اما رها آن چنان محکم بازویش را کشید که مفصل شانه اش صدا داد و درد گرفت و باعث شد تا پرستو با شدت برگردد و به سیئه رها سنجاق شود.

سرش را پایین آورد و در موهای خوش بوی پرستو که همیشه عاشقش بود زمزمه کرد.

من در نهایت کار خودم رو میکنم، هیچ مشکلی هم ندارم. گفتم شاید تو دوست داشته باشی شرعی و قانونیش کنی

پرستو با ترس نگاهش کرد. حالا ترس مثل عرقی سرد از پشت ستون فقراتش جاری شده بود و پایین می آمد. زانوانش میلرزید و دست هایش سرد تر از همیشه شده بود. احساس میکرد که ضربان قلبش کند شده است و تمام توان و انرژی را از او گرفته است.

رها ابرویش را بالا برد. جذاب تر از همیشه شده بود ولی با خویی وحشی و حیوانی که پرستو تا به حال لنگه اش را ندیده بود. مثل پلنگی که خیز برداشته تا به روی طعمه اش بپرد و اصلا برایش مهم نیست که طعمه اش ممکن است بچه هایی در لانه داشته باشد که منتظرش هستند. در آن لحظه فقط خوی حیوانی به او غالب است.

رها

تنها همین یک کلمه از میان لب هایش که به شدت سفید شده بود بیرون آمد.

جونم عزیزم؟

زمانی برای این کلمات محبت آمیز جان میداد ولی حالا آنها را میشنید که میدانست دنباله خوشی همراهشان نیست.

رها بی توجه به ترس و وحشتی که در چشمانش به وضوح دیده میشد او را به دنبال خودش به اتاق خواب کشاند.

بالاخره جواب منو ندادی؟ قبلت؟

چیزی نمانده بود که از ترس سگته کند. بازویش را که دردناک شده بود کشید و به روی تخته پرتش کرد. پرستو مثل یک عروسک پارچه ای محکم روی تخته افتاد و قبل از آنکه بتواند عکس العملی نشان دهد رها به رویش خیمه زد و پاهایش را حصار زانوین پرستو کرد.

ولم کن، وحشی

به گریه افتاد و باعث شد تا رها برای لحظه ای عقب بکشد. نگاهش کرد. طاقت گریه زنهارا نداشت. چشمانش را روی هم فشرد و محکم گفت :

__ببین پپر من الان خر خرم! پس گریه نکن، چون کار رو برات سخت تر میکنم.

ولی اشک های پرستو بی وقفه سرازیر بود. از چشمانش بیشتر به رها اعتماد داشت، ولی حالا از کسی ركب خورده بود که دین و ایمانش بود همین شدت گریه اش را بیشتر میکرد.

ولم کن

مثل این بود که دایره لغات ذهنیش محدود به همین دو کلمه شده بود.

رها خم شد و گردنش را بوسید. بوی خوش پوست پرستو از خود بی خودش کرد. نمی توانست آن چیزی که می خواهد باشد. آن حیوان صفتی که برایش برنامه ریزی کرده بود و می خواست با تمام وجود پرستو را اذیت کند. بالاخره این دختر روزی برایش مهم بود. به یاد بوسه شمالشان افتاد و این بار آرام تر و با احساس بیشتری گردنش را بوسید. خودش هم تعجب کرد. کدام متجـاوزی عاشقانه می بوسد؟ و با بوی تن طرف مقابلش آرام میگيرد؟

پرستو اما به هق هق افتاده بود. با انزجار گردنش را کنار کشید و جیغ کشید.

با ناراحتی به گوش پرستو نگاه کرد که به طور وحشتناکی زخم شده بود و خون ریزی داشت. ولی پرستو بی اعتنا با دستانی لرزان دکمه های مانتویش را میبست.

به کنارش رفت و با لحن آرامی گفت :

__بزار گوشت رو پانسما نکنم.

پرستو نیم نگاهی به او کرد و بی توجه به حرف او شالش را به سر کرد.

ولی رها بازویش را گرفت.

__لج نکن پپر گوشت داره خون میاد

پرستو بازویش را به شدت از دست او بیرون کشید.

_ ولم کن

ولی رها دوباره بازویش را کشید و این بار با عصبانیت گفت :

_ بیا ببینم، هرچی هیچی نمی گم بدتر میشه

او را با خودش به آشپز خانه برد. پرستو مقاومت نکرد. نمیخواست او را حساس تر کند فقط می خواست که از آنجا برود. از داروخانه کوچکی که در قفسه ها بود بتادین و پنجه بیرون آورد و او را روی صندلی نشاند و گوشش را با بتادین تمیز کرد. پرستو آهی از درد کشید ولی دیگر حرکتی نکرد. به دقت زخم را تمیز کرد. کشیدن پیراهن از تنش باعث شده بود که گوشواره کمی از لاله گوشش را پاره کند. دلش ریش شد.

_ درد میکنه؟

ولی پرستو جوابش را نداد. حق را به او میداد، اشتباه کرده بود. حماقت محض. و حالا به نظر میرسید که دلگیری عمیق شده است.

_ متاسفم!

باز هم پرستو فقط به رو به رو خیره شده بود و هیچ حرکتی نمیکرد. رنگش به شدت پریده بود.

_ پیر؟

باز هم سکوت. لعنتی به خودش فرستاد. او این پرستو را دوست نداشت. او به پرستویی عادت کرده بود که تحت هر شرایطی به او احترام میگذاشت و عشق و توجه اش را از او دریغ نمی کرد. حتی زمانی که او را نادیده گرفته بود و عاشقانه اش را به سودابه تقدیم کرده بود. دردناک ترین اشتباه زندگیش.

_ پرستو، من واقعا معذرت میخوام.

نگاهی غمگین به رها کرد و گفت :

_ راهنمایی که بوم یه معلم تعلیمات دینی داشتم. ماه بود. همه بچه ها عاشقش بودن. همیشه میگفت شیاطین سیاه هستن و فرشته ها سفید، این ثابته ولی آدما خاکستری هستن. بعضیا خاکستری روشن، بعضیا تیره ...

مکتی کرد، به رها نگاه کرد و سرش را با تاسف تکان داد.

_ همیشه فکر میکردم تو سفیدی مثل فرشته ها! یا خاکستری روشنی. حالا فهمیدم که سیاهی!

رها خشکش زده بود. نتوانست هیچ جوابی بدهد. پرستو بغضش را فرو خورد و گفت :

_ احمق بودم. به خودم میگفتم رها ماهه. می خواستم اون محبتی که هیچ وقت نداشتم رو تو بهم بدی. به نظرم تو مهربون بودی به من اهمیت میدادی (مکتی کرد و آهی کشید که با تنگی نفس هق هق آلودی همراه بود) دوستت داشتم و فکر میکردم تو هم به کوچولو از من خوشتر میاد (دوباره به رها نگاه کرد که با چهره ایی در هم نگاهش میکرد) ولی من اون چیزی که تو می خواستی نبودم.

از جا برخاست ولی رها بازویش را گرفت و به طور موازی کنار خودش نگه داشت.

_ اشتباه نکردی ازت خوشم می اومد. ولی آخه تو کجا و من کجا؟ یه نگاه که به سن و سالمون کردم فهمیدم که رابطمون اشتباه ست.

پرستو نگاهش نکرد. به روبه رو خیره شده بود و لبخند تلخی بر لب داشت.

_ مرسی که به فکرم بودی. راست میگی تو کجا و من کجا

از آشپزخانه بیرون زد و در سالن به دنبال گیره ی سرش گشت، ولی پیدایش نکرد. موهایش را تابی داد و درون پالتویش گذاشت. شالش را دوباره به سر کرد. گوشش مثل نبض میزد و بدتر از آن مفصل شانه اش بود، احساس میکرد که کش آمده است. بسیار دردناک بود. ولی اهمیتی نداد. دیگر هیچ چیز مهم نبود. وقتی که رها او را به بدترین وجه ممکن عذاب داده بود، وقتی که می خواست به او دست درازی کند، وقتی که دخترانگهی او باب صحبت دو برادر شده بود، دیگر چه چیزی برایش می توانست اهمیت داشته باشد؟

نگاهی به رها کرد که دست به سیب سبزه و با اخم کنار کانتر آشپزخانه ایستاده بود و نگاهش میکرد. حالا خجالت و شرم با شدت هر چه تمام تر به سراغش آمده بود. شرمی که حاصل رفتار رها بود. سرش را پایین انداخت و کیفش را برداشت به طرف در خروجی رفت. چرخید و دوباره نگاهش کرد.

_ راست گفתי تعلیمات دینی خوب نبود. یعنی هیچی حالیم نبود. تو را نشناختم (آب دهانش را به زور فرو داد) معلمون آخر همون سال تحصیلی تصادف کرد و مرد. خوبها همیشه زودتر میرن

از خانه بیرون زد. سوار ماشین شد و بدون هیچ درنگی روشن کرد و به راه افتاد.

چند خیابان بالا تر دیگر چشمانش جایی را ندید. از پشت پرده اشک ماشین را کنار زد و ایستاد.

بی توجه به شلوغی خیابان و تردد مردم و ماشین ها، گریه کرد. گریه ایی بلند و جان سوز. گریه ایی که نظیرش را تا به حال نکرده بود. اشک میریخت و با صدای بلند هق هق میکرد.

رها آبرویش را برده بود. رابطه ی زناشوی او را زیر سوال برده بود. او را در حد یک زن خراب پایین آورده بود و تمام عشق و علاقه اش را نابود کرده بود. فکر میکرد که تمام این ها بهانه خوبی است که با گریه خودش را آرام کند.

سی دقیقه تمام گریه کرد و بعد از آنکه کمی آرام شد، ماشین را روشن کرد و به خانه برگشت.

گوشی را برداشت و به شاهین تماس گرفت.

_ سلام پرستو جان چی شده؟

صدایش را صاف کرد و گفت :

_ سلام

مکئی کرد و گفت :

_ شاهین کی می خوای برگردی؟

_ بیلیم سه روز دیگه است. چطور؟

_ می تونی وقتی رفتی کار من رو هم جور کنی تا پیام بیست؟

چند ثانیه سکوت برقرار شد.

_ آره. ولی چیزی شده؟

پرستو آهی کشید. دیگر نمی خواست درگیری پیش بیاید. شاهین قطعاً از این موضوع به سادگی نمی گذشت و او دیگر تحمل جنگ و درگیری را نداشت.

_ نه فقط می خوام دیگه ایران نباشم.

دوباره چند لحظه سکوت

_ باشه ولی طول میکشه پرستو میدونی که؟

_ می دونم.

_ کجایی؟

پوفی کرد و در آیینه به گوشش نگاه کرد. دوباره تک تک آن صحنه های کاب-وس مانند جلوی چشمانش آمد. چهره رها که بر اثر خشم و غریزه، حیوانی و خشن شده بود.

_ خونه

چشمانش را به روی هم فشرد.

_ باشه، دنبال کارت میرم مدارکت رو برام بیا

_مرسی کاری نداری؟

_پرستو؟

_بله؟

با تردید پرسید :

_خوبی؟

_آره!

_باشه. مواظب خودت باش پوسی کت!

_خداحافظ

گوشی را قطع کرد و همان جا روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. دو سال قبل تقریباً در همین زمان بود که با رها آشنا شده بود. به یاد آن روزها افتاد. روزهایی که با کوچکترین توجه رها به آسمان پرواز میکرد. درست بود که همیشه فکر میکرد که رها مال او نخواهد شد ولی گاهی در آن ته قلبش درباره اش خیال پردازی میکرد و حالا رها همه آنها را از بین برده بود. تمام آن رویاهای ناب او را کثیف و مخدوش کرده بود.

همان جا روی کف سرامیک های سرد گلوله شد و مثل یک بچه پاهایش را جمع کرد و گونه اش را به زمین چسباند. غصه دوباره مثلی موجی او را در خودش فرو برد. احساس خفگی کرد. سعی کرد تا نفس عمیق بکشد. دوباره به گریه افتاد.

رها باعث شده بود تا او که در تمام عمرش به تعداد انگشتان دستش هم گریه نکرده بود، آن چنان هق هقی جگر سوز سر بدهد.

گریه ایی که دو روز تمام تکرار شد و به نظر میرسید که تا آخر عمرش هم تمام شدنی نبود.

_پرستو؟ پرستو؟ گوشی رو بردار.

به گوشی تلفن نگاه کرد. بالمش زیر سرش را کمی جابه جا کرد و سر دردناکش را به تاج تخت تکیه داد.

_گوشی رو بردار. می خوام ببینم گوشت چطور

لبش را گزید، تا از شر گریه ایی که دو روز بود مثل باران زم-ستان ادامه داشت رها شود.

دو روز بود که در پيله ی تنهائیش فرو رفته بود. نمی توانست کسی را تحمل کند. خودش با آی سودا تماس گرفته بود و او را ترغیب کرده بود که خانه بماند و به خاله اش برسد. گفته بود که خوب است و مشکلی ندارد.

دو روز بود که تماسهای رها ادامه داشت. زنگ میزد، حرف میزد و آسمان ریسمان به هم می بافت تا زمانی که تایم پیام گیر تمام می شد و دوباره سر از نو!

چشمانش را به هم فشرد.

غلطی زد و به بیرون خیره شد. زنگ در به صدا در آمد و او را از جا پراند.

آهسته و نوک پا نوک پا به پشت در رفت. حدسی زده بود که می خواست از سحتش مطمئن شود. از چشمی در نگاه کرد. رها بود که به دیوار جلوی در تکیه داده بود و به در خیره شده بود. شاید هر زمان دیگری از خوشحالی بال در می آورد ولی حالا نه. بی تفاوت به اتاق برگشت. فاکس پشت در رفت و پارس کرد. و دوباره زنگ در، و بعد به فاصله کمی دوباره تلفن زنگ خورد.

_ پیر؟ میدونم که خونه ایی بیا درو باز کن

دلش می خواست جیغ بکشد. لباس هایش را در آورد و به زیر دوش آب گرم رفت. به دیوار حم-م تکیه داد. دلش می خواست چیزی پیدا می کرد تا مغزش را آرام کند. شنیده بود که مواد مخدر آدم را از این دنیا جدا میکند و به جای دیگری می برد، دلش می خواست که او هم به هپروت برود. دیگر نمی توانست فضای درون مغزش را تحمل کند. دیگر نمی خواست رها را ببیند. دیگر نمی خواست هیچ کسی را ببیند.

از حم-م بیرون آمد. لباس پوشید و از چشمی نگاه کرد، رفته بود. قهوه ای برای خودش درست کرد و گوشی تلفن را برداشت.

شماره مرضیه را گرفت و اولین جرعه قهوه اش را نوشید.

ساعاتی بعد بدون اینکه به کسی خبر بدهد با دو ساک کوچک دستی و فاکس سوار ماشین شد و به طرف طالقان راند. خانه پدر بزرگ مرضیه در طالقان بود و از دو سال قبل که پدر بزرگش فوت شده بود خانه بلا استفاده مانده بود، ولی وراثت خیال فروش خانه را نداشتند. ظاهرا هیچ کدامشان نیاز مالی آن چنانی نداشتند و آن خانه را نگه داشته بودند هم برای یادگاری و هم برای زمانهایی که به طالقان میرفتند و آن جا می ماندند.

خیلی فکر کرده بود. اطمینان داشت که رها دست از سرش بر نمی دارد. از طرفی نمی خواست که به هیچ وجه با او روبه رو شود. ویلای شمال نمی توانست برود. در خانه هم که نمی توانست بماند بهترین گزینه برایش همین خانه طالقان بود. رها حتی به فکرش هم خطور نمی کرد که ممکن است پرستو به همچنین جایی رفته باشد.

در راه جایی برای رفع خستگی نگه داشت. از ماشین پیاده شد و کمی قدم زد. یک ماشین پر از پسرهای جوان کمی بالا تر نگه داشت. دو نفرشان از ماشین پیاده شدند و نگاهی به پرستو کردند که قدم میزد. ولی با وجود فاکس که سایه به سایه پرستو حرکت میکرد هیچ کس جرات نزدیک شدن به پرستو را نداشت. نگاهی بی تفاوت به آنها کرد و شماره سیاوش را گرفت.

خیلی مختصر و کوتاه گفت که دارد به کجا میرود و گفت که سعی می کند که همیشه در دست رس باشد.

فریاد سیاوش به هوا رفت.

_ تو غلط میکنی! مگه بی سر و صاحابی که بلند شدی سر خود رفتی طالقان؟ آخه نمیکی یکی از پسرهای فامیل اینها کلید خونه رو داشته باشه بیاد تو می خوای چه غلطی بکنی مثلاً؟ هان؟ دلت به فاکس قرصه؟ اگر یه اسپری بی هوشی بزنی تو صورتش که فاتحه اش خونده است. همین حالا سرو ته می کنی بر میگرددی

لبش را گزید. چرا در زمانی که می خواست فراموش کند سیاوش با یک کلمه بی رحمانه او را به آن روز پرت کرده بود.

با بی قراری با طره ایی از موهایی فروری کنار گوشش بازی کرد.

_می گی چی کار کنم؟

سیاوش کمی آرام تر گفت :

_می خوای تنها باشی؟ خب برو ویلای خودمون. من قول میدم تا موقعی که نخوای هیچ کس مزاحمت نشه حتی خودم

چند ثانیه مکث کرد و حرف های سیاوش را سبک و سنگین کرد. خودش هم کمی ترسیده بود. ناخودآگاه به پسرهایی که کنار ماشین خودشان ایستاده بودند و چپ چپ نگاهش میکردند نگاه کرد.

_باشه میام دم دفتر کلید رو حاضر کن، تا شب اون جام.

سیاوش چند ثانیه درنگ کرد.

_پرستو چی شده؟

_هیچی

_دروغ نگو تو داری فرار میکنی. تو حتی زمانی که رضا و سودی اون بلا رو سرت آوردن هم فرار نکردی چی شده؟

_سیاوش نیپرس، چون چیزی نمی گم.

سیاوش در آن طرف خط متعجب شده بود. تا به حال چنین لحن قاطعی را از پرستو نشنیده بود.

_یعنی چی؟

_ یعنی که همین. می خوام یه مدت برای خودم باشم. می خوام تنها باشم. هیچ دلیل هم نداره. نمی خوام به هیچ کس دیگه ایی هم چیزی بگی

سیاوش حرفی نزد ولی کاملاً مشخص بود که ناراحت شده است.

_ تا شب اونجام، کلید رو حاضر کن. خداحافظ

گوشی را قطع کرد. در ماشین را باز کرد و سوتی برای فاکس زد که به کنار پسرها رفته بود و با احتیاط گذاشته بود که لمسش کنند و سوارش کرد. اخمی کرد و با تهدید گفت :

_ حالا دیگه منو ول میکنی میره ولگردی آره؟ پسر بدا!

ماشین را روشن کرد، با احتیاط سروته کرد و به تهران برگشت.

بیرون دفتر ایستاد و به سیاوش زنگ زد تا کلید را برایش پایین بیاورد ولی سیاوش گفت که بالا بیاید چون می خواهد خودش را ببیند.

ماشین را به داخل پارکینگ مجتمع برد و بالا رفت.

سیاوش بیرون در اتاقش با منشی و حسابدارش سرو کله میزد.

_ سلام

چرخید و نگاهش کرد. چند ثانیه دقیق.

_ رو ماهت! برو تو اتاق تا پیام.

به اتاق رفت و از پشت شیشه به تماشای بیرون پرداخت. با حـ لقه شدن دست سیاوش به دور شانه اش به خودش آمد.

_ چی شده؟

می دانست که سیاوش دست بردار نیست. اطمینان داشت که بحث را به این جا خواهد کشاند. سیاوش او را بهتر از خودش می شناخت.

_ هیچی

_ به من نگاه کن ببینم...

نگاهش کرد و سعی کرد تا خونسرد باشد. خودش هم نمی دانست که چرا دارد از سیاوش و شاهین موضوع به این مهمی را پنهان میکند. هنوز از رها حمایت میکرد یا واقعاً دیگر تحمل جنگ و درگیری را نداشت؟

_ من خوبم، کلید رو بده من برم.

سیاوش ابرویش را بالا برد.

_ من کلید به شما میدم. ولی شما امشب نمیروی، فردا میری. الان خسته ایی تو هم که راننده حرفه ایی نیستی جاده هم شب
واست خطر ناکه

پرستو نگاهش کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

_ خوب حالا به من بگو ببینم چی شده؟

پرستو کلافه و عصبی از سیاوش فاصله گرفت و با صدای نسبتاً بلندی که سیاوش تا به حال ندیده بود که با این لحن با او صحبت
بکند گفت :

_ آه! سیاوشچه گیری داده آخه؟ من خوبم، عصابم رو خورد نکن. اگه کلید رو نمیدی تا برم

چرخید و کیفش را از روی میز برداشت ولی سیاوش بازویش را گرفت تا متوقفش کند. ولی بازو گرفتن همانا و نالیدن پرستو از
درد هم همانا.

مفصل شانه اش آسیب جدی دیده بود و او هم به غیر از خوردن مسکن و ماساژ دادنش با پماد سالسیلات کار دیگری نکرده بود؛
که به نظر میرسید آن هم موثر واقع نشده است.

سیاوش به سرعت بازویش را رها کرد.

_چی شدی؟ بازوت چی شده؟

پرستو شانه اش را ماساژ داد.

_ تو حموم خوردم زمین!

سیاوش موشکافانه نگاهش میکرد. اطمینان صددرد داشت که او دروغ میگوید. ناگهان چشمش به لاله گوش او افتاد که زخم
شده بود. قبل از آنکه پرستو بتواند عکس العملی نشان بدهد شالش را کنار زد و گوشش را به دقت نگاه کرد. کاملاً مشخص بود
که گوشواره کشیده شده و گوش را پاره کرده است.

_ این هم تو حموم این طوری شده؟

دیگر تمارض جایز نبود. پرستو سرش را پایین انداخت.

_ من خوبم!

سیاوش پوفی کرد و با کلافگی گفت :

__ کار رضاست؟ نه؟ روزی که بهت گفتم بلند شو بیا پیش خودم گفتمی می خوام خودم رو پیدا کنم. همین‌ه دیگه این مرتیکه بی شرف به خودش اجازه میده هر غلطی که خواست بکنه

با صدایی که هر لحظه بلند تر میشد به طرف تلفن روی میز رفت و ادامه داد.

__ فکر کرده این جا شهر هراته؟ وقتی پدرشو در آوردم اون وقت میفهمه که تو بی کسو کار نیستی!

تلفن را برداشت.

__ کار رضا نیست.

چرخید و به پرستو نگاه کرد و اخم هایش در هم رفت. تنها یک احتمال دیگر میداد، سودابه.

__ با رها بحثم شد.

سیاوش به قدری تعجب کرده بود که تا چند لحظه با بهت و حیرت به پرستو نگاه کرد.

__رها کبیری؟

مثل اینکه آنها کس دیگری هم به اسم رها کبیری می شناختند و او می خواست، مطمئن شود که همان رهای خودشان مورد نظر است.

تلفن را سر جایش گذاشت.

__درست بگو ببینم چی شده؟

پرستو بی حوصله روی صندلی سیاوش نشست و ماجرا را تعریف کرد. نه کامل و بی کم و کاست، کوتا و مختصر. نگفت که رها می خواست به او دست درازی کند. فقط گفت که با هم بحث و درگیری فیزیکی پیدا کرده اند. سر اینکه سودابه به رها گفته است که پرستو به او علاقه دارد. هیچ چیز دیگری را باز نکرد و زیر ذره بین نگذاشت. خجالت میکشید که درباره رابطه اش با رضا حرفی بزند. او که مثل آن دو برادر بی حیا و بی وجدان نبود که بخواد به خاطر خودش تمام آبرو و چیزهای که باید پنهان باشد را به روی دایره بریزد. رضا به خاطر رفع اتهام از خودش که دستی به او نزده است، چون مریض بوده و نه به خاطر علاقه اش به سودی و رها هم به خاطر اطمینان خودش که سودی کشته و مرده اش بوده است و اگر خیانتی کرده است به دلیل وجود پرستو بوده است تمام زندگی زنانه او را و تابوهای که همه جا در گوشی راجع به آن صحبت میشود را به زیر سوال برده بودند.

سیاوش مو شکافانه نگاهش کرد. مطمئن بود که برادر زاده اش باز هم دروغ میگوید. این اطمینان را هم داشت که قضیه حادثتر و پیچیده تر از این حرفها بوده است.

آهی کشید و با لحنی عصبی گفت :

_بلائی به روز جناب کبیری میارم که تو داستانه‌ها بنویسن!

پرستو نگاهش کرد.

_بسه سیا! دیگه دعوا و درگیری نمی‌خوام. تمومش کن.

سیاوش با خشم گفت :

_ازش حمایت نکن. آخه این مرتیکه چی داره که تو داری خودت رو دست کم میگیری

پرستو سرش را تکان داد.

_من خودمو دست کم نمیگیرم، دست کم هستم.

سیاوش با ناراحتی نگاهش کرد.

_می‌خوای بگم توی همین شرکت که تو رو دیدن چند تا خواستگار داشتی؟ من خودم همه رو رد کردم چون میشناختمشون و میدونستم که از لحاظ روحیه به هم نمی‌خورین. این بنده خداها که هیچ کدوم با تو آشنایی نداشتن. همه شون از نجابت و قیافه تو خوششون اومده چرا تو خودت رو دست کم میگیری؟ من با رها موافق بودم، چون میدیدم که تو می‌خوایش. چون فکر میکردم مرد همسن و سال خودت مناسب تو نیست. تو شکننده‌ای، روحیه ات ضعیفه، به مردی احتیاج داری که همه جوره حواسش بهت باشه و حمایت کنه. رها به نظرم همچین مردی می‌اومد. ولی این دلیل نمی‌شه که تو فکر کنی که از او پایین تری و رو دست ما موندی

پرستو با خنده ای مسخره آمیز گفت :

_راست میگی من رو دستتون نمودم، چون الان من یه زن مطلقه ام.

سیاوش با عصبانیت چشمانش را به روی هم فشرد.

_لااله الا.....

کنار پرستو آمد.

_با رضا هم موافق نبودم. ولی اون رو هم خودت خواستی....

حرفش را قطع کرد. احساس میکرد که اگر یک کلمه دیگر بگوید پرستو جیغ میکشد. چیزی که هرگز در پرستوی آرام و ساکتش ندیده بود.

_بلند شو بریم. دستت رو هم به شاهین نشون بده

_ نمی خوام اون چیزی بفهمه

سیاوش نگاهش کرد و خندید.

_ تو بالا بری پایین بیای من به شاهین میگم.

_ سیاوش

آهسته بازوی سالم دیگرش را گرفت و گفت :

_ شاهین رو لازم دارم.

پرستو متوجه منظورش نشد و با تعجب نگاهش کرد.

شب دستش را به شاهین نشان داد. شاهین متخصص اورتوپد نبود ولی احتمال داد که کشیدگی رباطها باشد.

با سیاوش تا نیمه شب در اتاقش جلسه گرفتند و فردای همان روز، بدون اینکه به پرستو کلید بدهند به دفتر رها رفتند.

سحر متقی خیلی گرم با آنها سلام و احوال پرسی کرد و در جواب سیاوش که پرسید آقای کبیری آمده اند؟ گفت که به ایشان خبر میدهد که آنها آمده اند. ولی سیاوش همان طور که به سمت اتاق رها میرفت گفت که خودش خبر میدهند که آمده اند!

و چند دقیقه بعد خبرش در کل ساختمان پیچید! سیاوش و شاهین آنچنان کتکی به رها زدند که نیما و محمد به زور جدایشان کردند و رها را به بیمارستان بردند تا سرش را بخیه بزنند. رها که میدانست برای چه کتک می خورد حرفی نزد. فقط در عجب بود که پرستو حرفی از دست درازی به آنها نزده است. چون سیاوش فقط صحبت از کتک زدن پرستو میکرد و نه خیال شومی که رها در سرش بود.

به نظرش آمد که پرستو باز هم عشقش را به او نشان داده است. به نوعی و صورتی دیگر.

از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد. یک ساعتی بود که با فرید بگو مگو میکرد و بارش باران را نگاه میکرد. صبح هوا نسبتا صاف بود ولی حالا نزدیک به دو ساعت بود که یکی از آن باران های سیل آسای شمال شروع به بارش کرده بود. آهی کشید و دوباره برای فرید توضیح داد که فعلا برایش مقدور نیست که سر کار بیاید و شاید دیگر هرگز نیاید. نگفت که برانامه اش برای آینده چیست. یک درصد احتمال این را میداد که رها از فرید بپرسد و فرید از همه جا بی خبر بگوید که پرستو دیگر خیال ایران ماندن را ندارد.

با صدای افتادن چیزی از بلندی صحبتش را با فرید جمع کرد و از پنجره با دقت به درون حیاط نگاه کرد. هوا گرم و میش بود و دید در آن لحظه در پایین ترین حد خودش بود، اما او را دید که کنار دیوار روی زانوانش نشست است. ظاهرا زانو یا پایش بر اثر

پایین پریدن از روی دیوار آسیب دیده بود. دستش را جلوی دهانش گرفت تا از شدت حیرت فریاد نزند. دیوانه بازی های بسیاری از او دیده بود اما این دیگر دیوانگی محض بود.

قبل از آنکه دیده شود به سرعت از پشت پنجره کنار رفت. قلبش آن چنان میزد که چیزی نمانده بود از سینه اش خارج شود. هجوم آدرنالین را با شدت هر چه بیشتر در رگ و پی بدنش احساس میکرد.

به طور احمقانه ایی احساس خوبی داشت. اینکه رها بدون هیچ جوابی تمام یک ماه را بی وقفه با او تماس بگیرد و برای پیدا کردنش به همه کس مراجعه کند و به التماس بیفتد، برایش تازگی داشت. رها کبیری، کسی که هرگز او را ندیده بود حالا به دنبالش بود. حتی اگر به خاطر عذر خواهی و حلالیت طلبی از او بوده باشد. به او احساس خوبی میداد. اینکه به خودش سختی داده بود و جای او را پیدا کرده بود. ویلای دوست شاهین، دکتری که سالها بود خارج از ایران بود و اصلا مراجعه ای به آن جا نداشت. چه کسی به او آدرس داده بود؟ قطعاً هیچ کس. شاید کسی را تعقیب کرده بود. سیاوش یا آی سودا را؟

چراغ خاموش بود و نشان نمیداد که کسی در ویلا زندگی میکند.

سوتی آهسته برای فاکس زد که کنار شومینه خاموش لم داده بود.

او را به اتاق های بالا برد.

دوست نداشت که صدای پارسش جلب توجه کند. به پشت در ورودی رفت و برای اطمینان دوباره آن را چک کرد.

برگشت و روی مبل در تاریکی نشست. حالا هوا کاملاً تاریک شده بود. تلفن را در دستش گرفت. دیگر هیچ اعتمادی به رها نداشت، اگر به زور به داخل میاد به ۱۱۰ تماس می گرفت.

ده دقیقه ای بود که هیچ صدای شنیده نمی شد سکوت محض بود که با تاریکی همراه شده بود.

ضربه ای به در خورد.

پیر؟ پیر؟

دوباره قلبش پایین ریخت. همان حس آشنا. گاهی فکر میکرد مگر یک انسان تا چه حد می تواند حماقت از خودش نشان دهد؟ آیا زمان به پایان رسیدن حماقتها و ندانم کاری های او هنوز به سر نرسیده بود؟ هنوز باید تنها با شنیدن صدای او از خود بی خود شود؟ هنوز باید مثل احمق ها دلش به تکان تکان بیفتد؟

از شدت فشاری که با انگشتان دستش به کف دستش می آورد تمام بند بند انگشتانش به صدا در آمده بود و ناخن ها در کف دستش فرو رفته بود. به این درد احتیاج داشت. دردی جسمی برای منحرف کردن ذهنش از یاد رها.

چشمانش را به روی هم فشرد.

می‌دونم که اون جایی. من پشت در می‌مونم تا زمانی که درو باز کنی

لبش را گزید، تا ناخواسته فریاد نزنم.

یک ساعت بعد هنوز او در تاریکی نشسته بود و رها در بیرون روی بالکن زیر باران.

دلش هم سوس یک سیگار کرده بود ولی آن چنان لباس هایش خیس شده بود که او مطمئن بود، دیگر سیگار که به درد آتش زدن بخورد در جیب هایش نمانده است. موهای خیسش را از روی پیشانی کنار زد و خدا را شکر کرد که هوا سرد نیست. ولی از این باران که تمام لباس هایش را به تنش چسبانده بود متنفر بود و بیشتر از آن از سودابه که او را در زندگی به خاک سیاه نشانده بود.

با صدای گردش کلید در قفل به خودش آمد و از جا پرید. لبخند موفقیت آمیزی زد. مطمئن بود که اگر بتواند از سد دفاعی سیاوش و آی سودا که به نظر میرسید منتظر فرصت است تا یک قلوپ از خون او را بنوشد بگذرد، دست پیدا کردن به پرستو راحت تر خواهد بود. میدانست که پرستو علاوه بر عشقی که اطمینان داشت هنوز نسبت به او دارد، آن قدر مهربان و خوش قلب هست که نمی‌تواند تحمل کند که او یک شبانه روز را پشت در و در باران بماند.

در را آهسته باز کرد و در تاریکی به داخل خانه نگاه کرد. پرستو را دید که با آن قامت ظریفش کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد. کفش های خیسش را که شلپ شلوپ میکرد، بیرون در آورد و به داخل رفت. چراغ سر در را روشن کرد تا ابتدا نور کمی به داخل خانه بیاید.

پیر؟

کنارش رفت و نگاهش کرد. کمی لاغر تر شده بود، موهای فر فریش مثل همیشه با پیچ و تاب به روی شانه هایش ریخته شده بود. یک دست بلوز و شلوار ساده آبی آسمانی پوشیده بود که لاغر تر و مرضی گونه نشانش میداد. دلش می‌خواست که دستش را پیش ببرد و موهای فر فریش را نوازش کند ولی میدانست که با این کار فقط پرستو را از خودش دور تر میکند.

دوباره صدایش کرد. با ملایمت بیشتری. از شدت آسیبی که به این دختر رسانده بود خودش خبر داشت و بس.

چرخید و بدون هیچ حسی در چشمانش به رها نگاه کرد.

چی می‌خوای؟

رها اخم کرد و به طرفش رفت.

یک ماهه که از کار و زندگی افتادم که سرکار خانوم رو پیدا کنم، حالا میگی چی می‌خوای؟

پرستو به لحن حق به جانبش لبخند زد. رها آدم نمی‌شد. هنوز برای او (من) بود. به نظر میرسید که اگر برای تمام دخترهای دنیا رها کیبری (نیم من) شود برای او همیشه (من) است.

_ می تونی بری من که نگفتم بیا منو پیدا کن. من اومدم این جا که از دست تو اون برادرت آرامش داشته باشم.

بی تفاوت به رها که خیس آب و بیقرار کنار شومینه ایستاده بود، به آشپز خانه رفت. دیگر دلیلی برای پنهان کاری نداشت. چراغ ها را روشن کرد و فاکس را صدا کرد.

قهوه درست کرد. ولی وقتی بوی قهوه در خانه پیچید دلش نیامد که برای رها نریزد. میدانست که رها عاشق قهوه است، حتی میدانست که رها دوست دارد که قهوه تا چه اندازه شیرین باشد و شیر داشته باشد. چیزی که حتی سودابه زنش هم نمی دانست. قهوه را برایش برد و به او که با بلا تکلیفی وسط سالن ایستاده بود نگاه کرد.

قهوه را روی میز گذاشت ولی رها سریع تر از او دستش را گرفت و نگاهش داشت.

_ تمومش کن. من اشتباه کردم، معذرت هم خواستم، باز هم میخوام. ولی تو رو به جون هر کی دوست داری تمومش کن پیر برگرد تهران.

پرستو نگاهش کرد. سعی کرد تا تمام التهابی را که رگ و پی بدنش را به لرزه انداخته بود، پس بزند و بی تفاوت به نظر بیاید.

_ من تموم کردم خیلی وقته. خود تو شروع کردی یادت رفته؟

رها با عصبانیت گفت :

_ حالا من یه غلطی کردم تو باید به خاطرش تا قیامت خونه به دوش باشی؟

پرستو سرش را تکان داد و با لحن غمگینی گفت :

_ نه برمیگردم. می خوام یکم تنها باشم. فکر میکنم دلایلم برای این کار اونقدر هست که هر کسی رو قانع کنه.

با حالتی متهمانه به رها نگاه کرد. رها پوفی کرد و گفت:

_ اگر برم از تو ماشین سیب-گار بردارم، در رو دوباره روم باز میکنی؟ یا باید یه ساعت دیگه زیر بارون بمونم؟

پرستو پوز خند زد. دلش می خواست بگوید که «رها چرا در مقابل همه ی دخترها نرمش نشان میدهی ولی به من که میرسی حق به جانب میشوی؟ به روی پیشانی من چه نوشته شده؟ گاو؟!»

_ دیگه دلیلی نداره برگردی. برو به امون خدا!!

رها با تعجب نگاهش کرد و همان طور با همان لباس های خیس به روی میز نشست.

_ بلندشو! همه جا خیس شد.

رها سرش را بلند کرد و گفت :

_ من هستم در خدمتتون، یه پتو به من بده لباسام رو در بیارم.

پرستو چند ثانیه نگاهش کرد ولی از آن جا که رها کاملا جدی به نظر میرسید گفت :

_رها برو خواهش میکنم!

رها با اخم نگاهش کرد. می توانست هنوز علاقه را در عمیق ترین زوایای وجود پرستو نسبت به خودش ببیند.

بلند شد و روبه رویش ایستاد. بالاخره نتوانست و دستش را زیر موهای او فرو برد و با لذت به پایین حرکت داد.

_ولم کن! برو ...

می لرزید. دوباره به یاد آن روز افتاده بود، کاب_وس تمام این شبهایش. در کوچه پس کوچه های قدیمی و تنگ و کاهگلی

میدوید و رها به دنبالش، و با جیغ خودش از خواب می پرید. در حالیکه به نفس نفس افتاده بود.

خودش را جمع کرد و از رها فاصله گرفت. رها لعنتی به خودش فرستاد. چه کرده بود با پرستو؟

_پیرم؟

پرستو نگاهش کرد.

_من پیرت نیستم

سعی کرد بغضش را فرو بخورد.

بازوانش را در آغ_وش گرفت و هر چه بیشتر در خودش فرو رفت.

رها به آن حجم کوچک که رقت انگیز بود، نگاه کرد و دلش آتش گرفت.

بی اختیار دستش را گشود و او را در آغ_وش گرفت.

پرستو به گریه افتاد. از گریه کردن متنفر بود، ولی رها کاری با او کرده بود که بیشتر از تمام سالهای زندگیش گریه کرده بود.

_ هیش هیشگریه نکن! عزیز دلم ...گریه نکن!

خودش را از آغ_وش رها بیرون کشید. نمی خواست. نمی توانست.

_برو رها، خواهش

رها نگاهش کرد. چه کار میتوانست بکند وقتی که خودش تمام وجود این دختر را به آتش کشیده بود. وقتی خودش زخم زده بود

حالا دادن ت_ریاک چه اثری می توانست داشته باشد؟

به کنارش رفت.

_اگر برم قول میدی که برگردی تهران؟

سرش را تکان داد. در آن لحظه فقط می خواست که از رها دور باشد.

_آره برو!

_کی برمیگردی؟

چند لحظه سکوت کرد. اصلاً دوست نداشت که دروغ بگوید ولی گفتن حقیقت هم به رها درست نبود. می دانست که کارهای رها از روی علاقه نیست، از روی عذاب وجدان کاری است که کرده است. یک جور رفع و رجوع.

او این را نمی خواست. می خواست برود. دیگر نمی توانست در ایران باشد. دیگر نمی خواست نزدیک رها و در عین حال دور از او باشد. می رفت. خدای او هم بزرگ بود. می خواست این فرصت را به رها بدهد که این بار از روی علاقه و سر فرصت یک تصمیم بهتر برای زندگیش بگیرد. یک دختر مناسب که دوستش داشته باشد و رها هم عاشقش باشد. نه از روی هوس مثل سودی.

میدانست که اگر ایران بماند و اگر رابطه ای هم میان او و رها شکل بگیرد از سر اجبار بوده است، اجباری که رها برای جبران کارش دارد.

_نمی دونم هر چی دیرتر بهتر!

_میشه پیام ببینمت؟

_نه.

برای یک بار هم که شده یک نه قاطع و محکم به رها گفت.

_برو ...

رها خم شد و روی سرش را بوسید. چند ثانیه لب هایش را روی موهای خوش بوی او نگه داشت و نفس عمیق کشید و بدون هیچ حرف دیگری از در بیرون رفت.

پرستو حق هق خفه اش را گلو فرو داد و روی مبل نشست و آهسته شروع به گریه کرد.

احساس میکرد که یک تکه از وجودش کنده شده و رفته است. قلبش نا منظم میزد و او دلش می خواست که توانایی این را داشت که خودش را بغل میکرد و نوازش می کرد تا شاید آرام شود. دلش می خواست به خودش بگوید غصه نخور عزیزم همه چی درست میشه! موهای خودش را نوازش کند و سرش را روی پای خودش بگذارد و خودش را آرام کند.

مثل اینکه همه وجودش با رفتن رها از بین رفته بود. میدانست که دیگر او را نمی بیند. شاید سالها بعد زمانی که رها از دواج کرده باشد و یا شاید هم دیدارشان به قیامت بیفتد.

روی مبل خم شد و گریه اش بیشتر و بلند تر شد.

ابتدای تابستان همان سال چهار ماه بعد از طلاقش، زمانی که دیگر چیزی به دیوانگیش نمانده بود و او مثل یک روح آواره هر روز ساعت ها در کنار دریا قدم میزد تا شاید ذره ای آرام شود، زمانی که با عجز و گریه از خدا می خواست تا عشق رها را از او بگیرد و در عوض کمی آرامش به او بدهد، زمانی که رها را میدید که علی رغم اینکه به او گفته بود که به دیدنش نیاید هفته ای یک روز می آمد و در آفتاب یا باران بیرون و بلا در ماشین به انتظارش مینشست تا او را ببیند، با دعوتنامه شاهین و با ویزای توریستی به آمریکا رفت و بعد از مدتی کارهایش را ردیف کرد و توانست گرین کارت بگیرد و برای همیشه در آن جا بماند.

چهار سال بعد، ترکیه

با صدای آلارم گوشیش از خواب پرید. کلافه و عرق کرده نیم خیز شد و در جا نشست و به تاج تخت تکیه داد. چشمانش را به روی هم فشرد تا کمی آرام شود. در همان تخت سیگار آتش زد و با حوصله شروع به کشیدن کرد. تمام لحظه به لحظه خواب دیشبش را مرور کرد. او را داشت، تمام و کمال. و لحظه ای بعد دیگر او نبود. کابوسی که برایش به اندازه یک رویا شیرین بود.

سیگارش را در زیر سیگار نگاری کنار تخت خاموش کرد و از جا برخاست، به حمام رفت و ریش هایش را با حوصله زد. دوش گرفت و لباس پوشید. فقط و فقط محض خاطر احساس بد و افتضاح آن روز صبحش آراسته تر پوشید. دکمه سر دستش را با دقت بست و با آرامش افتر شیو زد و بعد از آن عطر. موهایش را حالت داد و به ابروی تیغ خورده و شکسته اش که حالا دیگر جزیبی از صورتش شده بود نگاه کرد. کسانی که در چند سال اخیر او را دیده و با او آشنا شده بودند همه فکر میکردند که ابروی او واقعا شکسته است. آن چنان روی صورتش جا افتاده بود که کاملا طبیعی شده بود.

کیف سامسونتتش را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

جلوی در آسانسور ایستاد و به دخترهایی که جلوی در آسانسور دیگر ایستاده بودند نگاه کرد. از ده فرسخی داد میزد که ایرانی هستند ولی آن چنان لباس پوشیده بودند که حتی توریست های خارجی هم که به وفور در ترکیه یافت میشدند آن طور لباس نمی پوشیدند.

ابروانش را بالا برد. توجه شان به او جلب شد و شروع به در گوشی صحبت کردن و ناز و ادا آمدن برایش کردند. بی تفاوت نگاهشان کرد. گوشش از این حرف ها پر بود. آخرین بار با یکی از همین ناز و اداها روی زندگیش قمار کرد. قماری که در نهایت دو سر باخت بود.

نگاهش را از آنها گرفت و سوار آسانسور شد و قبل از آنکه آنها هم سوار شوند در را بست.

پشت میز صبحانه نشست و سری به عنوان سلام برای محمد و خانم متقی و نیما که با هم پشت یک میز نشسته بودند، تکان داد و سرش را به طرح هایش گرم کرد. خدمتکار برایش قهوه آورد و سفارش تخم مرغ نیمرو با نان معمولی را گرفت و رفت.

سعی کرد تا تمام حواسش را به طرح هایش بدهد.

_ تخم مرغ هاتون قربان. چیزی دیگه لازم ندارین؟

نگاهی به دختر جوانی که بالای سرش ایستاده بود کرد و لبخند زد و به ترکی تشکر کرد.

همین که شروع کرد محمد بالای سرش آمد.

_ ما صبحونه مون تمومه بریم یا صبر کنیم؟

_ شما برین من خودم میام.

بی اشتها ظرف تخم مرغش را کنار گذاشت و دستش را بالا برد و خدمتکار را صدا زد و سفارش یک قهوه دیگر را داد.

با صدای خنده ایی مثل اینکه از این دنیا و از آنجا کنده شد و به گذشته پرتاب شد. پرتابی سریع و بدون هشدار.

سرش را بالا آورد تا صاحب آن خنده را پیدا کند. خنده ایی با همان ناز طبیعی. خنده ایی که دلنشین و دوست داشتنی بود.

چشمانش دور تا دور سالن چرخید.

قلبش ایستاد. میتواندست قسم بخورد که قلبش واقعا برای لحظه ای ایستاد. فکر کرد که بالاخره دیوانه شده است. کسی که چهار سال تمام رویایش را میدید و گاهی او را در خیابان دیده بود که میروید و بعد متوجه شده بود که اشتباه کرده است حالا روبه رویش نشسته بود.

نفس عمیقی کشید. عرق کرده بود و قلبش با سریع ترین سرعتی که می توانست می طپید.

گیج شده بود. هیجان زده بود. برای لحظه ای چشمانش را به روی هم گذاشت. باید اطمینان پیدا میکرد که او واقعی است. می ترسید که وقتی چشمانش را باز کند او هم دود شده باشد و مثل همیشه ناپدید.

با سختی چشمانش را باز کرد ولی او هنوز هم آنجا نشسته بود و با دختری که کنارش نشسته بود، صحبت میکرد و این بار آهسته می خندید.

همان موهای پر و پیچ و تاب که این بار بلند تر از هر زمانی به روی شانه هایش ریخته شده بود. همان صورت سفید قلب شکل و آرام و همان چشمان آرامش که بدون هیچ آرایشی زیبا بود. همان لب‌های نازک و ظریفش.

با ناآرامی پاهایش را زیر میز تکان تکان می داد. نمی دانست که چه باید بکند. از طرفی دلش می خواست که برود و همان جا او را در آغوش بگیرد و از طرفی دیگر می دانست که این کار به معنی از دست دادن دوباره او خواهد بود.

دوباره نگاهش کرد. مثل کسی که آنچنان چیزی را نگاه میکند که میدانند ممکن است دیگر او را نبینند. نگاهی با ولع و اشتیاق!

دلش می خواست که می توانست مثل فیلم های کمدی یک روزنامه که جای دو چشم در آن سوراخ شده است، به دست بگیرد و با یک دل سیر او را نگاه کند.

زیر چشمی نگاهش کرد و یکی از طرح هایش را جلوی صورتش گرفت. درست مثل اولین باری که می خواست با یک دختر دوست شود هیجان داشت، مثل یک پسر هجده ساله. از کنار کاغذی که به دستش گرفته بود دوباره نگاهش کرد. آهسته آهسته صبحانه می خورد و با دو دختر کنار دستیش صحبت می کرد، مثل همیشه آرام و متین.

ظاهرا او دیرتر برای خوردن صبحانه آمده بود. تا آخر صبحانه ی او ماند و میز را ترک نکرد، تا بالاخره بلند شد و با دو دختر همراهش با فاصله دو میز آن طرف تر از جلوی او رد شد.

شلوار جین با چکمه ها بلند مشکی و یک پلور مشکی یقه هفت پوشیده بود. کمی چاق شده بود. دیگر آن لاغری دخترانه کنار رفته بود. صورت و اندامش حالت پر و زنانه تری به خودش گرفته بود و تبدیل شده بود به یک دختر جوان و زیبایی بیست و چهار ساله.

با نگاهش او را تعقیب کرد و به محض رفتن آنها از جا برخاست و به اطلاعات هتل رفت. دست در جیب کرد و پول های درون جیبش را چک کرد. باید شماره اتاق او را پیدا میکرد.

صدایش را صاف کرد و به دختر جوانی که پشت میز نشسته بود سلام کرد. سعی کرد تا از تمام جذابیتش استفاده کند. حاضر بود برای پیدا کردن اتاق او هر کاری بکند.

به ترکی استانبولی که تسلط کمتری نسبت به ترکی آذری داشت، توضیح داد که یکی از دوستانش از خانمی که در هتل آنها اقامت دارد خوشش آمده است و اگر او لطف کند که شماره اتاق آن خانم را به او بدهد خیلی ممنون خواهد شد. دختر با تعجب نگاهش کرد و گفت که خیلی متاسف است ولی آنها اجازه چنین کاری را ندارند. لبخند دختر کشی زد و دسته ایی اسکناس از جیبش بیرون آورد و با حرکتی آرام به زیر دست دخترک که روی میز به هم گره کرده بود سر داد.

دختر با حیرت بیشتری به اسکناس ها نگاه کرد و با ترس به دور و برش نگاه کرد و با تردید گفت که اگر ایرادی پیش بیاید و آن خانم به مسول هتل شکایت کند او اخراج می شود. چشمکی زد و بار دیگر عملیات اسکناس را تکرار کرد و تاکید کرد که آن خانم ناراحت نخواهد شد و اگر این اتفاق افتاد خود او تمام قضیه را گردن خواهد گرفت.

ده دقیقه بعد شاد و سر حال در حالیکه احساس میکرد ده سال جوان شده است، سوار آسانسور شد و دکمه طبقه سه را زد. همان طور که آهنگی را با سوت میزد، در آئینه آسانسور به خودش نگاه کرد و یقه کتش را صاف کرد و از آسانسور پیاده شد.

با ضربه ای که به در خورد سرش را از دستشویی بیرون آورد و با مسواک در دستش به پشت در رفت و از چشمی به بیرون نگاه کرد. مردی پشت در ایستاده بود که فقط شانیه ها و پشتش و گردن و موهایش دیده میشد. با همان دهان پر از کف خمیر دندان به انگلیسی گفت :

_ کیه؟

صدای بم و کلفتی با لهجه ترکی ولی به انگلیسی جواب داد:

_ خدمتکار!

با تعجب ابرویش را بالا برد و گفت که چند لحظه صبر کند. دهانش را شست و برگشت و در را باز کرد.

مرد چرخید و قبل از آنکه او بتواند هیچ حرکتی انجام بدهد به داخل اتاق آمد، دستش را جلوی دهان او گرفت و با پایش در را بست.

با چشمان از حدقه در آمده به رها که دستش را جلوی دهان او گرفته بود نگاه کرد.

_ دستم رو برمی دارم ولی اگه بخوای جیغ و داد بکنی خودت میدونی که چی کارت میکنم باشه؟

سرش را تکان داد و رها دستش را از جلوی دهان او برداشت.

با ناباوری محض به رها نگاه کرد. حتی به فکرش هم خطور نمیکرد که دوباره او را ببیند آن هم بعد از چهار سال بی خبری. سیاوش یا آی سودا و حتی شاهین که کنار دستش بود، اگر هم خبری داشتند به او نمی دادند و او هیچ خبری از رها نداشت. حالا او جلوی رویش ایستاده بود. مردی که تمام این سالها هنوز نتوانسته بود او را فراموش کند. هنوز در رویاهایش و خوابهایش او بود که قدم میگذاشت.

موهایش کمی بلندتر از همیشه بود و صورتش کمی لاغرتر. اندامش اما تغییری نکرده بود، نه چاق تر و نه لاغرتر. ولی چیزی که بیشتر از همه توجه اش را جلب کرد موهای کنار شقیقه اش بود که سفید شده بود. با یک حساب سر انگشتی متوجه شد رها باید حدود سی و هفت سال را داشته باشد و طبیعی بود که کمی موهایش سفید شود و قطعا از دوری او نبوده است!

سعی کرد تا آرام باشد. نمی خواست که رها دوباره به موضع قدرتمند قبلیش برگردد. چیزی که در این چهار سال یاد گرفته بود. علاوه بر زجرهایش او بزرگ شده بود و رها اگر فکر کرده بود که باز هم میتواند به راحتی به روی او نفوذ پیدا کند سخت در اشتباه بود. تمام این حرف ها که در اصل حرف های دوست روانکاو بود را برای خودش تکرار میکرد. حرف هایی که در این چهار سال ملکه ذهنش شده بود ولی طپش قلبش که به نظر میرسید صدایش به گوش فلک هم رسیده است منکر تمام اینها بود. طپش قلبش میگفت که رها کبیری هنوز هم تنها مردی است که او فقط با حضورش آرامش پیدا میکند و در عین حال نا آرام میشود. آرامش و بیقراری دو حس متضاد که فقط یک عاشق میتواند در معشوقش ایجاد کند.

به رها که با اخم او را نگاه میکرد، چشم دوخت و با یک نفس عمیق سعی کرد تا آرام باشد.

خم شد و بازویش را گرفت و شمرده شمرده گفت :

_منو دو در میکنی؟ چهار سال تموم به همه التماس کردم. از عموت گرفته تا اون دوست روانیت. گفتم که فقط بذارن باهات صحبت کنم ولی عمو جونتون فرمودن که گورم رو از زندگی شما گم کنم برم چون تو دیگه منو نمی خوی. چهار سال تموم زجر کشیدم، چهار سال تموم ریاضت کشیدم، بعد جنابعالی این جا واسه خودت خوش میگذرونی و به ریش من میخندی. هم تو هم اون خواهر بی شرفتم منو احمق گیر آوردین. هر کدومتون به یه مدل. گفتمی این که خره بزار سوار شیم خوب سواری میده! فشار دستش را آن قدر زیاد کرده بود که پرستو ناخواسته آخ آرامی گفت.

_مگه نگفتم صدات در نییاد

به رویش خم شد. بهانه ای برای نزدیک شدنش. اما پرستو خودش را کنار کشید. محکم و قاطع و با اخم نگاهش کرد.

_دستت به من بخوره این قدر جیغ میزنم که پلیس ها خودشون بیان این جا

رها کمی خودش را کنار کشید و با تعجب به این پرستوی جدید نگاه کرد. پرستویی بالغ و بزرگ. ابرویش را بالا برد و خیلی سریع نگاهی به انگشتش - لقه اش کرد. مبادا در این چند سال ازدواج کرده باشد و این رفتاراش ناشی از ازدواجش باشد. با دیدن انگشت خالی از - لقه اش نفس راحتی کشید. پنجاه درصد مشکلس حل بود. نفوذ، حتی به روی این پرستوی بزرگ و قد کشیده هم وقتی که لرزش کاملاً واضح دستانش را و رنگ قرمز شده اش را میدید کار چندان سختی نبود. این دیوار دفاعی که پرستو به دور خودش کشیده بود و پشت آن مخفی شده بود، شکستنش برای رها کار سختی نبود.

_میدونی چه بلای سرم آوردی؟

به رها نگاه کرد و با سر سختی گفت :

_نه بدتر از بلایی که تو سرم آوردی

رها با تمسخر نگاهش کرد.

_ بلا؟ (پوف خنده داری کرد) نه جيگرم بلا وقتي بود که من کارم رو می‌کردم. اگه یه بچه گذاشته بودم تو بغـ سلت الان این بلبل زبونی ها رو واسم نم‌کردی.

پرستو سعی کرد تا لرزش اندام هایش را کنترل کند. یادگاری های چهار سال قبلش. از خواهرش گرفته تا رها که هنوز گاهی کابـ سوش با او بود.

_ میدونی که چرا رفتم؟ چون دیگه نمیتونستم این حق به جانب بودنت رو تحمل کنم. جلوی همه دختر های شهر هم اگه کوتاه می اومدی برای من همیشه (من) بودی.

از رها فاصله گرفت و در حالیکه پشتش را به او می‌کرد، گفت:

_ ولت کردم چون میدونستم که منو نمی خوای. چی کار باید می‌کردم هان؟ من اون چیزی که تو میخواستی نبودم نمی تونستم که اچی مجی کنم یه شبه انجلینا جولی بشم. من همین بودم.

چرخید و به رها که متفکرانه به دیوار تکیه داده بود و نگاهش می‌کرد نگاه کرد.

_ رفتم چون میخواستم یه فرصت دوباره داشته باشی. با دختری که دوستش داری، عاشقش میشی، کسی که ...

حرفش را قطع کرد و نفس عمیقی کشید.

_ من و تو به هم نمی خوریم آقای کبیری

رها خندید.

_ کدوم احمقی این اراجیف رو تو کله کوچولوی تو کرده؟ شاهین یا سیاوش؟

پرستو سرش را تکان داد.

_ هیچ کس خودم فهمیدم. برو ...

به طرف در رفت و دستش را روی دستگیره گذاشت تا آن را باز کند.

ولی رها دستش را روی دست او گذاشت.

_ برم؟ کجا؟ شما پیاده شو با هم میریم.

دوباره بازوی ظریف پرستو را گرفت. ناخواسته از لمس تنش احساس آرامش می‌کرد. احساسی که در این چند سال نداشت. مثل اینکه موجی از آرامش از پرستو به او انتقال پیدا می کرد.

ولی پرستو دوباره و با سرسختی بیشتر بازویش را کنار کشید. دیگر نمی توانست اجازه دهد که رها نزدیکش شود. تمام این چهار سال را بی خود و بی جهت زجر نکشیده بود که حالا در عرض یک ثانیه تمامش را فراموش کند.

_ برو

ولی رها یک باره مثل یک گلوله آتشین بازویش را محکم تر از قبل گرفت.

_ تو مثل اینکه حالت نیست که چی میگویم؟

ولی پرستو صورتش را کمی کج کرد و به پایین نگاه کرد. به مکت آبی آسمانی هتل!

رها با کمی خشونت دستش را زیر چانه او گذاشت و صورتش را به سمت خودش چرخاند.

_ من دارم میگویم بابام اومد جلوی چشمم. دارم میگویم به خاک سیاه نشستم، بدبخت شدم، خوار و خفیف عموجونت شدم، تو میگی برو؟

پرستو اخم کرد.

_ چرا؟ تو که همینو می خواستی. منم این فرصت رو بهت دادم. دیگه چرا بدبخت؟ چرا بیچاره؟

رها کاملاً به روی صورتش خم شد و با تمسخر گفت :

_ کدوم فرصت خانم فتوحی؟ چی داری میبافی واسه خودت؟

پرستو خودش را کنار کشید و با لحن جدی گفت :

_ زندگی دوباره، عشق جدید، دخترهای خوشگل.

رها با عصبانیت و خنده ایی همراه با عصبانیت گفت :

_ نه مثل اینکه تو واقعاً حالت نیست که من چی میگویم؟

پرستو سرش را تکان داد. میدانست که رها می خواهد دوباره او را به دام بیندازد. میدانست که جمله دوستت دارم را اگر از زبان هر کسی بشنود، هرگز از زبان رها نخواهد شنید.

_ ولم کن رها. تو به هر چی می پرستی ولم کن.

رها به او که با التماس خواهش میکرد که ولش کند نگاه کرد. با این دختر چه کرده بود که حالا این را از او می خواست؟

_ پپر؟ من

حرفش با خوردن ضربه ایی به در ناتمام ماند.

پرستو در را باز کرد. یکی از دختر هایی که سر میز صبحانه با او بود پشت در ایستاده بود و با تعجب به پرستو و رها نگاه میکرد.

— ام ... من ... پرستو ؟

بیچاره گیج شده بود. دوباره به رها نگاه کرد. اطمینان داشت که روز قبل او را در سالن مد دیده است. به نظرش مدل بود یا شاید هم طراح.

— مزاحم شدم

پرستو اما خوشحال از این مزاحمت با خوش رویی گفت :

— بیا تو مریم جون آقای کبیری داشتن میرفتن

بعد دستش را به نشانه خداحافظی جلو آورد و با لحن جدی و مودبانه ایی گفت :

— خوشحال شدم. به پدر گرامی هم سلام منو برسونین

رها نگاهی به دختر که موشکافانه و با کنجکاوی نگاهشان میکرد انداخت و دست پرستو را در دستش گرفت و با لحن عادی گفت :

— برنامه ات واسه امروز چیه؟

پرستو که دیگر چیزی به دیوانگیش نمانده بود، با اشاره به سیاه بازی رها گفت :

— وقتم پره پره جناب کبیری، به هر حال خوشحال شدم از دیدنتون

رها اما زرنگ تر از این حرفها بود. لبخندی زد و خم شد و گونه پرستو را بوسید و در همان حال آهسته زیر گوشش گفت :

— دارم واست، فقط بشین تماشا کن.

پرستو نا آرام خودش را کنار کشید و لبخندی زورکی زد و سرش را تکان داد. رها خداحافظی زیر لبی با دوست پرستو کرد و از در بیرون رفت.

— کی بود؟

— به دوست خانوادگیه قدیمی

از مریم عذر خواهی کرد و به دستشویی رفت. آن قدر عصابش تحریک شده بود که امکان داشت هر لحظه فریاد بکشد. در توالی فرنگی را بست و رویش نشست. جای بوسه رها به روی گونه اش آتش گرفته بود. حسی بد و سنگین تمام وجودش را گرفته بود. گوش هایش را گرفت تا حرف های مریم را راجع به مدل های شب قبل نشنود.

همان طور که گوش هایش را گرفته بود و آرام آرام تاب میخورد به چهار سال قبل فکر کرد و لحظه به لحظه اش به جلو چشمانش برگشت.

زمانی که به آمریکا رسید، فقط مرده ایی بود که اسم پرستو را یدک میکشید. آن چنان آسیب پذیر و عصبی بود که با هر حرف و یا اتفاقی زیر گریه میزد. شاهین و شهناز نگران شده بودند. این پرستو نه آن پرستوی همیشه و نه حتی یک آدم سالم نسبتا نرمال بود. یک دختر افسرده با عصابی ضعیف بود. شاهین با سیاوش در ایران هماهنگ کرد و او را نزد یکی از دوستانش که روانکاو بود برد. خانمی ایرانی و بسیار بسیار مهربان. برای بار اول پرستو فقط نشست و مثل یک مجسمه او را نگاه کرد. هیچ حرفی نمی زد و هیچ عکس و عملی نشان نمی داد. بعد از چند جلسه که فقط مینو صحبت کرد بالاخره او هم به حرف آمد و از غم ها و غصه هایش گفت. از اینکه قلب و تمام زندگی و نیمی از روحش را در ایران جا گذاشته و آمده است. از احساس بد و آزار دهنده اش گفت. از اینکه حس میکرد مثل کسی که چیزی را گم کرده و یا قسمتی از وجودش را از دست داده است آرام و قرار ندارد. مینو به سرعت نقطه درد را پیدا کرد و دست به روی آن گذاشت. آهسته آهسته پرستو را به حرف آورد و بعد از چند ماه پرستو دیگر آن قدر به مینو وابسته شده بود که اعتماد کند و از پنهانی ترین احساساتش نسبت به رها تعریف کند. از عشقش و از ضربه ایی که از رها خورده بود. از آزارهای رها و از ناخواهری سودابه. از رضا و کوتاهی که در حقش کرده بود. او میگفت و میگفت و به نظرش میرسید که به طور معجزه آسایی غم ها و احساسات بدش مثل برفی که در آفتاب قرار میگیرد آب میشود و قطره قطره پایین میریزد. او رها را میخواست و مینو این را به خوبی فهمیده بود. ولی با صحبت های پرستو اصلا درست نمی دانست که پرستو به ایران برگردد. به نظر او پرستو باید صبر میکرد. باید به زخم هایش اجازه میداد که بهبود پیدا کند. بستن زخمها فقط آنها را کهنه تر میکرد. باید زخم را باز میگذاشت تا هوا بخورد و آرام آرام خوب شود.

حالا بعد از چهار سال آژگار که پرستو کمی احساس نرمال بودن میکرد، حالا که مینو مصرف قرص های آرام بخشش را قطع کرده بود، رها باید پیدایش میشد و همه چیز را خراب میکرد.

_پرستو؟ خوبی؟

با صدای مریم به این دنیا برگشت. سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود.

_خوبم. مریم جون شما برو من حاضر شدم میایم.

_باشه پایین تو لابی منتظرتم

نفس راحتی کشید و از دستشویی بیرون آمد. باید با مینو حرف میزد.

با دستهایی که میلرزید شماره مینو را گرفت. اصلاً نگاهی به اختلاف زمانی بین دو کشور نکرد. بیچاره مینو خواب آلود گوش‌ی را برداشت.

__ مینو؟

صدای مینو سر حال و گوش به زنگ شد.

__ پرستو؟ چی شده؟

نفس عمیقی کشید.

__رها این جاست، تو هتل. اومد تو اتاقم. من چی کار کنم مینو؟

چند ثانیه سکوت در آن سوی خط برقرار شد. همین صدای پر از اضطراب پرستو برای مینو کافی بود که پی به وخامت اوضاع روحی او ببرد.

__چی میگه؟ چرا در رو روش باز کردی؟ اون الان مثل گرگ تیر خورده است.

__من درو باز کردم چون فکر میکردم مـ __ستخدم هتله!

مینو خندید.

__از دست تو پرستو، مگه هر کی بگه مـ __ستخدمم باید درو باز کنی؟

پرستو بی حوصله گفت :

__وای مینو این ها رو حالا ول کن. بگو من چی کار کنم؟

__چی میگفت؟ چه رفتاری کرد؟

پرستو آهی عمیق کشید و گفت :

__منو بدبخت کردی، به همه التماس کردم تا جات رو پیدا کنم. باید یه بچه تو بغـلت میزاشتم تا بلبل زبونی نکنی. چه میدونم از این حرف ها

مینو خندید.

__خیلی خیلی مشتاقم که این جناب کبیری رو از نزدیک ملاقات کنم. شخصیت جالبی داره. ببین پرستو جون تو اگر زمانی از این مرد جمله دوستت دارم رو شنیدی مطمئن باش که دیگه میتونی بهش اعتماد کنی. ظاهراً رها از اون مردهایی که سخت علاقه اش رو ابراز میکنه

پرستو با تمسخر خندید.

_ نه بابا! برای سودی که خوب مجنون بود

_ اشتباه میکنی. هم تو هم اون. علاقه به سودی نبود که مجنونش کرده بود هـ _وس بود. دو تا مقوله جداست باهم یکیشون نکن. اتفاقا مردهایی که تو ابراز علاقه ضعیف هستن تو برقراری رابطه قوی هستن

پرستو خندید و گفت :

_رها تو هر دو قویه. فقط حسش به منه که ضعیفه

مینو هم خندید.

_جلوش کوتاه نیا پرستو، نذار بهت نفوذ کنه. بذار اون بیاد جلو. اگر علاقه ایی باشه میاد جلو. یعنی مجبوره که بیاد وقتی

آسمون به زمین نمیداد مجبوره که زمین بره به آسمون. اون هنوز تو حسش به تو مرده، بزار مطمئن بشه

_حالا چی کار کنم؟

مینو خندید. چقدر این دختر هنوز آسیب پذیر و بدون اعتماد به نفس بود.

_پرستو چی بگم آخه به تو؟ بلند شو برگرد بیا این جا؟ تو که خیلی وقته تصمیم گرفتی برگردی ایران. خوب حالا اون جا نه، تو ایران که بالاخره رها رو میدیدی. شما ها کارتون یکیه دیر یا زود بالاخره به هم میرسیدین. حالا فکر کن تو ایران دیدیش. همون کارها و حرفای که تصمیم داشتی تو ایران که دیدیش بهش بگی و انجام بدی حالا اونجا بکن. فرقی نداره

چند ثانیه سکوت کرد.

_باشه. شرمنده مینو جون

_دشمنت عزیزم. بی خبرم نذار. فقط نذار بهت نزدیک بشه

تلفن را قطع کرد و به کنار پنجره رفت. از آن بالا استخر زیر پاهایش بود. کمی خم شد و به زن و مردهایی که در آب شنا میکردند نگاه کرد.

باید با رها رفتاری میکرد که رها بفهمد که او دیگر پرستو کوچولو نیست که هر کاری که خواست میتواند با او بکند.

لباسش را عوض کرد و گوشیش را برداشت و پایین رفت. با اراده ایی که دعا میکرد آن قدر قوی شده باشد که وقتی رها را دید دوباره دلش به تاپ تاپ نیفتد.

مثل روباه پشت دیوار کمین کرده بود تا به محض دیدن پرستو مچش را بگیرد. نگاهی به اطرافش کرد. یک لحظه ترس برش داشت که نکند پرستو جمع کرده و رفته باشد؟ این دختر در فرار کردن ید طولایی داشت!!

اما چند لحظه بعد او را دید که از آسانسور بیرون آمد و به سمت دوستانش که در لابی منتظرش بودند رفت. نفس راحتی کشید و از مخفیگاهش بیرون آمد و به لابی رفت.

به سمتش رفت و با فاصله کمی پشت سرش ایستاد و به موهای فر فریش نگاه کرد.

دستش را روی شانه پرستو گذاشت و او را متوجه خودش کرد.

__پیر؟

پرستو چرخید و نگاهش کرد. در نگاهش به غیر از ناراحتی و خشم چیز دیگری هم بود که پرستو سعی میکرد بر رویش سر پوش بگذارد ولی رها آن را بهتر از هر کسی تشخیص میداد، علاقه به خودش. پرستو هنوز هم دوستش داشت.

سعی کرد تا لبخند بزند. دلش میخواست رها او را ول میکرد ولی در عین حال دلش میخواست که به او توجه هم نشان دهد. حسی دوگانه و عذاب دهنده.

با استفاده از فرصت که اطراف پرستو شلوغ است و دست پرستو برای پس زدن او بسته است زیر بازویش را گرفت و با فرصت طلبی او را کمی به خودش فشار داد و گفت :

__بیا، محمد اگر ببینت شاخ در میاره. بیا

او را به سمت راه پله ها و آسانسورها کشاند. پرستو چرخید و به دوستانش گفت که چند لحظه منتظرش بمانند تا او برگردد.

همان طور که توسط رها کشیده میشد از میان دندان های کلید شده اش آهسته گفت :

__ولم کن دیوونه!

رها چرخید و نگاهش کرد و خندید. خنده ای که پرستو چهار سال تمام خواب آن را دیده بود.

__نیچ نیچ ... حرف بد؟

خنده اش گرفته بود. نمی دانست از شوق دیدن دوباره رها است یا از بدبختی و حماقت خودش است که این حس خوب را داشت. حسی که هر چقدر سعی میکرد با کم محلی کردن آن را بی جواب بگذارد ولی مثل این که حسش محکم تر می ایستاد و میگفت که وجود دارد و از بین نرفته است. بعد از چهار سال عذاب و بیچارگی حالا موقعیبتش این بود که مثل احمق ها خوشحال باشد. اگر مینو میفهمید که او چقدر زود جا زده است خفه اش میکرد.

اخم کرد و بازویش را از دست رها بیرون کشید.

_ولم کن. هی راه به راه دست منو میگیری که چی مثلا؟

رها ایستاد و او را هم رو به روی خودش نگاه داشت و با خنده ابروانش را بالا برد و چند ثانیه همه صورت پرستو را خوب و با دقت نگاه کرد.

_عوض شدی پپر

سرش را تکان داد. دلش میخواست بگوید تو مرا عوض کردی

_آدمها همیشه یه جور نمی مونن. عوض میشن. البته بعضی ها هم عوضی میشن !!

چانه رها بالا رفت و دوباره نگاهش کرد. فکر کرد که شاید واقعا عوضی است و خودش خبر ندارد!

_بله. عوض شدی کاملا. درستت میکنم. یه کم زمان میبره

پرستو خواست تا جوابش را بدهد که کسی رها را به اسم صدا کرد.

هر دو چرخیدند.

نیما و فرید امانی و محمد بودند. خانم متقی هم چند متر آن طرف تر از آنها در حالیکه چند دست لب اس زی-ر بغ-لش بود آنچنان به پرستو خیره شده بود، مثل اینکه یک آدم فضایی یا اژدهای سه سر دیده است!

دستش را از دست رها بیرون کشید و با فاصله کنارش ایستاد.

چشمان فرید آن چنان از حدقه در آمده بود که چیزی نمانده بود کف سالن بیفتد.

_پرستو؟

محمد زودتر از همه آنها به خودش آمد و به طرفش رفت، در حالیکه مشخص بود که از ته دل از دیدنش شاد است با او دست داد.

_تو کجا؟ این جا کجا؟ مرضیه اگر میدونست این جایی باسر میامد

پرستو با دقت به محمد نگاه کرد که آیا واقعا این همه مدت از او بی خبر بوده یا فیلم بازی میکند.

_مرسی محمد جون تو چطوری؟ مرضیه خوبه؟

_آره خوبه. دلتنگ توهه

محمد بی اطلاع بود. مرضیه در تمام این سالها دوستی را در حقش تمام کرده بود و حتی به شوهرش هم نگفته بود که از جای پرستو با اطلاع است. حتی اگر ارتباطشان محدود به سالی یکبار تماس تلفنی از جانب پرستو بوده باشد.

به طرف نیما که کاملاً عوض شده بود چرخید و نگاهش کرد. آن چهره اش که حالتی پسرانه داشت حالا مردانه و جا افتاده شده بود. با هیكلی دو برابر رها حالا به عنوان مدلی مطرح در سطح ایران و بین المللی معروف بود. نمی دانست که آیا خودش هم این قدر تغییر کرده است یا نه؟

_ نیما؟ فرید؟ چطورین شماها؟

فرید آن چنان تغییری نکرده بود و فقط کمی لاغر تر شده بود.

جلو آمد و محترمانه با پرستو دست داد و حال و احوال کرد.

_ احوال سرکار خانم فتوحی؟ پارسال دوست امسال آشنا خانم ...

نگاهش به حـ لقه طلا سفیدی که در دست فرید بود افتاد و با مهربانی به او تبریک گفت.

برایش جالب بود که فرید امانی شیطان این چنین رفتار محترمانه ای پیدا کرده است. خدا را شکر ظاهراً کسی که او را اسیر خودش کرده بود تمام و کمال او را متحول کرده بود.

نیما جلو آمد و دست داد ولی با کمی مکث شروع به احوال پرسى کرد. چند ثانیه دست پرستو را در دست نگه داشت و خود پرستو دستش را کشید و به طرف سحر متقی رفت و او را در آغـوش گرفت. منشی گیج رها اصلاً عوض نشده بود. همان طور خوش قلب و کمی سربه هوا مانده بود.

_ سحر جون دلم واست تنگ شده بود.

سحر او را بـوسید و دقیق نگاهش کرد.

_ چقدر عوض شدی. خوشگل شدی.

پرستو خندید و گونه اش را بـوسید.

_ تو هم

رها بی حوصله نگاهی به جمع کرد و گفت :

_ بسه دیگه ماچ کاری

رو به پرستو کرد و ادامه داد.

_ تو چی کاره ایی حالا؟

پرستو لبخند زورکی زد.

__ باید برم پیش همکارام، امروز ما نمایش داریم.

محمد با کنجکاوی پرسید :

__ با کی کار میکنی؟

__ دیوید طاهری. یه ایرانی که تو آمریکا خوب گل کرده. تازه کاره ولی خوب روش خیلی حساب باز میکنن. مادرش آمریکایی پدرش ایرانی

فرید خندید و گفت :

__ بابا دیگه ما بریم پرستو با از ما بهترون کار میکنه. جناب کبیری برو جلو سوت بزن!

محمد دوباره پرسید :

__ کجایی؟ پیش شاهین؟

پرستو سرش را به نشانه تایید تکان داد و به رها که با خشم به فرید نگاه میکرد خندید. فرید و رها ظاهرا هنوز کارد و پنیر بودند و این اخلاق بچگانه شان هنوز درست نشده بود.

بی توجه به رها که کاملا مشخص بود که به دنبال فرصتی است که او را تنها گیر بیاورد از همه شان خدا حافظی کرد و به طرف دوستانش رفت.

دوش گرفت. دندان هایش را مسواک زد و به رختخواب رفت و لب تاپش را روی زانوانش گذاشت و شروع به کار کرد.

پانزده دقیقه بعد سیستم را خاموش کرد و کنار گذاشت. نمی توانست کار کند. فکرش دایم در حال گردش بود. اصلا تمرکز نداشت و نمیتوانست حتی برای یک لحظه هم که شده افکارش را سامان دهد.

به رها فکر کرد. به بازی موش و گربه ایی که تمام روز روی او پیاده کرده بود.

هر جا رفته بود و با هر کسی که صحبت میکرد ظاهرا رها کسی را آن جا می شناخت که بی دغدغه و با خیال راحت خودش را به او برساند.

هر لحظه که سرش را بلند کرده بود او را دیده بود که نگاهش و توجه اش به او بود.

از جا برخواست. هیجان داشت و زمانی که این طور هیجان زده میشد تا نیمه شب و حتی گاهی تا خود صبح بیدار میماند.

لباس عوض کرد و به لابی رفت. در هتل، آن هم در ترکیه همیشه و بیست و چهار ساعته لابی شلوغ و پر رفت و آمد است. فضای اتاق برایش خفقان آور بود.

به کافی شاپ رفت و چای سبز سفارش داد. دلش قهوه می خواست، ولی خوب اگر یک فنجان قهوه می خورد تا سال آینده همین موقع باید بیدار می ماند.

نگاهی به قسمت بار هتل و جایگاه رقص کرد. شلوغ و پر سر و صدا بود. هرگز نمی توانست چنین محیطی را تحمل کند.

هر دو آرنجش را روی میز گذاشت. اگر شهناز بود حالا صدایش در می آمد.

زن و مرد جوانی کمی آن طرف تر از او نشسته بودند و سرشان در گوش هم بود و آهسته حرف می زدند و می خندیدند. کاملاً مشخص بود که تازه ازدواج کرده اند. نا خواسته لبخند به لب لانش آمد. او و رضا هیچ وقت چنین لحظه هایی نداشتند. یعنی سودابه محلتی به آنها نداد. دلش برای رضا می سوخت. ملاقاتشان را در سال قبل به خاطر آورد. با کشیده شدن صندوقی کناریش از جا پرید.

رها کنارش نشست و بی تعارف فنجان نیمه خورده او را برداشت و خورد. پرستو با تعجب نگاهش کرد. گاهی به نظرش می آمد که رها به طور حیرت آوری پرو و راحت است!

_ اون مال من بود.

رها نگاهش کرد و خونسرد گفت :

_ حالا مال من شد.

بعد با شکایت گفت :

_ چرا قهوه سفارش ندادی؟

پرستو دیگر نتوانست خودداری کند و خندید.

رها اما بی تفاوت دستش را بلند کرد تا پیش خدمت بیاید و سفارش قهوه بدهد.

_ چرا نخوابیدی؟

پرستو نگاهش کرد و سرش را تکان داد و موهای فر فریش را پشت گوشش زد. حاضر بود بمیرد ولی به رها نگوید که به خاطر او هیجان زده است و خوابش نمی برد!

_ نمی دونم.

رها فنجان قهوه ای که برایش آوردند را برداشت و گفت :

_ پس تموم این مدت پیش خان داداش بودی؟

پرستو سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. چشمانش عصبی بود، ولی سعی میکرد تا آن را پنهان کند. ولی پرستو دیگر مثل کف دستش او را میشناخت. رها (ف) نگفته پرستو به فرحزاد رفته و برگشته بود!

_آره پیش خان داداشم بودم.

رها به لحن آرام و خود خواهانه پرستو خندید. خنده ایی از سر حرص و ناراحتی.

_ خوب اون وقت چی کار میکردی؟ به ریش من می خندیدی؟

پرستو به او که دوباره آماده انفجار بود نگاه کرد.

_ اگه تحت نظر روانکاو بودن و قرص آرام بخش خوردن از نظر شما به ریش خندیدنه؟ آره تا همین چند مدت قبل همین کارو میکردم.

رها نگاهش کرد. قلبش فشرده شد. در تمام این چهار سال مشغول سبک و سنگین کردن کارها و حرف های خودش بود.

چهار سال تمام برای خودش دادگاه تشکیل میداد و خودش را محاکمه میکرد. گاهی تبرعه میشد و گاهی گناهکار.

می دانست که رفتارش با پرستو هیچ وقت منصفانه نبوده است. فکر میکرد اگر سودابه در زندگیش پیدا نمی شد مسیر زندگیش کاملاً در راه دیگری قرار میگرفت. راهی که شاید آخرش این گرفتاری و بدبختی نبود.

از پرستو خوشش آمده بود. پرستو مهم ترین دختر زندگیش بود. برای خاطر او حاضر بود خیلی کارها بکند.

بعد یک دفعه سودی در زندگیش پیدا شد و تمام زندگیش را از این رو به آن رو کرد. پرستو به مرور پیش چشمانش کم رنگ شد، آنقدر زیاد که دیگر او را ندید. احساس ناراحتی میکرد ولی هر بار خودش را آرام میکرد که بهترین انتخاب را کرده است. فاصله سنی او و پرستو خیلی زیاد بود و به نظرش مرد جوان تر برای او مناسب تر بود. توجیهی برای کارش.

در آن چهار سال خیلی به عقب برگشت و گذشته را نبش قبر کرد.

فکر میکرد و بیشتر از همه به پرستو فکر میکرد. دختری بود که به اندازه ایی که پرستو عاشقش بود او را بخواهد؟ حتی تا آخرین لحظه هم از او حمایت کرده بود. میدید که با یک اشتباه مسیر زندگی هر دو نفرشان عوض شد و هر دو نفرشان به بیراهه رفتند و آسیب دیدند. میدید که اگر چشمش را به روی خوشگلی سودابه بسته بود و با پرستو ازدواج کرده بود حالا زندگیش آرام بود. قطعاً زنی که تا این حد به مردی علاقه داشته باشد زندگی را هم برایش بهشت میکند.

به امید بهشتی که سودی وعده اش را داده بود رفت و با سر به چاله های جهنم سقوط کرد.

دیگر نمی خواست پرستو را از دست دهد. پرستو حقش بود و می خواست که تمام دلخوری هایش را آرام کند. می خواست قلب زخمیش را نـوازش کند و مرهم بگذارد. زندگیش پرستو را کم داشت. دختر مهربان و آرامش که همیشه با وجودش آرامش را به او تزریق کرده بود.

سرش را پایین انداخت و با صدای آهسته گفت :

_ تحت نظر بودی؟

پرستو سرش را تکان داد ولی حرفی نزد.

_ چرا رفتی؟ میدونی تا یک سال مثل دیونه‌ها دنبالت بودم؟

_ چرا؟ آخرین بار کم مونده بود منو بکشی.

نا خودآگاه دستی به لاله گوشش زد. رها هم با چشمش این حرکت را دنبال کرد و کمی خم شد و گوش او را نگاه کرد.

رد یک پارگی روی گوشش مشخص بود. زخم خوب شده بود ولی جایش مانده بود. مثل زخم‌هایی که به روحش وارد شده بود. می‌توانست ببیند که کاملاً خوب نشده است و اثرش هنوز با اوست.

آهی کشید و دستش را از روی میز به روی دست پرستو گذاشت، ولی پرستو به سرعت دستش را پس کشید و با اخم به روبه‌رو خیره شد.

_ هیچ وقت نمی‌خواستم ناراحتت کنم

پرستو به میان حرفش پرید و گفت :

_ آره میدونم. برادرت هم دقیقاً همین حرف و زد. بدون غرض بوده میدونم

رها اخم کرد و گفت :

_ هنوز باهاش در ارتباطی؟

_ به شما ربطی نداره

سعی کرد که علی‌رقم جمله بی‌ادبانه‌اش حداقل لحنش مودبانه باشد.

رها ابرو بالا داد و با لحن تندی گفت :

_ رضا رو ول کن پیر زندگیت رو نابود میکنه.

_ رضا رو ول کنم و به شما بچسبیم؟

به محض اینکه حرف از دهانش بیرون آمد، خجالت زده فهمید که در اوج عصبانیت چه گفته است. رها خندید.

_ اگر دوست داری من اصلاً شکایتی ندارم.

_ خبیث!

رها آهسته خندید.

_ رضا چی میگه؟

لحنش جدی بود. پرستو نگاهش کرد.

_ یعنی تو واقعا از اونها بی خبری؟

رها اخم کرد.

_ نه سعی میکنم حتما پی گیر زندگی برادرم باشم یه وقت ناراحتی واسش پیش نیاد.

با حالت مسخره آمیزی خندید.

_ رضا رو یک سال پیش تو کالیفرنیا دیدم. با سودی عروسی کرده

رها نفس راحتی کشید ولی ته دلش گرفته بود. رودست بدی از زنش و برادرش خورده بود. شاید اگر رضا همان ابتدا می آمد و جریان را برایش میگفت رها دیگر به سودی نگاه هم نمی کرد چه رسد به اینکه گرفتارش شود. مثل اینکه همه چیز دست به دست هم داده بود تا که او و پرستو از هم جدا شوند.

_ مبارکش باشه

پرستو نگاهش کرد. توانست ناراحتی را در عمق نگاه رها بخواند. وقتی که رها هنوز برای از دست دادن سودابه غصه می خورد او چرا مثل احمق ها از دیدارش هیجان زده بود؟ از جا برخاست و گفت :

_ رضا از زندگیش راضی نبود. اگر این دلت رو خنک میکنه بدون که رضا داغون بود. با آقا جون صحبت کن بذار اجازه بده رضا بیاد ببینتش

از میز فاصله گرفت ولی رها مچ دستش را گرفت و او را نگه داشت.

_ اون زمان که داشت گند میزد به همه چی باید فکر همه جا رو میکرد.

پرستو مچش را از دست رها خارج کرد.

_ رضا عاشق بود. علت عاشق ز علت ها جداست. برای سودی هر کاری میکرد مثل خود تو

می خواست بگوید مثل خود من. رها نگاهش کرد و نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

_ شب بخیر

از رها فاصله گرفت و به طرف آسانسور ها رفت.

پرستو؟ پرستو؟

با صدای دیوید که از میان سشوار های روشن صدایش میکرد سرش را از پشت پاراوانی که میان اتاق بود بیرون آورد و نگاهش کرد. رها کنارش ایستاده بود و با خنده با هم صحبت میکردند. چشمانش را برای رها که با خنده نگاهش میکرد گرد کرد « دیوید رو دیگه از کجا میشناسی؟ رها کبیری؟ »

همان طور که پیراهن یکی از مدل های ترک در دستش بود از پشت پاراوان بیرون آمد.

بله؟

بی توجه به رها که نگاهش میکرد، به دیوید نگاه کرد

آقای کبیری

پرستو بی حوصله سری برای رها تکان داد. دوباره شب قبل به توصیه مینو قرص آرام بخش خورده بود. یک دانه کلردیازپوکساید با نوروتلیپترین به طور عجیبی آرام و ریلکسش میکرد.

پرستو جان یه لطفی بکن با آقای کبیری برو کمکشون. ما امروز شو نداریم. آقای کبیری ظاهرا سلیقه ات رو خیلی قبول دارن ولی فقط سعی کن که زیاد خوش سلیقگی نکنی. بالاخره رقیبیم دیگه

پرستو به بی مزگی دیوید لبخند کجی زد و سرش را تکان داد.

کیفش را برداشت و پیراهن را سر شانه دیوید گذاشت و بی توجه به خنده ی دیوید و رها به طرف در خروجی رفت.

چی وردی خوندی که دیوید طاهری رامت شد؟ اصلا از کجا میشناسیش؟

رها ابرویی بالا برد.

من مرلین جادوگرم وایسی تو رو هم جادو میکنم.

سرش را تکان داد. ولی آن چیزی که در ذهنش بود را نگفت « تو مرا جادو کرده ایی »

من نمی شناسمش، با نیما آشنا در اومد. نمی دونم پسر خاله ی دایی عمه ی عموی بابا بزرگ همسایه مادر زن سابق نیماست.

پرستو به خوش مزگی رها چپ چپ نگاه کرد. رها آهسته خندید و بازویش را گرفت.

اوه اوه نخوری منو پیر خانم! شمر شدی!

چی کار داری؟

رها جدی شد.

_ دیوید که گفت، شو دارم.

سرش را تکان داد. اگر موضوع کاری بود او حاضر بود که همکاری کند. رها و گروهش آن قدر حرفه ای بودند که او از همکاری کردن با آنها لذت ببرد و بتواند تجربه کسب کند. ولی به شرط آنکه واقعا موضوع کاری باشد. دیگر به رها اعتماد نداشت.

ولی با دیدن محمد که در لابی با سحر در انتظار آنها ایستاده بودند خیالش کمی راحت شد.

_ فرید هم با شما کار میکنه؟

رها چرخید و با تعجب نگاهش کرد.

_ فرید؟ از کی تا حالا منو فرید امانی آزمون تو یه جوب رفته که حالا با هم همکارم بشیم؟ نه که عاشق چشم و ابروی بادومیشم؟ پرستو جلوی خنده اش را گرفت. گاهی به این نتیجه میرسید که واقعا هیچ کس حریف زبان رها نمی شود. شاید فقط به استثنای سودابه

_ نه اون با خانمش رفته تو کار زنونه. البته فرید از اول هم بیشتر تو کار زنونه بود.

کلمه خانمش را کشید و پرستو بی اختیار خنده اش گرفت.

سالن پر از مدل های ترک، ایرانی و عرب بود. رها دوست داشت کسی که طرح هایش را معرفی میکند چهره ای شرقی داشته باشد. همیشه حرفش این بود که مرد و زن ایرانی یکی از زیباترین و اصیل ترین چهره ها را دارند.

_ چی کار باید بکنم؟

چرخید. رها خیره نگاهش میکرد.

_ به من باشه میگم بیا بیرون با هم بگردیم، ولی مبینی که دست من کوتاه و خرما بر نخیل. فعلا کار واجب تره. هر چی میدونی درسته. نمی دونم پیر خودت بهتر میدونی، من همه جوره قبولت دارم.

سرش را تکان داد و به طرف محمد رفت ولی رها دستش را گرفت.

_ کارت تمام شد بیا کارت دارم.

با تردید نگاهش کرد. رها خندید و به سمت گروهی از مدل ها که ظاهرا شلوار جین را نمایش میدادند رفت.

تا ظاهر هیچ کس وقت خاراندن سرش را هم پیدا نکرد. همه درگیر بودند. پرستو بیشتر از ده مدل را آماده کرد. درباره همه چیز نظر میداد و به نظر میرسید که همه او را شناخته بودند و از او نظر می خواستند، حتی کسانی که تا به حال ندیده بود.

ساعت یک بود که احساس کرد واقعا چشمانش جایی را نمی بیند. روی نزدیک ترین صندلی نشست و چشمانش را روی هم فشار داد

__ خوبی پرستو؟

به بالا نگاه کرد. نیما نگران به رویش خم شده بود. سرش را تکان داد.

__ یکم گشتم شده

نیما خندید و رفت و برایش کیک و قهوه آورد.

__ به چیزی بپرسم؟

گازی به مافین تازه ایی که برداشته بود زد.

__ آره

__ چرا از شوهرت جدا شدی؟

چند ثانیه سکوت کرد. اصلا نمی دانست که در ایران دوستان و آشنایان راجع به این مربع احساسی افتضاح آمیز او و رضا و سودی و رها چه میدانند؟

__ تو از کجا فهمیدی؟

نیما چانه اش را بالا برد.

__ رها گفت. گفت از شوهرت جدا شدی؟ برادر رها بود آره؟

سرش را تکان داد.

__ آره. تفاهم نداشتیم.

خودش هم خنده اش گرفت. دلیل آیکی اکثر طلاق ها را گفته بود.

نیما متفکرانه نگاهش کرد.

__ رها هم به همین دلیل زنش رو طلاق داد؟ خواهر تو بود آره؟

چند ثانیه مثل عقب افتاده ها به نیما نگاه کرد. نیما آهسته خندید

__ بعد از رفتن تو من هم ازدواج کردم

حرفش را قطع کرد و منتظر عکس و العمل پرستو شد. پرستو با تعجب کیکش را کنار گذاشت.

_ خانواده ام گفتن اگر می خوام کار مدلینگ رو ادامه بدم باید ازدواج کنم. می خواستن منو تو آمپاس بذارن تا برم پیش پدرم. منم قبول کردم. فکر میکردم بچه بازییه

حرفش را قطع کرد.

_ آره واقعا هم بچه بازی بود چون یک سال بعد فهمیدم زنم با یکی رابطه داره (چشمانش را به روی هم فشرد) از هم جدا شدیم. به پرستو که بهت زده نگاهش میکرد لبخند تلخی زد و ادامه داد.

_ میدونم حال و روزت رو

از جا برخواست و کنار پرستو رفت و دو زانو کنار صندلیش نشست.

_ یا هم بودن؟ آره؟

پرستو اخم کرد.

_ چرا از خودش نمی پرسی؟

_ خام رها نشو

به نیما نگاه کرد. چقدر عوض شده بود. دیگر از آن شیطنتی که در چشمانش بود خبری نبود.

_ رها برادر همون آدمه دوباره عذابت میده

سرش را تکان داد و خواست تا از جا بلند شود ولی نیما مانع شد.

_ خیال ازدواج مجدد داری؟

پرستو قاطع و با لحن نسبتا تندی گفت :

_ نه

_ منم همین طور (مکثی کرد و دوباره گفت) اگر دوست داشته باشی

_ اگر دوست داشته باشی من خودم صیغه ات میشم، چطوره؟

با صدای رها هر دو پریدند. نیما با اخم و پرستو با قدردانی نگاهش کرد.

نگاه رها به نیما آن چنان خشمگین بود که پرستو با احتیاط به طرف رها رفت تا از بروز درگیری فیزیکی جلوگیری کند.

_ بار آخرت باشه از این پیشنهادها به کارمندای من میدی دفعه دیگه وجود نداره. برگشتیم ایران دیگه نمی خوامت. اول خانم متقی، حالا پرستو؟

پرستو با حیرت به رها نگاه کرد. یعنی نیما به سحر هم چنین حرفی زده است؟

نیما با نگاهی که چیزی در آن پیدا نبود به رها نگاه کرد.

_ همین کارها رو کردی که زنت دو درت کرد.

نیما با حالت مسخره آمیزی خندید.

_ تو چی کار کردی که زنت برادرت رو به تو ترجیح داد؟

پرستو با حیرت چرخید و نگاهش کرد. نیما تظاهر کرده بود که چیزی نمی داند ولی ظاهراً از نخود و لوبیایی جریان با خبر بود.

عضلات فک رها منقبض شد و پرستو توانست غلیان خشم را در چشمانش ببیند. دستش را روی بازوی رها گذاشت.

رها؟

رها نگاهش کرد.

_ بزن به چاک تا نزدم ناقصت کنم.

نیما خندید و به طرف در رفت در همان حال رو به پرستو گفت :

_ خامش نشو پرستو خانم، از ما گفتن بود.

رها به طرفش خیز برداشت ولی پرستو به زور جلوی او را گرفت.

_ بسه رها

رها نگاهش کرد و چند مرتبه محکم با دست مشت شده اش بر کف دست دیگرش کوبید. مثل اینکه این کار آرامش میکرد.

_ دیگه چیزی که بهت نگفت؟

پرستو سرش را تکان داد و رها با اخم گفت :

_ کارت تمومه؟

_ نه فکر کنم.

رها بازویش را گرفت و در حالیکه او را به طرف اتاق کوچکی که در انتهای سالن بود میکشید گفت :

_ بسه دیگه بیا کارت دارم.

در اتاق را بست و پرستو با احساس بدی نگاهش کرد.

_ چته؟

_ چرا درو بستی؟

رها با چشمان گرد به این همه بی اعتمادی پرستو نگاه کرد. بی اعتمادی که فقط و فقط محصول رفتار خودش بود. پرستویی که با یک تماس او چشم بسته به خانه اش رفته بود حالا از بودن با او در یک اتاق در بسته آن هم در میان یک لشکر آدم میترسید.

_ پپر ...

حرفش را قطع کرد. چه میتوانست بگوید؟ خودش کرده بود. خود کرده را تدبیر نیست.

پشتش را به پرستو کرد و با لحن آرامی گفت :

_ می خواستم برای رفتن روی سن خودت آماده ام کنی

پرستو جلو رفت از بین کت و شلوار هایی که به صورت افقی و در چهار چوب لباسی ریلی کنار هم چیده شده بود شروع به بررسی کرد.

رنگ مشکی و نوک مدادی به رها خیلی می آمد. مردد بین این دو رنگ عاقبت مشکی را انتخاب کرد. کت و شلوار و پیراهن مشکی همراه با کراوات مشکی براق با طرح سورمه ایی مات.

کفش نوک باریک کلاسیک مشکی انتخاب کرد و کنار گذاشت.

چرخید و همه را به طرف رها که دکمه های پیراهنش را باز میکرد گرفت.

_ یه فکری هم به حال موهام بکن

بی توجه به رها به طرف در رفت و گفت :

_ لباس رو که تنت کردی صدام کن

رها بازویش را گرفت.

_ قبلا مهربون تر بودی

پیراهنش را در آورد. پرستو در حالیکه فقط به چشمان رها نگاه میکرد به مسخره گفت :

_ خوبه که من عوض شدم ولی تو هنوز همون بی حیایی که بودی هستی.

رها چند ثانیه نگاهش کرد و بعد خندید. بی اعتنا به خنده رها از اتاق بیرون رفت.

خودش رها را آماده کرد و به عنوان طراح در آخر برنامه به روی سن فرستاد. نمی توانست به اینکه رها واقعا حرفه ایی و وارد است اعتراف نکند. همه طرح هاییش عالی و مورد توجه واقع شده بود و به نظر میرسید که قرار داد های مهمی در پیش خواهد داشت.

با خستگی به روی صندلی نشست. پاهایش درد میکرد. دلش می خواست که همان لحظه به رختخواب برود و تا صبح بخوابد. فردا آخرین روز نمایش خودش بود. البته قرار بود که فردا طرح زنانه هم نمایش داده شود و به این ترتیب کار او کم تر بود.

_ خسته نباشی گلکم!

با صدای آهسته رها که کنار گوشش زمزمه کرد قلبش پایین ریخت.

با حالتی گیج و درمانده نگاهش کرد. این اصلا منصفانه نبود که رها میتوانست تنها با گفتن یک کلمه او را ناک اوت کند. گلکم؟ این چیزی بود که همیشه در رویاهایش آرزوی شنیدنش را داشت ولی حالا می ترسید. ترسی مبهم که ریشه از بی اعتمادی به رها داشت. رها ثابت کرده بود که آدمی است که به دنبال چشمش می رود. عقل و دل رها به دست چشمانش بود. از همین می ترسید. قیافه او که در عرض این چهار سال عوض نشده بود؟ می ترسید از زمانی که رها دوباره به دنبال یک زیبا تر از او برود و نابودش کند. چه تضمینی بود؟ خودش هم میدانست که هیچ.

سعی کرد تا بی تفاوت باشد. اگر فقط میتوانست طپش قلبش را آرام کند نیمی از راه را تا بی تفاوتی رفته بود.

_ سلامت باشی!

رها بی توجه به لحن سردش گفت :

_ بچه ها به مهمونی می خوان بگیرن هستی تو هم؟

به یاد گذشته افتاد. دقیقا همین حرف را رها زمانی در شمال به او گفت و همان شب او را بوسید. بوسه ایی که از سر مستی بود.

_ نه، خسته ام. خوش باشین.

بی توجه به رها و قبل از آنکه بتواند حرفی بزند و یا جلوییش را بگیرد از جا برخواست و به اتاق خودش رفت.

تازه به اتاق رسیده بود و کفش هایش را در آورده بود تا به پاهایش استراحت بدهد که در اتاق را زدند. از چشمی نگاه کرد.

_ سلام

_ سلام خسته نباشی!

لبخند زد.

_ سلامت باشی. شما هم

محمد به داخل آمد و در را بست.

_ پرستو مگه نمیای؟

پرستو نگاهش کرد و خندید.

_ اون که بهت گفته بری منو بیاری حتما بهت گفته که نمیام دیگه؟ نه؟

محمد خندید.

_ آره، کارم رو راحت کردی. پاشو حاضر شو بریم.

روی تخت چهار زانو نشست و پاهایش را به روی هم فشار داد تا خستگیش در برود.

_ نه محمد اگه ناراحت نمی شی نمیام. خیلی خستم به خدا

محمد کنارش با فاصله نشست.

_ میدونم امروز بیشترین بار روی دوش تو بود. منم خستم ولی اگه بیای به نظرم بهتره

به محمد نگاه کرد و سرش را تکان داد ولی حرفی نزد.

_ پرستو؟

_ بله؟

محمد چند لحظه حرفی نزد، مثل اینکه موضوعی را که می خواست بگوید سبک و سنگین میکرد.

_ رها خیلی عوض شده پرستو بهش یه فرصت بده.

زائوانش را خم کرد و در بغل گرفت و با دستش انگشت های پایش را ماساژ داد.

_ نمی تونم محمد. تو نمی دونی چه به من گذشت، نمی تونم.

محمد سرش را تکان داد.

_ بدتر از اون به رها گذاشت، نبودی پرستو نمی دونم که چند نفری از کجا جریان رو فهمیده بودن. اینکه زن رها با برادرش ارتباط داشته و آخر هم باهاش فرار کرده به خارج از کشور و رها هم غیابی اونو طلاق داده. ما بد مردمی هستیم پرستو یک کلاغ چهل کلاغ تو خونمونه (اخمی کرد و ادامه داد) رها داغون شد. از به طرف این حرف ها بود که بی آبروش کرده بود، از به طرف دیگه تو گذاشته بودی رفته بودی. واسه یه مرد خیلی سخته ببینه که دوست و همکارها و زیر دستاش پشت سرش حرفایی میزنن که اون مجبور میشه سرش رو پایین بگیره. رها بیچاره شد. من این ها رو نمیگم که فکر کنی به خاطر اینکه پسر عمومه، نه خودت میدونی که به موقع باهاش مخالف هم بودم ولی تو این چهار سال رها روزی صد بار مرد و زنده شد.

به پرستو که با ناراحتی نگاهش میکرد نگاه کرد.

_ میای پایین؟

پرستو بی اختیار خندید.

_ این ها رو گفتی که منو خام کنی؟

محمد هم خنده اش گرفت.

_ نه بابا! گفتم که بدونی که رها تو این چهار سال کامل ریاضت کشید. با هیچ دختری نبود.

ابرویش را بالا داد و گفت :

_ اینقدر تو این چهار سال به خاطر کار سودی حرف شنید که به نظرم از هر چی دختره زده شده .

چند لحظه هر دو سکوت کردند. دست آخر پرستو با وجود خستگی درخواست و گفت :

_ باشه الان حاضر میشم.

فردا شب برمیگشت. خودش هم نمی دانست که چرا قبول کرد که به مهمانی برود. داشتن فرصت و زمان بیشتری برای بودن با رها؟ یا آرام کردن اوضاع؟ چون میدانست که رها تا چه حد کله شق است و اگر بخواهد کاری را بکند بی توجه به هر چیزی و نتیجه، آن کار را می کند. نمی خواست که رها به اتاقش بیاید و او را کشان کشان تا مهمانی ببرد.

اما چیزی که برایش مثل روز روشن بود، این بود که او در حسرت با رها بودن می سوخت. با اینکه میدانست که ممکن است دوباره به ضررش تمام شود. شاید فقط این نکته بود که او را کمی محتاط میکرد.

آماده شد و پایین رفت. محمد و رها همراه مردی همسن رها در لابی ایستاده بودند و صحبت میکردند. مرد درشت و قد بلند بود با لباسی به مراتب شیک تر و گران قیمت تر از لباس رها. چهره آرام و چشمان باهوشی داشت که آدم را ناخودآگاه وادار میکرد که نگاهی دوباره به چشمانش بکند.

پیش رفت. رها به نرمی بازویش را گرفت و به ترکی رو به آن مرد چیزی گفت که پرستو از میانش فقط نام و نام خانوادگیش را فهمید.

مرد چند ثانیه پرستو را برانداز کرد بعد با انگلیسی کامل و فصیحی با پرستو سلام و احوال پرسی کرد. مرد یک تولید کننده لباس نیمه ترک و نیمه کرد بود. اسپانسر رها و بسیار متنفذ و پول دار

ظاهرا مهمانی در خانه آقا برگزار میشد و خیلی پر تجمل و آن چنانی بود. پرستو زیر چشمی نگاهی به سر و لباسش کرد. او لباس مجلسی و مخصوص مهمانی نیاورده بود. تمام لباس های او شامل جین و پلیور های ضخیم و دو عدد سوبشرت بودند. برای مهمانی هم یکی از نو ترین جین هایش با چکمه و یک پلیور نازکتر سورمه ای با سوراخ های خیلی ریز پوشیده بود. هیچ چیز چشم گیر و بدرد بخوری نبود. با رسیدن به مهمانی و دیدن آن همه زن زیبا در لباس های آن چنانی از آمدن پشیمان شد.

_چته؟

سرش را بلند کرد و به رها نگاه کرد.

_لباسم فاجعه است نه؟

خنده اش گرفت ولی رها خیلی جدی و با ملایمت گفت :

_ نه خوبه

پرستو نگاهش کرد و با تمسخر گفت :

_ رها کبیری عوض شده؟

رها بی توجه به تمسخر موجود در حرف پرستو سرش را تکان داد.

_ شک نکن

روی یکی از مبل های درون سالن بزرگ نشستند. جایی ساکت و آرامتر و به دور از آن شلوغی

_ چی باعث شده که رها کبیری عوض بشه؟

رها نگاهش کرد. چند ثانیه با دقت و متفکرانه.

_ چهار سال سرم پایین بود. چهار سال با هر کی حرف میزدم پیش خودم فکر میکردم که حالا طرف داره راجع به من چی فکر میکنه؟ اینکه من بی غیرتی بودم که گذاشتم زنم با برادرم فرار کنه و به ریشم بخنده؟ یا بدبختی بودم که زنم بهم خیانت کرده بود؟

مکتی کرد و با لحن گرفته ایی گفت :

_ این دیگه بستگی به انصاف خود طرف داشت. از یه طرف دیگه تو هم گذاشتی رفتی، اون هم زمانی که فکر میکردم که حداقل رو تو یکی می تونم حساب کنم. میبینی؟ همه اینها یه نفر رو از این رو به اون رو میکنه نه؟

به پرستو که با دلسوزی نگاهش میکرد لبخند زد و سیب گاری روشن کرد و به طرف پرستو گرفت.

_ بالاخره سیب گاری شدی یا نه؟

پرستو بینیش را چین انداخت.

_ نه هنوز ازش بدم میاد.

رها آهسته خندید و پک عمیقی به سیب گارش زد.

_ خیلی سخت بود پپر، خیلی، بیچاره شدم.

با انگشت اشاره و شصتش استخوان بالای بینیش را فشرد و با صدایی گرفته گفت :

_ خواهرت روانی و جانیه که باید بستری بشه.

سرش را بالا آورد و به پرستو نگاهی کرد و گفت :

_ می ترسم که رضا رو هم بدبخت بکنه

پرستو سرش را تکان داد. با وجود دلگیری عمیق رها از رضا، ولی او توانست رگه های نگرانی را در صدای رها به خوبی تشخیص دهد.

_ از زندگیش راضی بود؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد و با تاسف به رها نگاه کرد.

_ نه! رضا عاشق کوره. هیچی رو نمی بینه.

رها پوفی کرد و سیب گارش را خاموش کرد و با احتیاط پرسید :

_ تو برنامه ات چیه؟ کی برمیگردی ایران؟

نپرسید که آیا خیال برگشت داری یا نه؟ فقط پرسید کی برمیگردی؟

پرستو به مهمانان نگاه کرد و گفت :

_ نمی دونم.

نمی خواست رها را پا در هوا بگذارد. وقتی خودش هم نمی دانست که چه کار می خواهد با زندگیش بکند دلیلی نداشت که حرفی به رها بزند. او باید مدتی با خودش خلوت میکرد تا بتواند تصمیم درستی بگیرد. ماندن در آمریکا یا برگشت به ایران؟ تازه به اتاق رسیده بود و کفش هایش را در آورده بود تا به پاهایش استراحت بدهد که در اتاق را زدند. از چشمی نگاه کرد.

_سلام

_سلام خسته نباشی!

لبخند زد.

_سلامت باشی. شما هم

محمد به داخل آمد و در را بست.

_پرستو مگه نمیای؟

پرستو نگاهش کرد و خندید.

_اون که بهت گفته بری منو بیاری حتما بهت گفته که نمیام دیگه؟ نه؟

محمد خندید.

_آره، کارم رو راحت کردی. پاشو حاضر شو بریم.

روی تخت چهار زانو نشست و پاهایش را به روی هم فشار داد تا خستگی در برود.

_نه محمد اگه ناراحت نمی شی نمیام. خیلی خستم به خدا

محمد کنارش با فاصله نشست.

_میدونم امروز بیشترین بار روی دوش تو بود. منم خستم ولی اگه بیای به نظرم بهتره

به محمد نگاه کرد و سرش را تکان داد ولی حرفی نزد.

_پرستو؟

_بله؟

محمد چند لحظه حرفی نزد، مثل اینکه موضوعی را که می خواست بگوید سبک و سنگین میکرد.

_رها خیلی عوض شده پرستو بهش یه فرصت بده.

زانوانش را خم کرد و در بغل گرفت و با دستش انگشت های پایش را ماساژ داد.

_ نمی تونم محمد. تو نمی دونی چه به من گذشت، نمی تونم.

محمد سرش را تکان داد.

_ بدتر از اون به رها گذشت، نبودی پرستو نمی دونم که چند نفری از کجا جریان رو فهمیده بودن. اینکه زن رها با برادرش ارتباط داشته و آخر هم باهاش فرار کرده به خارج از کشور و رها هم غیابی اونو طلاق داده. ما بد مردمی هستیم پرستو یک کلاغ چهل کلاغ تو خونمونه (اخمی کرد و ادامه داد) رها داغون شد. از یه طرف این حرف ها بود که بی آبروش کرده بود، از یه طرف دیگه تو گذاشته بودی رفته بودی. واسه یه مرد خیلی سخته ببینه که دوست و همکارها و زیر دستاش پشت سرش حرفایی میزنن که اون مجبور میشه سرش رو پایین بگیره. رها بیچاره شد. من این ها رو نمیگم که فکر کنی به خاطر اینکه پسر عمومه، نه خودت میدونی که به موقع باهاش مخالف هم بودم ولی تو این چهار سال رها روزی صد بار مرد و زنده شد.

به پرستو که با ناراحتی نگاهش میکرد نگاه کرد.

_ میای پایین؟

پرستو بی اختیار خندید.

_ این ها رو گفتمی که منو خام کنی؟

محمد هم خنده اش گرفت.

_ نه بابا! گفتم که بدونی که رها تو این چهار سال کامل ریاضت کشید. با هیچ دختری نبود.

ابرویش را بالا داد و گفت :

_ اینقدر تو این چهار سال به خاطر کار سودی حرف شنید که به نظرم از هر چی دختره زده شده .

چند لحظه هر دو سکوت کردند. دست آخر پرستو با وجود خستگی درخواست و گفت :

_ باشه الان حاضر میشم.

فردا شب برمیگشت. خودش هم نمی دانست که چرا قبول کرد که به مهمانی برود. داشتن فرصت و زمان بیشتری برای بودن با رها؟ یا آرام کردن اوضاع؟ چون میدانست که رها تا چه حد کله شق است و اگر بخواهد کاری را بکند بی توجه به هر چیزی و نتیجه، آن کار را می کند. نمی خواست که رها به اتاقتش بیاید و او را کشان کشان تا مهمانی ببرد.

اما چیزی که برایش مثل روز روشن بود، این بود که او در حسرت با رها بودن می سوخت. با اینکه میدانست که ممکن است دوباره به ضررش تمام شود. شاید فقط این نکته بود که او را کمی محتاط میکرد.

آماده شد و پایین رفت. محمد و رها همراه مردی همسن رها در لابی ایستاده بودند و صحبت میکردند. مرد درشت و قد بلند بود با لباسی به مراتب شیک تر و گران قیمت تر از لباس رها. چهره آرام و چشمان باهوشی داشت که آدم را ناخودآگاه وادار میکرد که نگاهی دوباره به چشمانش بکند.

پیش رفت. رها به نرمی بازویش را گرفت و به ترکی رو به آن مرد چیزی گفت که پرستو از میانش فقط نام و نام خانوادگیش را فهمید.

مرد چند ثانیه پرستو را برانداز کرد بعد با انگلیسی کامل و فصیحی با پرستو سلام و احوال پرسید. مرد یک تولید کننده لباس نیمه ترک و نیمه کرد بود. اسپانسر رها و بسیار متنفذ و پول دار

ظاهرا مهمانی در خانه آقا برگزار میشد و خیلی پر تجمل و آن چنانی بود. پرستو زیر چشمی نگاهی به سر و لباسش کرد. او لباس مجلسی و مخصوص مهمانی نیاورده بود. تمام لباس های او شامل جین و پلیور های ضخیم و دو عدد سوییشرت بودند. برای مهمانی هم یکی از نو ترین جین هایش با چکمه و یک پلیور نازکتر سورمه ای با سوراخ های خیلی ریز پوشیده بود. هیچ چیز چشم گیر و بدرد بخوری نبود. با رسیدن به مهمانی و دیدن آن همه زن زیبا در لباس های آن چنانی از آمدن پشیمان شد.

__ چته؟

سرش را بلند کرد و به رها نگاه کرد.

__ لباسم فاجعه است نه؟

خنده اش گرفت ولی رها خیلی جدی و با ملایمت گفت :

__ نه خوبه

پرستو نگاهش کرد و با تمسخر گفت :

__ رها کبیری عوض شده؟

رها بی توجه به تمسخر موجود در حرف پرستو سرش را تکان داد.

__ شک نکن

روی یکی از مبل های درون سالن بزرگ نشستند. جایی ساکت و آرامتر و به دور از آن شلوغی

__ چی باعث شده که رها کبیری عوض بشه؟

رها نگاهش کرد. چند ثانیه با دقت و متفکرانه.

_ چهار سال سرم پایین بود. چهار سال با هر کی حرف میزددم پیش خودم فکر میکردم که حالا طرف داره راجع به من چی فکر میکنه؟ اینکه من بی غیرتی بودم که گذاشتم زخم با برادرم فرار کنه و به ریشم بخنده؟ یا بدبختی بودم که زخم بهم خیانت کرده بود؟

مکثی کرد و با لحن گرفته ایی گفت :

_ این دیگه بستگی به انصاف خود طرف داشت. از یه طرف دیگه تو هم گذاشتی رفتی، اون هم زمانی که فکر میکردم که حداقل رو تو یکی می تونم حساب کنم. میبینی؟ همه اینها یه نفر رو از این رو به اون رو میکنه نه؟

به پرستو که با دلسوزی نگاهش میکرد لبخند زد و سیب گاری روشن کرد و به طرف پرستو گرفت.

_ بالاخره سیب گاری شدی یا نه؟

پرستو بینیش را چین انداخت.

_ نه هنوز ازش بدم میاد.

رها آهسته خندید و پک عمیقی به سیب گارش زد.

_ خیلی سخت بود پپر، خیلی، بیچاره شدم.

با انگشت اشاره و شصتش استخوان بالای بینیش را فشرد و با صدایی گرفته گفت :

_ خواهرت روانی و جانبیه که باید بستری بشه.

سرش را بالا آورد و به پرستو نگاهی کرد و گفت :

_ می ترسم که رضا رو هم بدبخت بکنه

پرستو سرش را تکان داد. با وجود دلگیری عمیق رها از رضا، ولی او توانست رگه های نگرانی را در صدای رها به خوبی تشخیص دهد.

_ از زندگیش راضی بود؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد و با تاسف به رها نگاه کرد.

_ نه! رضا عاشق کوره. هیچی رو نمی بینه.

رها پوفی کرد و سیب گارش را خاموش کرد و با احتیاط پرسید :

_ تو برنامه ات چیه؟ کی برمیگردی ایران؟

نپرسید که آیا خیال برگشت داری یا نه؟ فقط پرسید کی برمیگردی؟

پرستو به مهمانان نگاه کرد و گفت :

_ نمی دونم.

نمی خواست رها را پا در هوا بگذارد. وقتی خودش هم نمی دانست که چه کار می خواهد با زندگیش بکند دلیلی نداشت که حرفی به رها بزند. او باید مدتی با خودش خلوت میکرد تا بتواند تصمیم درستی بگیرد. ماندن در آمریکا یا برگشت به ایران؟ سرش را به شیشه ی پنجره هواپیما چسباند و به ابرها خیره شد. ابرهایی خاکستری و پر از باران و فریاد. رعد و برق زد و هواپیما تکان بدی خورد و یکی از مسافرها جیغ خفه ای کشید ولی او بی اعتنا همچنان به بیرون نگاه میکرد.

هر چه میکرد نمی توانست صورت رها را وقتی که او را چمدان به دست در راه روی هتل دید فراموش کند.

به او نگفته بود که چه روزی می خواهد برگردد گفتنش فقط برگشت را برای هر دو نفرشان سخت تر میکرد. شب همان روز آخرین نمایش اش چمدانش را که صبح بسته بود، به دست گرفت تا بی سر و صدا با گروهش به فرودگاه برود. ولی رها را با چهره ایی در هم در راه رو به انتظار خودش دید.

از دیوید طاهری زمان برگشتشان را شنیده بود و سراسیمه کارش را ول کرده بود و به سراغ پرستو آمده بود.

چشمانش را به روی هم فشرد و در جایش کمی جا به جا شد. دوباره استرس و بی قراری با شدت هر چه تمام تر به سراغش آمده بود و حالت تهوع گرفته بود. دلش می خواست که به روی زمین بود و میتوانست همان لحظه به مینو زنگ بزند و با او حرف بزند. بعد از قرص های عصابش ، تنها حرف زدن با مینو آرامش میکرد و بس.

نمی خواست که صورت رها را به خاطر بیاورد، ولی مثل اینکه این امر اجتناب نا پذیر بود. آن نگاه پر از ناراحتی و غمش

« من نمی توئم جلوت رو بگیرم پپر؟ » سرش را به نشانه نفی تکان داده بود و گفته بود که او هنوز تصمیمی برای آینده اش ندارد. رها به دیوار راه رو تکیه داده بود و سرش را با حالتی که حاکی از استیصال و ناتوانی اش بود به عقب تکیه داده بود.

« فکر کردم که می توئم راضیت کنم که برگردی تهران »

خم شده بود و دست پرستو را گرفته بود و با احساسی که پرستو هرگز ندیده بود که رها با او به این لحن صحبت کند گفته بود که حاضر است برای برگشتن و ماندنش هر کاری بکند، فقط او برگردد و با او بماند.

« میدوئم که خیلی عذابت دادم می دونم که اصلا باهات منصفانه رفتار نکردم، ولی دیگه»

حرفش را قطع کرده بود. گفتن آن حرف برای رهای مغرور سخت بود، ولی گفته بود.

« برگرد پپر من دیگه اذیتت نمی کنم. برگرد پیشم بگذار آروم بشم »

همین. باز هم حرفی از احساسش نزده بود.

می خواست که پرستو برگردد این را هر کسی میتواند از حرف هایش تشخیص دهد، ولی اینکه پرستو را برای آرامش می خواست یا برای خودش؟ چیزی بود که پرستو هنوز نتوانسته بود به آن برسد.

_رها کبیری رو از کجا میشناسی؟

با صدای دیوید به خودش آمد و نیم نگاهی به او کرد و گفت :

_برادر شوهر سابقم بود.

خودش هم نمی دانست که چرا راستش را به او گفت. ابروهای دیوید بالا رفت و گفت

_بیوه ایی؟

سرش را تکان داد و مختصر گفت :

_مطلقه!

و دوباره از پنجره به بیرون خیره شد.

سه ماه بود که به خانه برگشته بود ولی هر روز این سه ماه برایش سه سال گذشته بود. دوباره به همان دوران قبل برگشته بود. خودش هم میدانست که او را از رها اجتناب نیست. او بیمار رها بود. درست مثل معتادی که به مواد عادت میکند در حالیکه میدانند چه ضرری برای روح و جسمش دارد، او هم این طور بود. می دانست که ممکن است که با برگشتش به ایران رها دوباره او را نابود کند و به او آسیب برساند ولی تمام فکر و ذهنش پیش رها بود. نا آرام بود، سرگردان و سرگشته. حال بدی که داشت با هیچ کدام از احوالی که تا به آن روز داشت قابل مقایسه نبود. چهار سال قبل با قلبی مجروح و روحی از رها بریده به مینو پناه برده بود و حالا تمام ذرات روحش او را می خواست. دلش می خواست که به ایران برگردد و هر روز رها را ببیند. میدانست که دیوانگی محض است، میدانست که جنون است، ولی دلش می خواست که مجنون باشد. تحمل این حال بیقرارش سخت بود. برای او دهنه زدن به دلش دیگر ممکن نبود.

گیج و کلافه دوباره به مینو پناه آورده بود، ولی مینو هم جادوگر نبود، او فقط میتواند حقیقت را باز تر و آگاهانه تر به جلوی چشمان پرستو بیاورد. حقیقت اینکه رها کبیری هنوز به او هیچ ابراز علاقه ایی نکرده بود. حقیقتی که خود او هم از آن نا آگاه

نبود اما چه میکرد؟ او هم عاشق کور بود. با دیدن دوباره ی رها آتش زیر خاکستر روشن شده بود و با شدت میسوخت. به طوری که هیچ عقل و استدلالی قادر به خاموش کردنش نبود.

مینو دل نگران و ناراحت از اوضاع پرستو با شاهین تماس گرفت و از او نظر خواست. شاهین مخالف صددرصد برگشت پرستو به تهران بود.

ولی مینو نظر دیگری داشت. رها با التماسش به برگشتن پرستو کمتر از نیمی از راه را رفته بود و شاید اگر آنها کنار هم می ماندند رها ابراز علاقه هم میکرد. اما مرغ شاهین یک پا داشت و آن هم این بود که حتی اگر رها به دست و پای پرستو بیفتد و خواستگاری بکند او جنازه خواهرش را هم روی دوش رها نمی گذارد.

در همین گیر و دار بود که سیاوش تماس گرفت و با یک خبر بد خواست که پرستو در سریع ترین زمان ممکن به ایران برگردد. آقای کبیری بزرگ حالش هیچ مساعد نبود و خواسته بود که پرستو را ببیند.

شاهین ابتدا مخالفت کرد و گفت که این کلک رها است برای کشیدن پرستو به ایران. ولی سیاوش گفت که آقای کبیری خودش این خواهش را از او کرده است و سیاوش هم دیگر نتوانسته بود روی او را زمین بزند و قبول کرده بود که پرستو را راضی کند که به تهران برود.

رایزنی ها انجام گرفت و بالاخره شاهین رضایت داد که پرستو برای چند روزی به ایران برود و برگردد.

ولی پرستو فکر دیگری در ذهنش بود. آخرین دیدارش با رضا را هنوز به خاطر داشت. رضا پرپر میزد تا برای لحظه ایی آقا جانش را ببیند و پرستو میدانست که هیچ کس به او خبری نخواهد داد. او مطرود فامیل بود. در ضمن این را هم اطمینان داشت که آقای کبیری هم دلش می خواهد رضا را ببیند، حتی اگر این پسر ناخلف و عاق شده باشد. دوست نداشت که دیدارشان به قیامت بیفتد به همین خاطر به تنها شماره ای که از رضا داشت تماس گرفت و دعا کرد که شماره اش را عوض نکرده باشد.

خدا را شکر شماره عوض نشده بود و پرستو خیلی کوتاه و سر بسته گفت که حال پدرش خوب نیست و رضا بهتر است که خودش را به تهران برساند و چیزی هم به سودی نگوید

رضای بیچاره که چیزی به سخته کردنش نمانده بود، گفت که اگر پرستو راضی باشه برای خودش و او بلیط میگیرد تا با هم برگردند. پرستو ابتدا مخالفت کرد ولی بعد راضی شد. رضا — مستاصل بود و میترسید که تنها برود و می خواست که پرستو هم با او باشد تا شاید فامیل و از همه مهم تر رها کوتاه ببایند.

بلیط ها بدون اطلاع به شاهین تهیه شد و پرستو و رضا هر کدام جداگانه سوار هواپیما شدند و به تهران برگشتند.

زمان برگشت را به مرضیه گفته بود و مرضیه هم گفته بود که با محمد به سراغش می‌آیند. به نظرش خوب بود. محمد ملایم تر و منطقی تر از سیاوش بود. سیاوش اگر می‌آمد و رضا را میدید دعوا به می‌انداخت ولی محمد میتوانست کمی اوضاع را آرام تر کند.

ولی وقتی که با رضا در فرودگاه چمدان‌ها را تحویل گرفتند و چشم چرخاندند که محمد و مرضیه را پیدا کنند، رها را در چند متری‌شان دیدند که با خشم هر چه تمام تر به آنها نگاه میکرد.

پرستو با وحشت میان آن دو قرار گرفت و دستش را به روی سیئه رها که با چند گام بلند خودش را به آنها رسانده بود گذاشت تا آرامش کند.

— چرا برگشتی؟

دست پرستو را کنار زد و یقه رضا را گرفت. ولی پرستو سرسختانه دست رها را گرفت و سعی کرد تا از یقه رضا جدا کند.

— اون پدر من هست.

رها پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

— تو رو خدا؟ آهان چه جالب. زمانی که آبروی پیرمرد رو بردی یادت نبود که پدرته؟

رضا با خشم گفت :

— من هیچ غلطی نکردم. تو چرا حالیت نیست من چهار ساله چی دارم میگم؟

رها مشتش را پر کرد تا به صورت رضا بکوبد ولی پرستو میانشان قرار گرفت :

— رها تو رو خدا! الان حراست فرودگاه میاد سراغمون شر راه ننداز

رها نگاهش کرد و با خشم گفت :

— شرو تو راه انداختی خوشگلم. حالا فقط بشین ببین من چی کار میکنم.

بعد با صدای کمی بلند رو به پرستو و در حالیکه بازویش را گرفته بود و همراه خودش میکشید گفت :

— تو بی خود کردی سر خود رفتی بهش گفتمی. واسه من بزرگتر شدی؟

پرستو بازویش را کشید و با ناراحتی گفت :

— با این اخلاق گندت که به ذره هم عوض نشده می‌خواستی منو بکشی ایران؟

رها ایستاد و نگاهش کرد. پرستو دیگر برایش آشنا نبود. این پرستوی جدید که بزرگ شده بود، راحت تر به او حرفش را میزد حتی اگر میدانست که حرفش به مذاق رها خوش نمی آید. آن خجالت و کم رویی کمتر شده بود و به نظرش می آمد که پرستو رشد کرده و بالغ شده است. ولی با این همه او را می خواست. به نظرش این پرستوی جدید که کمی اعتماد به نفسش بیشتر بود را زیادتر دوست داشت. ولی از آن جایی که کار پرستو اصلا به نظرش درست نبود لجوجانه گفت :

_ آره با همین اخلاقم می خواستم برگردی پیشم.

به رضا که با کنجکاوی نگاهشان میکرد چشم غره ای رفت و بی توجه به آن دو به سمت در خروجی رفت.

در ماشین و در راه برگشت، پرستو محتاطانه جلو نشست تا از بروز بحث و درگیری احتمالی جلوگیری کند.

_ آقا جون چگونه؟

رها نگاهش کرد و با خشم و تمسخر گفت :

_ با این کار شما این سازده رو که ببینه بهتر میشه ایشالا!

از آینه به رضا نگاه کرد. رضا پیر شده بود. موهای سفیدش تقریبا به اندازه موهای سفید رها شده بود و دیگر آن شادابی گذشته را نداشت. اخمی کرد و به جاده خیره شد.

_ من مطمئنم که آقا جون هم دوست داره که اون رو ببینه. بالاخره که چی؟ بجشه رها بفهم.

رها نگاهش کرد.

_ چشم حتما! فقط نمی دونم که چرا کسی منو نمی فهمه؟

بعد آهسته به شانه پرستو زد و گفت :

_ فکر کردی اگر با خودت بیاریش من چیزی نمی گم؟

پرستو از پنجره به بیرون نگاه کرد و جواب رها را نداد.

_ با شما هستما

با اخم نگاهش کرد. چه میتوانست بگوید؟ چون دقیقا همین فکر را کرده بود!

_ من از دست خودت شکیم حسابی. فعلا دارم دندون رو جیگر میذارم. چوب خط ات که پر شد باید جواب بدی

پرستو با کمی ترس نگاهش کرد. چشمه هایی از دیوانگی های رها را دیده بود. رها که ترس را در نگاهش دید لبخند کجی زد و با کنایه گفت :

_ نترس منصفانه حساب میکنم. همه چی به وقتش

ابرویش را بالا برد و دوباره حواسش را به جاده داد.

خانه ی آقای کبیری شلوغ تر از آن چیزی بود که پرستو فکر میکرد. تقریبا همه آن جا بودند. جالب این جا بود که آقای کبیری در بیمارستان بستری بود و پرستو واقعا نمی دانست که آن همه فامیل برای چه آن جا جمع شده اند؟ منتظر مرگش بودند؟ آقای کبیری مرد نداری نبود. قطعاً آن قدر ها داشت که آن همه فامیل را به امیدی به آنجا بکشاند. مخصوصاً با فهمیدن اینکه امکان دارد که آقای کبیری رضا را از ارث محروم کرده باشد.

به محض ورودش کسی خودش را در آغوش او انداخت و صورتش را بوسه باران کرد.

_ الهی دورت بگردم! دلم واست یه ذره شده بود.

کمی فاصله گرفت تا مرضیه را بهتر ببیند.

_ منم ...

نتوانست ادامه دهد و فقط دوباره مرضیه را در آغوش گرفت و بوسید. خیلی خیلی دلتنگ مرضیه بود.

کاملاً مشخص بود که تمام فامیل از دیدن رضا شوکه شده اند.

بیشتر آنها چیز کامل و جامعی از جریان نمی دانستند، فقط در حدی که آقای کبیری رضا را از خانه بیرون کرده و گفته که دیگر نمی خواهد او را ببیند. ولی فامیل درجه یک از جریان کاملاً اطلاع داشتند. موضوع کوچکی نبود که بشود از عمه و عمو و دایی رها پنهان کرد. ولی خوب به هر حال حرف دهان به دهان می چرخید و چیزهایی گفته میشد و حالا همه تعجب کرده بودند که رضا برگشته تا پدر در بستر مرگ افتاده اش را ببیند.

رها که نمی خواست هیچ بهانه ایی به کسی بدهد در ظاهر کاری به رضا نداشت ولی کاملاً معلوم بود که دلش با او صاف نیست.

به محض رسیدن چمدان پرستو را به اتاق خودش برد و به خودش هم چیزی نگفت.

بعد از دید و بازدید با فامیل پرستو سراغ چمدانش را گرفت. می خواست به خانه خودشان برود دلیلی نداشت که آنجا بماند.

دلش هم برای سیاوشش یک ذره شده بود.

به سراغ رها رفت تا هم خداحافظی کند و هم چمدانش را پیدا کند.

رها روبه روی پنجره ایستاده بود و به آسمان خاکستری نگاه میکرد. بارش باران شروع شده بود.

_رها؟

_جانم؟

چرخید و نگاهش کرد و برای لحظه ای دوباره معده اش متلاطم شد.

دلش پایین ریخت و پاهایش از این عشق سست شد.

با چهره جدی گفت :

_چمدون من کو؟

رها با سرش به گوشه اتاق اشاره کرد.

_ا چرا آوردی این جا؟

_گفتم شاید دوست داشته باشی پیش من بخوابی !!

پرستو چشمانش را گرد کرد و رها آهسته خندید.

_میدونستی خیلی پرویی؟

رها با حالتی خیلی جدی سرش را به نشانه مثبت تکان داد و دستش را دراز کرد تا پرستو دست در دستش بگذارد. بی اختیار دستش را در دست رها گذاشت. نمی توانست از رها بگذرد.

پرستو را به طرف خودش کشاند و جلوی پنجره نگه داشت و دستش را به نرمی دور کم-ر او حلقه کرد.

_اومدی که بمونی؟

سرش را کمی چرخاند و به رها نگاه کرد. نگاهش پر از التماس بود. التماس برای ماندن پرستو

سرش را با بدبختی به طرفین تکان داد.

_نه

دست رها به دور کم-رش محکم تر شد. چانه اش را به روی شانه پرستو گذاشت و زمزمه کرد.

_پس چرا اومدی؟ منو زجر بدی؟

دلش می خواست فرار کند. از آن همه احساس، از آن همه عشق که به نظر میرسید چیزی نماند که از سرش فوران کند.

نفس عمیقی کشید.

_به خاطر آقا جون اومدم.

صدایش از ته چاه عمیقی شنیده می شد. خفه و گنگ.

نفس رها به بنا گوش و موهایش می خورد و به سر ریز شدن احساسش کمک میکرد.

کمی فاصله گرفت و رها با بی میلی گذاشت که او از حلقه دستش جدا شود.

آهی کشید و گفت :

_ موضوع چیه پیر؟ مشکل منم؟ یا پای کسی در میونه؟

با حیرت به رها نگاه کرد. قطعاً رها بی هوش ترین مردی بود که تا به حال دیده بود. یعنی رها نمی توانست علاقه را در چشمان او ببیند که فکر کرده بود که پای مردی در میان است؟ آن هم چه کسی؟ پرستو که در تمام زندگی به دنبال رها بوده است.

_ واقعا که؟ خیلی

حرفش را قطع کرد و با ناراحتی به سمت چمدانش رفت و با زحمت تکانش داد.

دست رها به دور مچش حلقه شد و گذاشت که چمدان را بلند کند.

_ اگه این نیست پس چیه؟

نگاهش کرد.

_ رها من واقعا نمی خوام که بحث کنم . از عهده من خارجه، داغونم

دستش را تکان داد ولی رها مچش را ول نکرد.

_ بهم بگو چرا از من فرار میکنی؟

_ برای اینکه آخرین بار می خواستی بهم دست درازی کنی یادت رفته؟ گفتم من زندگیه (دستش را جلوی صورت رها بالا و پایین آورد و به تمسخر گفت) سراسر عشق و محبتت رو خراب کردم. خوب حالا چی می خوام؟ می خوام چی کار کنم برات؟ کف بزخم به سلامتی شیرین کاریهات؟

رها به او که مثل آتشفشان منفجر شده بود نگاه می کرد. خاموش و بی صدا.

_ رها من بیشتر از توانم خرجت کردم. تو عشق تو من ورشکسته شدم. به خدا دیگه ندارم. دیگه نمی کشم.

رها چشمانش را به روی هم فشرد و چیزی نگفت. می دانست که هر حرفی که پرستو می زند کاملاً درست است. ولی او هم دیگر نمی توانست این وضع را تحمل کند. دوست داشت که پرستو مال خودش شود. به نظر میرسید که علاقه اش شدت پیدا کرده

است. برای خودش هم جای تعجب بود. این عشق به علت دست نیافتنی بودن پرستو بود؟ یا ته مانده ی همان علاقه قدیم و قبل از آشنایی با سودابه بود که مشتعل شده بود و او رامی سوزاند؟

دلش می خواست که از پرستو خواستگاری کند ولی می ترسید. می دانست که سیاوش و شاهین دارش می زنند. گاهی هم به اختلاف سنی شان فکر میکرد. زمانی که او یک پیرمرد شصت ساله می شد پرستو یک زن جوان چهل و شش ساله بود و بی انصافی بود که او را پای بند خودش بکند. ولی چه میتوانست بکند که دلش پرستو را می خواست.

آه عمیقی کشید و دستش را ول کرد و چمدان را برایش برداشت و بدون هیچ حرفی به پایین برد و در ماشین گذاشت.

جلوی در خانه سیاوش، رها ایستاد.

_ فردا میام سراغت بریم بیمارستان

پرستو نگاهش کرد و سرش را تکان داد و بدون هیچ حرفی به داخل خانه رفت. پشت در نفس عمیقی کشید و به در تکیه داد. رها را می خواست با تمام وجود ولی دیگر نمی توانست اجازه دهد که رها به رویش نفوذ پیدا کند. او چندین و چند قدم برای عشقش برداشته بود، حالا نوبت رها بود که یک قدم جلو بگذارد. امیدوار بود که حرفهای مینو درست در بیاید.

بینیش را بالا کشید و دستمالی که مرضیه به طرفش گرفته بود را گرفت و اشک هایش را پاک کرد. چشمش به رها افتاد که کنار قبر زانو زده بود و و مردانه گریه میکرد و به پیشانیش می کوبید. دلش می خواست می توانست برود و بغد لاش کند و بگذارد که غصه هایش را با او قسمت کند. میدانست که تا چه حد به پدرش علاقه داشت و حالا درچه اوضاع روحی بدی قرار دارد.

رضا داخل قبر رفته بود و درحالیکه به پهنای صورت اشک میریخت خودش پدرش را در خاک گذاشت. به یاد خوشحالی آقای کبیری که افتاد غمش را فراموش کرد.

روزی که به ملاقات آقای کبیری رفت وضع جسمانی او را بدتر از همیشه دید. به طور دایم از هوش میرفت. بدنش کاملاً تحلیل رفته بود و پوست و استخوانی بیشتر باقی نمانده بود. گفته بود که دوست داشته پرستو را برای یک بار دیگر هم که شده ببیند.

وقتی که پرستو با ترس و دلهره از بدتر شدن حالش گفت که اگر او اجازه بدهد رضا هم بیاید و او را ببیند اشک در چشمان آقای کبیری حلقه زد و گفت که فقط از خدا همین را خواسته بوده و دعایش کرد. دعایی خیر و آن چنان گیرا که قلب پرستو را از حرکت انداخت.

دعا کرد که به هر چه می خواهد برسد، چون به خاطر خوش قلبی او چشم به راه از دنیا نمی رود.

رضا به داخل اتاق رفته بود و یک ساعت تمام پدر و پسر خلوت کردند. چه حرفی بین آنها رد و بدل شد فقط خدا می دانست و خودشان. پرستو حق داشت یک پدر حتی اگر از بچه اش دلگیر هم باشد باز هم اولادش است و حق دارد که دم مرگش چشم به راهش بماند.

با صدای صلوات فرستادن آن جماعت به خودش آمد. رها حالا عینک آفتابی بزرگی زده بود و زیر آن اشک هایش را پنهان کرده بود. ولی رضا بی خجالت اشک میریخت و گریه میکرد.

مراسم تمام شد و او به سیاوش گفت که به خانه آقای کبیری می رود. سیاوش با اخم گفت که رفتن او به آنجا صحیح نیست چون او دیگر عروس آن خانواده نیست که برای رفتن به آن جا عذری داشته باشد.

پرستو با اینکه می دانست حرف سیاوش کاملا درست است ولی اصرار کرد که به آن جا برود. حال رها را میدانست. می خواست آرامش کند. حتی اگر برای یک لحظه دیدن و حرف زدن باشد.

سیاوش قبول کرد ولی به شرط آنکه خودش او را ببرد و برگرداند.

پرستو؟

همان طور که از پله بالا میرفت چرخید تا جواب محمد را هم بدهد.

بله؟

محمد خودش را به او رساند و گفت :

یه سر میری پیش رها

سرش را تکان داد و آهسته و دزدکی به اتاق رها رفت. دوست نداشت پشت سرش حرف باشد که زن برادر سابق رها به اتاقش رفته است. به اندازه کافی همه آنها به زیر ذره بین فامیل بودند.

بدون آنکه در بزند در را باز کرد و وارد اتاق شد.

رها روی صندلی راک کنار پنجره نشسته بود و سیگار میکشید.

چشمانش هنوز اشک آلود و قرمز بود. با پشت دستش صورتش را پاک کرد و بدون هیچ حرفی به پرستو خیره شد.

قدمی به جلو گذاشت. تا به حال کسی را برای مصیبتی دلداری نداده بود، نمی دانست که چه باید بگوید. آن چه تعارفات معمول بود؟ و یا چیزی که بدون بهانه و بی تعارف باشد؟ حرف دلش را.

رها؟

جلو تر رفت و کاملا روبه رویش ایستاد. رها سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

متاسفم!

همین یک کلمه بغض رها را که تا آن لحظه به سختی فرو داده بود گشود.

پیشانی‌اش را به ساعد پرستو تکیه داد و گریه کرد. گریه ای بلند و با هق هق. مردانه و با غمی از پا درآورنده. چیزی در حدود نیم ساعت رها گریه کرد و پرستو هم پا به پایش اشک ریخت، آرامش کرد، و تسلاش داد. دستمالی به دستش داد و خودش هم بینیش را گرفت.

__رها؟

برخواست و روبه رویش ایستاد.

__داری خودت رو میکشی بسه دیگه.

رها آهی کشید و سیه سیه گار دیگری آتش زد.

__کم کسی رو از دست ندادم.

به پرستو نگاه کرد و با انگشت اشاره اش گونه اش را نوازش کرد.

__کار خوبی کردی که رضا رو با خودت آوردی. هیچ وقت به حرف من گوش نده باشه؟

پرستو بی حوصله خندید.

__پیر؟

نگاهش کرد.

__تو رو جون هر کی دوست داری تنهام نذار. دیونه میشم اگه بری.

دستش را گرفت و با التماس نگاهش کرد. طاقت دیدن این رهای در هم شکسته را نداشت. سرش را تکان داد.

هر دو شانه اش را گرفت و چانه اش را بالا داد و به چشمانش نگاه کرد.

__دیگه طاقت دوریت رو ندارم باهام بمون.

دلش می خواست او را در آغوش بگیرد. ولی می دانست که پرستو خاطره بدی از تماس فیزیکی او دارد. به خودش قول داده بود که تا زمانیکه او را به عنوان همسر به خانه نیاورده است به او دست نزند.

نفسش را بیرون داد و به چشمان صاف و آرامش نگاه کرد. حاضر نبود آرامشی که در کنار این دختر داشت را با هیچ زیبا روی دیگری عوض کند.

دیگر نمی خواست که او را از دست بدهد یک بار اشتباه در زندگیش کافی بود.

_ می خوامت پیرم! خیلی زیاد بهت احتیاج دارم.

همین. همین یک جمله کوتاه که حسرت تمام این چهار سال پرستو بود او را از زمین کند و به آسمان برد. احساس میکرد که قلبش از شادی متورم شده و می خواهد که از درون سی-نه اش بیرون بزند. فکر کرد که چه زود دعای آقای کبیری م-ستجاب شد و او به هر آنچه که می خواست رسید. عشق رها برایش همه چیز بود.

با صورتی از خجالت و شادی برافروخته به رها نگاه کرد و رها ناتوان از عدم خویش تن داریش خم شد و پیشانیش را ب-وسید. یادش آمد که یک زمانی یک جایی خوانده بود که ب-وسه بر پیشانی نشان دهنده تمام علاقه پاک و بی آلایش است. سرش را پایین انداخت. ضربان قلبش آنقدر بالا رفته بود که از روی پیراهن به خوبی کوبش محکمش دیده میشد. نفس عمیقی کشید و از رها فاصله گرفت.

_من

با خجالت نگاهش کردو رها لبخند آرامی به شرم و حیای پرستو زد

_برو به اندازه کافی آرومم کردی

پرستو از خدا خواسته به سمت در رفت. دیگر تحمل این همه هیجان را نداشت باید با مینو حرف میزد تا آرامش کند.

_پیر؟

چرخید و نگاهش کرد.

_ مواظب خودت باش.

در راه پله ها به سیاوش برخورد که بالا می آمد.

_چی شده؟

سرش را پایین انداخت و در همان حال شالش را به روی سرش مرتب کرد.

_هیچی

_تو اتاق رها چی کارمیکردی؟

_رفته بودم بهش تسلیت بگم آرومش کنم.

سرش را بالا گرفت و به سیاوش که اخم داشت نگاه کرد.

سرش را تکان داد و بازوی پرستو را گرفت.

_ کی برمیگردی؟ واست بلیط بگیرم؟

با تعجب به سیاوش نگاه کرد. سیاوش داشت او را بیرون می انداخت و او کاملاً می دانست که به چه علت؟ رها

سیاوش میترسید که رها دوباره او را اذیت کند.

_ نمی دونم

از مهمان ها خداحافظی کردند و از خانه بیرون زدند.

_ یعنی چی نمی دونم؟ بالاخره تو کار و زندگی داری اونجا تا ابد که نمی تونی این جا ور دل من بمونی

پرستو همان طور که سوار ماشین میشد با احتیاط گفت :

_ شاید برم کارامو ردیف کنم برگردم ایران

سیاوش با سوییچ در دست خوشکش زد.

_ برای چی اون وقت؟ به خاطر این شازده؟

با سرش به خانه ی رها اشاره کرد.

پرستو سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_ پرستو تو رو خدا بچه گول نزن. آخه دختر من پوشکت رو عوض کردم یعنی دیگه تو رو نمی شناسم.

پرستو خندید ولی سیاوش عصبی تر از این حرف ها بود.

_ من به شاهین میگم. می دونم که نه شاهین و نه شهناز موافق نیستن. منم که داری میبینی دیگه خودت میدونی

با ناراحتی به عمویش نگاه کرد. حرفی نمی توانست بگوید چون تمام حرف او درست بود. او میترسید و نگران پرستو بود. او هم تمام این ها را درک میکرد، اما چه می کرد که او هم اسیر بود. اگر به آمریکا بر می گشت هم نمی توانست دوام بیاورد. چهار سال را در جهنم زندگی کرده بود و حالا که رها به او گفته بود که او را می خواهد دیگر تحمل هر جا به غیر از کنار رها ممکن نبود.

تا رسیدن به خانه دیگر حرفی نزدند. سیاوش به اتاق خودش رفت ولی کمی بعد پرستو صدای حرف زدنش با شاهین را شنید.

و بعد از آن خود شاهین زنگ زد و با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفت که یا در همین هفته پرستو بلیط می گیرد و بر میگردد و یا خودش به آن جا می آید و او را کنشان کنشان برمیگرداند. گفت که به حساب رها هم خواهد رسید.

پرستو با غصه به گوشی درون دستش نگاه کرد. با مینو تماس گرفت ولی همسرش گفت که با دوستانش به گردش رفته است. درمانده و مستاصل آرام بخش خورد.

فکر میکرد که چرا آنها نمی فهمند که او بدون رها نمی تواند زندگی کند. مگر شاهین تمام مدت آن چهار سال از نزدیک شاهد رنج او نبوده است. او بدون رها مثل یک پازل ناقص و ناتمام بود. چه کار باید می کرد؟ فقط با او بود که احساس خوبی داشت و حس میکرد که همه چیز درست و عالی است. بدون رها او مثل یک ماشین اوراقی بود. برای ناهار چیزی نخورد و حتی از اتاق بیرون هم نرفت. خوابید یا حداقل سعی کرد تا بخوابد.

سیاوش مثل مرغ تخم گذار در خانه مانده بود و پرستو را کنترل میکرد! از آن سو هم رها دل نگران پرستو بود. هیچ شماره ایی از او نداشت و به خانه هم میترسید که زنگ بزند رفتار سیاوش در بهشت زهرا اصلا گرم و صمیمی نبود.

تازه خوابش برده بود. شاهین عصر زنگ زده بود و گفته بود که برایش به صورت اینترنتی بلیط خریده است و تنها کاری که او باید انجام دهد این است که سوار هواپیما شود و برگردد. نتوانسته بود با مینو تماس بگیرد هر بار که زنگ میزد او با جواب نمی داد و یا همسرش میگفت که جایی است و کار دارد. حسش به او میگفت که شاهین از او خواسته که بال به بال پرستو ندهد و بگذارد که برگردد.

با صدای سنگی که به شیشه پنجره اتاقش خورد از جا پرید. یک سنگ ریزه کوچک که صدای آن چنانی ایجاد نکرده بود. نیم خیز شد و با ضربه دوم از تخت پایین آمد و پنجره را باز کرد.

رها پایین پنجره ایستاده بود.

_رها ...

آهسته گفت :

_میتونی بیای پایین؟

پرستو خنده اش گرفت خنده ایی از سر ذوق و خوشحالی. سرش را تکان داد و پنجره را بست.

پالتویی ضخیم از کمد در آورد و روی بلوز و شلوار خوابش پوشید و آهسته و نوک پا از پله پایین رفت. خدا را شکر کرد که خواب سیاوش آن قدر سنگین بود و گرنه همین حالا از اتاق بیرون می آمد و مجش را میگرفت.

_سلام

رها سرش را تکان داد و آهسته جواب سلامش را داد و در ماشین را باز کرد و به پرستو اشاره کرد تا سوار شود.

_کجایی تو؟ نگرانت شدم. دیگه نیومدی؟ عمه شهین دیروز سراغت رو میگرفت.

پرستو نگاهش کرد. ریش هایش بلند شده بود و حالت صورتش را کاملاً عوض کرده بود. حالا بلندی موهایش که در استانبول تا پشت گردنش بود به سر شانه هایش رسیده بود و گاهی آن را با کش از پشت می بست. باید او را از سیاه در می آورد. نمی توانست بگذارد که تا چهلم سیاه پوش باشد.

دمپایی هایش که با عجله پوشیده بود و آمده بود را در آورد و پاهایش را روی صندلی گذاشت و زانوانش را بغل کرد و با غصه گفت:

_ دارم بر میگردم.

رها چند ثانیه با حیرت نگاهش کرد. مثل اینکه حرفی را که شنیده بود را باور نداشت.

_ تو قول دادی. تو گفتی که بر نمی گردی ...

آشفته بود. دست پرستو را گرفت.

_ صورتش را کج کرد و به رها نگاه کرد.

_ من نمی خوام برگردم، شاهین بلیط گرفته

_ گرفته که گرفته. به جهنم که گرفته!

_ میگه باید برگردم سیاوش هم راضی نیست که بمونم

رها عصبی اخم کرد و گفت:

_ چی کار میکنی پیر؟ اصلاً به کسی ربطی نداره که تو چی کار می خواهی بکنی. من ازت خواستگاری میکنم بعد از چهلم بابا، تو هم بدون حرف کسی جواب به من میدی (کمی مکث کرد و با حالتی مودبانه گفت) اون هم جواب مثبت پرستو آهی کشید.

_ نمی تونم رها اونا حق دارن مخالف باشن. من تو این چهار سال اصلاً وضع روحی مناسبی نداشتم. من نمی تونم به شاهین چیزی بگم چون می دونم که اون راست میگه سرش را با تاسف تکان داد.

_ تو با من خوب تا نکردی رها که من حالا بتونم به خاطرت جلوی برادر و عموم در بیام. هیچ نقطه مثبتی تو این جریان نیست که من بتونم دست بذارم روش بگم رها به این علت مناسب منه

رها چند ثانیه نگاهش کرد. حرف حساسی بود که جواب هم نداشت. هم پرستو و هم شاهین یا سیاوش حق داشتند که نگران باشند.

او بیشتر از این ها خرابکاری کرده بود.

چیزی در حدود پنج دقیقه رها هیچ حرفی نزد و فقط از پنجره به بارش برف نگاه کرد.

_اگه من خودم با سیاوش و شاهین صحبت کنم مشکل حل میشه؟

پرستو پالتو را بیشتر به دور خودش پیچید و رها ماشین را روشن کرد و بخاری را زد.

_بعید می دونم که هیچ کدوم باهات حرف بزنن. شاهین به خونت تشنه است.

رها آهسته خندید.

_خودم ردیفش میکنم، تو غصه نخور

خم شد و دستش را گرفت.

_ خوب حالا بگو ببینم که پیر من چطوره؟

پشت دستش را بـوسید.

پرستو از شادی قلبش به تالاپ و تلوپ افتاد.

_ خوبم تو چی؟

با دقت نگاهش کرد. کمی زیر چشمانش هم گود افتاده بود.

_ کی این ریش ها رو میزنی؟

رها دستی به محاسنش کشید و چانه اش را بالا برد.

_ بعد از چلهم

دلش نیامد که بگوید اگر میشود زودتر سیاهت را در بیاور. بالاخره پدرش بود و رها عاشقانه پدرش را دوست داشت.

_رضا چطوره؟

رها اخم کرد و به پرستو نگاه کرد.

_دیگه اسم اون یا خواهرت رو نمیاری.

_منو رضا

حرفش را قطع کرد.

_ می دونم که رابطه ای با هم نداشتین ولی دیگه تموم شده. دیگه اسمش رو نشنوم

پرستو با ناراحتی سرش را تکان داد و دستش را به سمت دستگیره در برد تا در را باز کند که رها مچش را گرفت.

_ کجا حالا؟ چه زود قهر میکنه خانم

_ من قهر نیستم.

رها سرش را کنار گوشش آورد و آهسته و با خنده گفت :

_ چرا دیگه نازدار خانم! قهری معلومه

با خنده خواست تا گونه پرستو را ببوسد ولی پرستو با زرنگی خودش را کنار کشید و در همین لحظه در خانه باز شد و سیاوش با یک شلوارک و تیشرت آستین حلقه و یک پالتو به روی شانه هایش در را باز کرد و با اخم به آنها نگاه کرد.

مثل آوار به سر رها خراب شد. در ماشین را از جا کند و رها را از یقه گرفت و بیرون کشید. قد و هیکل رها دو برابر سیاوش بود ولی هیچ حرکتی نکرد و گذاشت که سیاوش او را به بیرون بکشد و به بدنه ماشین بکوبد.

پرستو قدرت رها را دیده بود. روزی که مچ رضا و سودابه را گرفته بودند رها جنون آسا رضا را کتک زده بود. با ترس مچ سیاوش را گرفت. می ترسید که یکی از آن مشت هایی که به رضا زده بود حالا به سیاوش بزند اگر سیاوش نفسش میگرفت او چه باید میکرد.

_ سیاااا...

سیاوش با خشم ولی آهسته کنارش زد.

_ مرتیکه تو چی از جون این دختر می خواهی؟ به خاطر تو بی همه چیز زن اون برادر عوضیت شد. دیگه می خواهی واست چی کار کنه؟

رها آهسته مچ سیاوش را گرفت تا از یقه اش جدا کند.

_ سیاوش یواش! ساعت یک و نیم شبه

سیاوش پوزخندی زد.

_ بله می دونم ساعت کار دزد هاست.

و با سرش به رها اشاره کرد.

_ هر کی یه مدلی میره دزدی. یکی پول، یکی ناموس ...

رها سرش را تکان داد.

_ بذار حرف بزیم.

_ چه حرفی؟ شما میری دیگه هم اسم برادر زاده منو نمیاری. والسلام.

صدای رها هم کمی بالا رفت.

_ شما نمی تونی به من بگی چی کار کنم چی کار نکنم. من پیرو می خوام. بعد از چهلم بابا هم میام خواستگاریش

_ با اجازه کی؟

رها با اخم گفت:

_ اجازه نمی خواد پرستو یک بار ازدواج کرده، به اجازه کسی احتیاج نداره

محکم تر رها را به ماشین کوبید.

_ خیلی پستی کبیری

چراغ خانه همسایه روبه روی روشن شد و پرستو آهسته و با التماس رو به عمویش گفت :

_ سیا تو رو خدا، آبرومون رفت.

دست پرستو را گرفت و به داخل خانه کشید.

با خشم پرستو را به داخل هال پرت کرد. خشمی که پرستو هرگز ندیده بود که سیاوش در مقابل او به کار ببرد. چند قدم دور خودش چرخید.

_ بلند شدی مثل زن های خراب رفتی تو ماشین این مرتیکه از خدا بی خبر که چی بشه؟ پرستو تا کی؟ تا کجا؟ فقط به من بگو تا

کجا می خوای خودت رو خوار رها کنی؟ پرستو تو رو حضرت عباس چشمت رو باز کن. این مردک همون آدمیه که از دفترش

پرت کرد بیرون، همون بی شرفیه که کتکت زد، دستت و گوشت رو ناقص کرد. تا کی می خوای پاش بمونی؟

چشمانش را به روی هم فشرد.

_ سیا

لحنش بغض آلود بود و سیاوش را نرم کرد و آمد کنارش نشست. دستش را دور شانه اش حلقه کرد و به سیاه اش فشرد.

_ چى كار كنم؟ من بدون اون مريضم، ناقصم، از كار افتاده ام. تو بگو من چى كار كنم؟ همه اينها كه گفتى رو من مى دونم رها منو نخواست، عذابم داد، زجر كشم كرد

سرش را بلند كرد و به عمويش نگاه كرد.

_من بدون رها نمى تونم درست زندگى كنم. هر كى يه بدبختى داره. هر كى اسير يه چيزيه تو زندگى. يكى پول، يكى ماشين، يكى طلا، منم اسير اونم. بدون اون حس مى كنم كه هيچ چيز سر جاش نيست. زندگيم يه چيزى كم داره، رو هوام. ولى اون كه هست همه چى درست، سر جاشه، من رو زمينم. آرومم، راحتتم، شادم.

سرش را پايين انداخت و به سینه سیاوش فشرد.

آهسته موهايش را نوازش كرد.

_ لا الهه

سكوت كرد و مدت زيادى هيچ كدام حرفى نزدند. سیاوش نمى دانست كه چه بايد بكنند؟ اطمينان داشت كه اگر او و يا شاهين محكم بياستند و به پرستو بگويند كه حق ندارد با رها عروسى كند او اين كار را نمى كند ولى ديگر چيزى هم از او باقى مى ماند كه آنها بخواهد براى آينده اش برنامه ايبى بچينند؟

گيج شده بود. هيچ وقت فكر نمى كرد كه رها تا اين حد به روى پرستو نفوذ داشته باشد. چه چيزى باعث شده بود كه پرستو تا اين حد مُريد رها شود؟ فاصله سنى زيادشان؟ محبتى مردانه كه پرستو در زندگيش نداشته بود و حالا مى خواست كه با رها آن را جبران كند؟ محبتى پدرانه و عاشقانه، كه رها مى توانست به پرستو هديه كند.

دستش را گرفت و بلندش كرد.

_پرو بگير بخواب

پرستو نگاهش كرد. اگر سیاوش و شاهين راضى نمى شدند او هم بله را نمى داد. عاشق رها بود ولى سیاوش و شاهين هم برايش با ارزش بودند. در تمام اين بدبختى ها آنها بودند كه پشتش را خالى نكرده بودند. رها اگر واقعا صادق بود بايد اول برادرى اش را ثابت ميكرد آن هم با راضى كردن برادر و عموى پرستو

به سیاوش گفته بود كه با آى سودا قرار دارد. فردا بليط داشت و بايد ميرفت. رها چندين و چند بار ديگر هم به در خانه آمده بود ولى حرف سیاوش يكى بود. نه!

از ماشين پياده شد و اين طرف و آن طرفش را نگاه كرد و زنگ خانه رها را زد.

_ جونم؟ سلام. بيا بالا تا حاضر شم

_ نه مرسى من همين پايين هستم زود باش.

رها خندید. ولی یک خنده مصنوعی

_ نترس پرستو نمی خورمت! هر چیزی به وقتش

کاری که با پرستو کرده بود او را در حدی به او بی اعتماد کرده بود که حتی حالا با اینکه بارها و بارها به او ابراز علاقه کرده بود و گفته بود که اسیرش شده است ولی باز هم پرستو از او وحشت داشت.

قرار بود که شام بیرون بروند. به هزار مصیبت و مکافات آی سودا را راضی کرده بود که بعد از شام به آنها ملحق شود و شب را با او به خانه برود تا سیاوش شک نکند که او با رها بوده است.

و آی سودا که دشمن خونی رها بود به سختی راضی شده بود که دوباره قیافه رها را ببیند و تحمل کند.

به رستوران خلوتی رفتند. هوا به شدت سرد بود و خیابان ها خلوت بود.

_ اگر راضی میشدی که بریم عقد کنیم دیگه هیچ کس هیچ حرفی نمی تونست بزنه.

پرستو نگاهش کرد و سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_ تو به کاری کن که اونها راضی بشن

رها از کوره در رفت.

_ دیگه چی کار باید بکنم که نکردم؟ برم پاهاشون رو ماچ کنم؟

پرستو خندید. می دانست که رها هر روز برای دست بـوس به دفتر سیاوش میرود. میدانست که با هم حرف هایی هم ردوبدل کرده اند. به نظرش میرسید که سیاوش تا حدودی هم راضی شده است ولی وقتی که با شاهین تماس میگرفت شاهین هر چه که رها رشته بود را پنبه میکرد و رای سیاوش را هم به ضد رها برمیگرداند. سیاوش همیشه نرم تر و ملایم تر از شاهین بود و تصمیم هایش هم احساسی تر بود. شاهین خیلی خشک و منطقی فکر میکرد و تصمیم میگرفت.

_ می خوای بدوزدمت؟

چپ چپ نگاهش کرد.

_ فیلم هندی دیدی تازگیها؟

رها ابرویش را بالا برد و از زیر میز دست پرستو را گرفت.

_ برای شما مجبورم آمیتا پاچان هم بشم!!

پرستو با صدای بلند خندید.

_ اون که صد سالشه! حداقل یکی جون تر می گفتی

_ چی کار کنم؟ تو بری دیگه اون خان داداشت نمیداره برگردی

پرستو سرش را پایین انداخت و گذاشت که دستش در دست رها باقی بماند.

_ میگی چی کار کنم؟

رها آهی کشید.

_ راضیش می کنم. کسی هست که رو شاهین نفوذ داشته باشه؟

ناخودآگاه به یاد مینو افتاد. شاید مینو می توانست کاری بکند.

_ شماره روانکاوم رو بهت میدم، مینو همت. زن خوبیه نمی گم رو شاهین نفوذ داره ولی خیلی خوب می تونه یه نفر رو با حرف قانع کنه.

رها با مهربانی نگاهش کرد. پرستو دست در کیفش کرد و گوشیش را در آورد و شماره مینو را پیدا کرد.

رها شماره را ذخیره کرد و گفت :

_ من باهاش تماس میگیرم ببینم که چکار میکنه

پرستو سرش را تکان داد و گفت :

_ بریم؟ دیگه دیره

رها نگاهی به ساعت کرد و گفت :

_ به دوستت تماس بگیر بیاد بعد

بیرون رستوران در سرما ایستاد تا از رها خداحافظی کند.

_ همیشه فردا پیام فرودگاه؟

_ با سیاوش میرم.

رها اخم کرد و پرستو خنده اش گرفت. رها همیشه متوقع بود. همیشه توقع داشت که فقط پرستو در مقابلش کوتاه بیاید و حرفش را بی چون و چرا گوش کند.

_ راضیشون کن آقای کبیری.

رها آهسته خندید.

به بوسه حقم نیست؟ داری میری معلوم نیست که کی همو ببینیم، بعد هم من دارم خودم رو برات تو دهن شیر میندازم.

پرستو خندید.

من خیلی وقته که به خاطر تو رفتم تو قفس شیر زندگی میکنم.

رها موذیانه و با حاضر جوابی گفت :

اگر بخوای من بهت بوسه میدم.

پرستو با مشت به بازویش کوبید.

تو این مورد تغییر نکردی رها، هنوز بی حیایی

دستش را گرفت و پشت آن را بوسید.

مواظب خودت باش

سرش را تکان داد و سعی کرد تا غم و ناراحتی در صورتش پیدا نشود.

تو هم

سوار ماشین شد و برایش دست تکان داد. دوباره احساس گمگشتگی میکرد. احساس کمبود چیزی مهم در زندگیش. احساس

ناامنی میکرد. احساسی که میدانست تا زمانی که کنار رها نباشد ادامه خواهد داشت.

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و با بیقراری به چراغ خطر نگاه کرد. شروع به شمارش کرد و در همان حال به روی فرمان ضرب گرفته بود. نگاهی به فاکس کرد که سرش را از شیشه بیرون کرده بود و در حالیکه که زبانش یک متر آویزان بود با لذت و شغف به اطرافش نگاه میکرد. سرش را تکان داد. تلفنش زنگ خورد.

_پرستو کجایی تو دختر؟

_اومدم مینو جون. چی شد؟

مینو خندید.

_این شازده پسر عاشقه حسابی پسر بدی نیست. با حرف های تو یه ذهنیت دیگه من ازش داشتم. ولی خیلی متین و موقر حرف زد و خیلی از تو تعریف کرد. از گذشته خیلی ناراحت بود که این به نظرم خیلی مهمه. از اشتباهش بیشتر از همه چی دلخور بود. از تو خیلی می گفت شاید از ده تا کلمه اش نه تا حرف تو بود.

پرستو با شادی خندید و با سبز شدن چراغ ماشین را حرکت داد.

_مینو چی کار میکنی؟

_چی کار میتونم بکنم؟ بالاخره مجبورم شما مرغ های عاشق رو به هم برسونم.

ماشین را نگه داشت و گفت :

_بیا پایین من دم دم.

بشکنی برای فاکس زد.

_بدو برو عقب پسر خوب! خاله مینو میخواد بیاد

_بی شعور! صد دفعه نگفتم منو خاله سگت نکن

_بیا بالا حالا، با شاهین قرار گذاشتی؟

مینو آینه آفتاب گیر را پایین داد و رژ لبش را تجدید کرد.

_پس الان با شوهرم قرار دارم؟

چشمکی زد و با خنده گفت :

_البته شوهرم هم هست. می خوام با گوشیم حرف هامون ضبط کنم؟

پرستو او را مقابل رستورانی که قرار داشت پیاده کرد.

_آره میکنی؟

مینو سرش را تکان داد و پیاده شد.

صحبت هایشان آنقدر طولانی شد که پرستو مجبور شد به مینو پیام بدهد که باید به سر کارش برگردد.

مینو صحبت هایشان را ضبط نکرد و پرستو هرگز نفهمید که مینو و شوهرش چه حرف هایی به شاهین زدند که او را تا حدودی راضی کردند که حداقل از خر شیطان پیاده شود و با رها حرف بزند و بگذارد که او حرفش را بزند.

شب که پرستو به خانه برگشت شاهین در اتاقش با کسی به فارسی حرف میزد. گاهی به صدای بلند و گاهی آرام و ملایم. وقتی که گوش ایستاد متوجه شد که با رها حرف میزند.

برای لحظه ای صدایش قطع شد و صدای کشیده شدن در کشویی بالکن آمد و بعد تبدیل به زمزمه ای آهسته شد.

دیگر حرف هایش را نمی شنید. به اتاقش رفت و با استرس شروع به قدم زدن کرد. فاکس همان طور بی خیال نگاهش میکرد.

آنقدر قدم زد و به سر و ته اتاق رفت که خسته شد و روی تخت دراز کشید. ضربه ای به در خورد و شاهین به داخل آمد. بلند شد و نشست.

بخواب، راحت باش.

خودش هم کنارش خوابید و چرخید و به نیم رخ خواهرش نگاه کرد. بعد از کاری که سودابه با خانواده ی آنها کرده بود او فقط پرستو برایش باقی مانده بود، نمی خواست که او را هم از دست بدهد. آن هم به کسی که خودش در نیمی از این قضایایی که برای پرستو اتفاق افتاده بود شریک بود. خودش هم نمی دانست که چکار باید بکند. آن چه واضح بود این بود که پرستو از این عشق دست نمی کشید. گرفتار رها بود و به هیچ مدلی هم قصد نداشت که خودش را آزاد کند. ولی او هم دلش به این علاقه و ازدواج رضا نبود.

پرستو اگر عاشق و کور بود و تمام آن رنج و ناراحتی که رها برایش به ارمغان آورده بود را از یاد برده بود ولی او که یادش بود. تمام آن لحظه ها را. وقتی که روز اول برای آوردن پرستو به فرودگاه رفت را هرگز فراموش نمی کرد. پرستو وامانده و عمیقا دردمند بود. مثل اینکه او اصلا یک شخص دیگری بود. تمام کابوس هایش را به خاطر داشت بی خوابی هایش را، قدم زدن های طولانی برای به دست آوردن ذره ای آرامش.

حالا با تمام اینها دلش با رها صاف نمی شد.

پرستو؟

چرخید و به برادرش نگاه کرد.

بله؟

شاهین دستش را حایل سرش کرد و گفت:

چی کار میخوای بکنی؟ فکر میکنی کارت درستیه؟

پرستو نگاهش کرد.

_ نمی دونم که درسته یا نه؟ فقط این رو میدونم که من فقط با رها کامل میشم.

حرفش را قطع کرد.

_ شاید این طوری فکر میکنی به خودت فرصت بده. تو هنوز جوانی. تو بچگی از رها خوشتر اومده چون اون بهت توجه میکرد و خوب در اینکه رها مرد جذابی حرفی نیست ولی تو حالا بزرگ شدی، خانم شدی، یه کم بیشتر روی جنس مخالف تمرکز کن. باور کن دور و اطرافت مرد بهتر از رها هم پیدا میشه.

پرستو نگاهش کرد و سرش را به دست شاهین تکیه داد. می توانست عمق نگرانی برادرش را درک کند.

_ میدونم چی میگی می فهمم. ولی مشکل من اینکه من مرد دیگه ای رو به غیر از رها نمی بینم که بخوام بهش نزدیک بشم یا اجازه بدم که اون به من نزدیک بشه

شاهین نگاهش کرد. چند لحظه طولانی و با ناراحتی.

_ من چی بگم پوسی کت؟

پرستو با التماس گفت :

_ بگو آره. چون اگه تو راضی نباشی من جواب رد بهش میدم.

چشمانش را به روی هم فشرد و از ته دل دعا کرد که این بار رها به خواهرش ركب نزنند.

_ باشه

دستش را دور گردن شاهین حلقه کرد و او را بوسید.

_ اگه یه بار دیگه اذیت کنه خودم با دستهای خودم میکشمش پرستو این رو بهش بگو

پرستو خندید و سرش را تکان داد. احساس میکرد که به روی ابرها است. بهترین حسی که تا به حال در زندگیش داشت. بودن با رها و او را داشتن آروزی زندگیه او بود که حالا به حقیقت پیوسته بود.

چمدانش را در تاکسی گذاشت و به فاکس اشاره کرد که سوار شود.

شهناز یک نفس غرولند میکرد. پرستو خندید و به مادرش نگاه کرد.

دعا کرد که مادرش هم سرو سامان بگیرد. استاد شاهین که یک دکتر ایرانی تبار بود و مرد خیلی ماهی هم بود گلویش پیش مادرشان گیر کرده بود و از او خواستگاری هم کرده بود ولی شهناز فعلاً مشغول ناز و ادا آمدن برای جناب دکتر بود. پرستو هم او

را دیده بود. یک مرد مسن شیک و بسیار بسیار آقا و جنتلمن بود که پرستو در همان دیدار اول شیفته اش شد. به قدری آقا و مودب بود که پرستو آهسته به شاهین گفته بود این جناب دکتر احیانا بیل در مخ مبارکشان نخورده است که از مادر آنها خوشش آمده است!!

ولی خوب از آن جا که علف باید به دهن بزی شیرین بیاید آقای دکتر از شهناز خوشش آمده بود و پرستو مطمئن بود که مادرش هم چندان بی میل نیست.

شاهین سوار شد و سری به نشانه تاسف برای مادرش تکان داد. گاهی فکر میکرد که مادرشان بچه تر از هر بچه ایی است.

به ایران بر میگشتند تا رها به خواستگاری بیاید و شاهین با گذاشتن همه پیش شرط ها بالاجبار دست پرستو را در دستش بگذارد!

در فرودگاه دوباره فاکس بازی در آورد و مثل زمان آمدن پرستو به قفس نمی رفت تا به قسمت بار هواپیما برده شود. به پرستو چسبیده بود و با حالتی تهاجمی پارس میکرد. ناچاراً کمی ماده بی هوشی به او تزریق کردند و در قفس گذاشتند به قسمت بار تحویل دادند. پروازشان کالیفرنیا توکیو و توکیو به تهران بود. پروازی طولانی و خسته کننده که پرستو تقریباً دو ماه قبل آن را تحمل کرده بود. ولی حالا راه به نظرش خیلی کوتاه تر می آمد!

با رها صحبت کرده بود. تقریباً هر روز با ایمیل، اسکایپ، تلفن، خلاصه آنها همه جور وسیله ارتباطی که تا به حال اختراع شده بود را امتحان کرده بودند!

حالا دلش میخواست که هواپیما به جای این سوخت فسیلی سوخت اتمی داشت تا در عرض نیم ساعت به تهران میرسیدند!

جلوی آینه نشسته بود و به موهای فر فریش نگاه میکرد. خیلی بلند شده بود ولی رها گفته بود که حق ندارد حتی یک سانتیمتر از آن را هم کوتاه کند. رها شیفته موهای فر فریش بود از همان ابتدا

پیراهن سبز خوش رنگش را پوشید. به خاطر پوست سفیدش رنگهای روشن خیلی رنگ پریده اش میکرد. تصمیم داشت که برای خواستگاری مشکی بپوشد ولی شهناز نگذاشته بود و خودش رفته بود و آن لباس سبز را برایش گرفته بود. سلیقه دخترش را میدانست. بلوز و دامن ساده با کمی کار به روی یقه و پایین دامن

موهایش را باز گذاشت و کمی آرایش کرد. ولی آنقدر استرس داشت که دست هایش هم میلرزید. می ترسید که کار خراب شود شاهین چیزی بگوید که به مذاق رها خوش نیاید و یا برعکس

و از چیزی که بیشتر از همه میترسید سودابه بود. رها شنیده بود که ظاهرا رضا ایران مانده است و به سودابه گفته که اگر می خواهد او هم به ایران بیاید در غیر این صورت دیگر هیچ وقت برنگردد.

این طور که رها از عمه ها و عمویش و محمد شنیده بود اوضاع زندگی رضا و سودابه هیچ خوب و روبه راه نبود. علتش را نمی دانست فقط ظاهرا رضا اصلا از سودی راضی نبود.

فکر میکرد اگر سودی که برگشته بود و قطعا از جریان خواستگاری رها خبر داشت باز هم با آن عقده های روانیش زندگیش را به هم می ریخت او دیگر چه خاکی می خواست بر سر بریزد؟

با دلهره پایین رفت. شاهین و سیاوش سر به سر شهناز می گذاشتند. ظاهرا آقای دکتر تماس گرفته بود و پیشاپیش به شهناز تبریک گفته بود و تاکید کرده بود که اگر برای عروسی دعوتش کنند خوشحال میشود و حتما میاید!

پرستو لبخند پر از استرسی زد و به ساعت نگاه کرد. دوباره حالت تهوع به شدت به سراغش آمده بود. به سر یخچال رفت و یک کلردیازپوکساید ده میلی خورد. فقط برای کمی آرامش بیشتر

_ چی خوردی؟

بسته قرص را بالا گرفت تا شاهین ببیند.

_ قرص واسه چی؟

دست شاهین را گرفت و به حیاط کشاند.

_ شاهین میتروسم.

_ واسه چی؟

جریان اینکه سودی ایران است را برایش تعریف کرد و شاهین با صدای بلند و عصبی گفت :

_ حالا اینا رو به من میگی؟

پرستو با ناراحتی سرش را تکان داد.

_ میتروسم

دست پرستو را گرفت.

_ نترس همه ما پشتت هستیم از چی میترسی؟ که دوباره قاپ رها رو بدزده؟ اگر رها این قدر احمقه که گول سودی رو میخوره همون بره بهتره

سرش را تکان داد. با صدای زنگ در از جا پرید. شاهین دستش را گرفت و آرامش کرد.

قرار بود که رها خودش به تنهایی به خواستگاری بیاید و بعد برای عقد به فامیل خبر میدادند. وضعیت آنها یک خواستگاری نرمال و عادی نبود. همین طور هم کلی حرف و حدیث پشت این جریان بود و رها دیگر نمی خواست موضوع را بیشتر از این باز کند و در معرض تهمت و غیبت قرار دهد.

با دیدن رها موجی از آرامش تمام وجودش را در برگرفت. آرامشی که از قلبش شروع شد و به سرعت به مغزش رفت و از آنجا تمام بدنش را آرام کرد.

رها خیلی خونسرد آمد و نشست و بی توجه به اخم های در هم شاهین با شهناز خوش و بش کرد و برای سیاوش سری تکان داد و لبخند گشاده ایی به پرستوی گیج و منگ زد.

ابتدا همان حرف های معمول رد و بدل شد. شهناز تمام مجلس را در دست گرفته بود و با مهارت بحث های خطرناک را به حاشیه میراند و پرستو چقدر از این کار مادرش ممنون بود. شاهین شروع به صحبت کرد.

_ خوب جناب کبیری شما رو چه حسابی اومده خواستگاری پرستو؟

رها خونسرد ابروی بالا انداخت و گفت :

_ رو چه حسابی میرن خواستگاری یه دختر؟ من پرستو رو می خوام اون هم منو. تمام مشکلات خود به خود حله دیگه

_ اون وقت زمانی که خواستگاری سودابه هم اومدی همین رو گفتی نه؟

عضلات فک رها منقبض شد ولی باز هم از موضع خونسرد خودش پایین نیامد.

_ اون یه اشتباه بود که من کاملا مسولیتش رو قبول میکنم. همه تو زندگی اشتباه میکنیم مگه نه آقای دکتر؟ خود شما تا حالا اشتباه نکردی؟

شاهین سرش را تکان داد.

_ چه تضمینی هست که دوباره این اشتباه رو نکنی؟ حالا نه با سودی با یکی دیگه

رها به پرستو نگاه کرد که رنگ پریده نگاهشان میکرد.

_ سودابه بزرگترین اشتباه زندگی من بود که به قیمت نابود شدن زندگیه چند نفر دیگه تموم شد ولی قبول کن که مقصر اصلی خواهر خودتون بود. اون تعادل روحی نداشت. به خاطر یه سری حسادت احمقانه زندگی همه رو به باد داد. خواهرتون مریضه حالا هم داره زندگی برادر منو نابود میکنه. من اصلا کاری ندارم که رضا آدم خوبیه یا بدیه ولی رضا به خاطر سودی دست به هر کاری زد کتک خورد، خیانت کرد، از پدر و برادرش جدا شد، حقش نیست که سودی این کار رو باهش بکنه. سودی مریضه، روانیه، ببین چه زمانیه که دارم این حرف رو میزنم رضا داره تحملش رو از دست میده، میزنه همه چیز رو داغون میکنه. من برادر خودم رو میشناسم. رضا صبوره ولی وقتی کاسه صبرش سر ریز بشه دیگه هیچ کس جلو دارش نیست.

شاهین با اخم پرسید:

_ مگه چی کار میکنه سودی؟ این همونی نبود که می خواستش؟ دیگه چه مرگشه؟

رها پوزخندی زد.

_ من که گفتم سودابه مریضه

شاهین آهی کشید. دعا میکرد که عاقبت همه آنها با وجود سودی ختم به خیر شود.

_ خوب حالا ما اصلا کاری به سودی و رضا نداریم موضوع شماست. حالا تو چی کار میتونی واسه پرستو بکنی؟ برادریت رو اول ثابت بکن

_ هر چی دارم مال پیره

شاهین پوزخند زد.

_ پرستو همین حالا هم خودش به اندازه کافی داره. نیازی به مال تو نداره از لحاظ های دیگه چیکار میخوای بکنی؟ می تونی به خاطرش جلوی حرف خانواده ات وایستی؟ خودت هم میدونی که با ازدواج شما نوک همه پیکان ها به سمت پرستو نشونه میره. همه اون رو مقصر همه چی می دونن ممکنه بگن که پرستو با رها رابطه داشته تو چی کار میکنی؟ چطوری می خوای ازش حمایت بکنی؟

رها چند ثانیه حرفی نزد.

_ با همه ی حرفات موافقم. قطعاً حرف در میاد هم پشت سر اون هم من. من تا اونجا که بتونم ازش دفاع میکنم. حاضرم با همه قطع رابطه بکنم ولی زندگییم آروم باشه (کمی به سمت جلو خم شد و آرنج هایش را به روی زانویش گذاشت و ادامه داد) شاهین من دیگه تحمل یه زندگی پر از تشنج رو ندارم. من سی و هفت سالمه، حالا دلم فقط آرامش می خواد. یه خونه که بتونم بعد از کار توش آروم باشم. یه خانم که بتونم خستگیم رو باهش رفع کنم. یه زمانی دنبال هیجان بودم و از یک نواختی بدم می اومد ولی حالا فقط آرامش می خوام و مطمئنم که این آرامش رو فقط با پپر بدست میارم. من تا حدی که در توانم باشه به خاطر پرستو جلوی همه می ایستم ولی دیگه نمی تونم که جلوی حرفشون رو بگیرم. همون طور که تو اون چهار سال نتونستم. تمام اون سالها

سرم پایین بود. منم کم تو این مدت زجر نکشیدم. تاوان دادم. هنوز هم دارم میدم، برادرم که از جونم هم بیشتر دوستش داشتم رو نمیتونم تحمل کنم. این خودش بدترین تقاص منه دیگه بیشتر از این نمی تونم تاوان بدم. دلم به زندگی بی دغدغه می خواد (رو به پرستو کرد و با خنده تلخی گفت) یادته گفتی رها تو سیاه شدی؟

پرستو سرش را تکان داد. البته که یادش بود، خاطره آن روز هرگز از ذهنش محو نمی شد.

— راست گفتی حالا دارم سعی میکنم که سفیدی رو از تو بگیرم. دیگه بسمه دیگه می خوام فقط زندگی کنم.

به شاهین نگاه کرد. شاهین متفکرانه سرش را تکان داد.

— من موافق نیستم خودت هم میدونی چرا؟ به اندازه سر سوزنی هم بهت اعتماد ندارم ولی حرفی ندارم، چون پرستو خودش موافقه نمی خوام که دوباره عذاب بکشه. می خوام راحت باشه. اگر یه زمانی بفهمم که ناراحتی براش پیش اومده اونهم از طرف تو به همون خدای بالای سر قسم می کشمت.

رها خندید.

— باشه موافقم.

سیاوش خندید و خودش بلند شد و شیرینی را چرخاند. شهناز هم برخاست و پرستو را بوسید و با رها دست داد و به گریه افتاد.

های های و با احساسات هر چه تمام تر گریه می کرد. پرستو به سختی آرامش کرد و شروع کردند به گذاشتن قرار و مدار

هم رها و هم پرستو جشن بزرگ نمی خواستند. یک مهمانی کوچک خودمانی کافی بود. رها عجله داشت و شاهین می گفت که صبر کنند. بالاخره این رها بود که با زبان چرب و نرمش همه را راضی کرد و قرار را برای تاریخی زودتر از آنچه شاهین می گفت گذاشت!

شاهین گفت که باید هر چه زودتر به خانواده اش هم بگوید. البته تصمیم داشتند که فقط اعضای درجه یک خانواده از ازدواج آنها با خبر شوند. دو عمه و عمو و دایی رها

رها گفت که هر چه زودتر یک محضر پیدا میکند و وقت میگیرد. چون نزدیک به ماه محرم و صفر بود و مراسم عقد و عروسی به اوج خودش رسیده بود برای عقد کردن باید حتما از مدتی قبل وقت گرفته میشد.

برای فردا قرار گذاشتند که برای خرید حلقه بروند و بعد از آنکه محضر پیدا کردند برای آزمایش هم بروند.

احساسی که پرستو داشت به هیچ کدام از احساساتی که تا به آن لحظه داشت شبیه نبود. یک جور حس آرامش محض، راحتی، بی خیالی، سبکی

حس میکرد که میتواند به هیچ چیز فکر نکند و در عین حال فقط به رها فکر کند. شادی بیش از اندازه ای که در قلبش موج میزد حسنی نا آشنا بود که برایش بسیار لطیف و دوست داشتنی بود!

پاهایش را مثل پاندول ساعت تکان تکان میداد و به مرضیه که هر از چند لحظه یک بار از جا بلند میشد و به دستشویی می رفت و بالا می آورد نگاه میکرد. دلش سوخت، بارداری حتما دوران خیلی سختی بود. محمد با نگرانی به سراغش رفت. او هم از جا برخاست و به دنبال محمد رفت.

مرضیه سرش را در کاسه توالت فرنگی کرده بود و عق میزد.

_چی شده؟

با صدای شاهین چرخید و نگاهش کرد و آهسته گفت :

_حامله است.

شاهین خندید و سرش را در دستشویی کرد.

_مبارکه مرضیه خانم محمد جان

محمد نگاهش کرد.

_دکتر جون یه چی نداری بدی این زن ما بخوره. دل و روده اش اومد تو دهنش!

شاهین خندید.

_پرستو جان به شهناز بگو یکم پسته شور بده تا مرضیه خانم بخوره یا آبنبات لیمویی. تا بعد بره دکتر خودش برایش ویتامین بده بهتر میشه یه زنگی هم میزدی ببینی این شازده کجاست؟

پرستو با درماندگی گفت :

_جواب نمی ده. زنگ میخوره برنمیداره

محمد از داخل دستشویی بلند گفت:

_گمونم زیر سرش بلند شده

شاهین خندید.

_غلط کرده! همین امروز پرتش میکنم بیرون. هنوز هیچی نشده. میرم قرار محضرو بهم میزنم

پرستو بی حوصله از شوخی های آنها برای مرضیه پسته آورد و بعد به حیاط رفت و دوباره با رها تماس گرفت.

قرار بود تا نیم ساعت دیگر عمو و دایی و هر دو عمه رها برای شام به خانه بیایند تا هم خبر نامزدی آنها را رسمی کنند و هم قرار روز عروسی را به آنها بگویند ولی از عصر هر چه پرستو با رها تماس می گرفت رها جواب تلفن را نمی داد و این در آن مدت دو هفته نامزدیشان سابقه نداشت.

همان طور که در حیات قدم میزد دوباره به رها تماس گرفت.

_جانم عزیزم؟

صدایش گرفته و خش دار بود مثل کسی که سرما خورده است یا فریاد کشیده است.

_رها؟

صدایش پر از دلخوری بود.

_جونم؟

_کجایی تو؟ یک ساعته که دارم زنگ میزنم چرا گوشی رو بر نمی داری؟

چند لحظه سکوت در آن سوی خط برقرار شد.

_رها؟ هستی؟

_آره

با شک و تردید پرسید.

_چیزی شده؟

سرفه ای کرد و بعد صدای فندکش آمد و بریده بریده حرف زدن از میان سیه گاری که بر لب داشت.

_نه. مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هراسان نشود.

حالا دیگر صد درصد مطمئن بود که مشکلی هست! اخلاق رها را میدانست. رها هر زمان که ناراحت بود و سعی میکرد تا همه چیز را طبیعی و بی اهمیت جلوه بدهد شعر میگفت!!

_چی شده رها؟

خندید و آهسته گفت :

_ چیزی نیست پپر. حالا دارم میام اونجا مهمونها اومدن؟ شهناز خیلی شاکیه از دستم که دیر شده؟

_ نه هنوز نیومدن. آره شاکیه زود بیا

تماس را قطع کرد و روی تاب نشست و آرام تکان تکان خورد. اطمینان داشت که اتفاقی افتاده است که رها نخواست او را در جریان قرار بدهد.

به داخل ساختمان برگشت. شهناز جلوییش ظاهر شد و با اخم گفت:

_ پس کو این رها؟ دیر شد

سرش را تکان داد.

_ تو راهه شهناز جون. داره میاد.

به مرضیه نگاه کرد. به محمد تکیه داده بود و به دستور شاهین با دهان نفس میکشید تا دوباره دچار تهوع نشود.

بی قرار بود. به اتاقش رفت و دوباره به پایین برگشت. مثل مرغ سرکنده شده بود و تا زمانی که رها را نمی دید خیالش راحت نمی شد.

زنگ در را زدند و شهناز غرولند کنان که چرا رها هنوز نیامده است در را زد.

مهمان ها داخل شدند و سلام و احوال پرسی ها صورت گرفت.

هر دو عمه رها از خوشحالی سر از پا نمی شناختند. از اینکه میدیدند که نگرانی شان از بابت رها مرتفع شده است خوشحال بودند. فقط راجع به رضا نگران بودند. آنها هم زمزمه هایی راجع به اینکه رضا زندگی آرامی ندارد را شنیده بودند و حالا نگران و دلواپس او بودند. هیچ کس اشاره ایی به سودی نکرد. با اینکه همه میدانستند که سودی باعث تمام این ماجراهاست ولی کسی حرفی نمیزد. همه آنها آن قدر از پرستو شناخت داشتند و همچنین او را دوست داشتند که دیگر نخواهند با صحبت راجع به سودی جو را خراب کنند.

با صدای دوباره زنگ از جا بلند شد و در را زد.

در ورودی را باز کرد و به استقبال رها رفت.

با دیدن رها همان جا دم در خشکش زد. کاملاً مشخص بود که دعوا کرده است. کتتش را در آورده بود و در دستش گرفته بود ولی پیراهن از شکل افتاده و موهای درهمش همه نشان از یک دعوا میداد. گره کراواتش که نیمه باز و کمی کج شده بود را صاف کرد و لبخندی کج و زورکی به پرستوی بهت زده زد.

خم شد و گونه اش را بـوسید.

_ پیرم چطوره؟

پرستو نگاهش کرد. فکر می کرد که رها چه چیزی را می خواهد از او پنهان کند؟

_ چه خبر شده؟

لبخندی که با آن سر بچه ها را کلاه می گذارند به پرستو زد و دستش را آهسته به روی موهای فرفری او گذاشت.

_ ما خودمون خبریم گلم!

به داخل رفت و آهسته گفت :

_ همیشه اول بریم اتاق خودت؟

سرش را تکان داد و او را به طرف راه پله هدایت کرد.

به رها که از در دستشویی اتاق او بیرون می آمد نگاه کرد. صورتش را خشک کرد و به جلوی آئینه میز آرایش رفت و گفت :

_ بُرست رو بزئم به سرم؟

سرش را تکان داد و رها موهایش را شانه کرد و

_ چی شده رها؟

خندید و کنارش روی تخت نشست.

_ قرص چی شده رها خوردی؟

پرستو جوابش را نداد و فقط نگاهش کرد. مثل اینکه می خواست تا مطمئن شود که اتفاقی افتاده است و او اشتباه نمی کند.

کمی به طرفش خم شد و موهایش را از روی صورت پرستو کنار زد و با خنده ای بی حوصله گفت :

_ اگر یه بـوسه بدی بهت میگم که چی شده

به این فرصت طلبی رها خندید و با ناز گونه اش را عرضه کرد. اما رها ضربه ای آهسته به گونه اش زد و با زرنگی گفت :

_ دِ نه دِ زرنگی؟ لباهات رو گفتم خوشگلم!

پرستو اخم کرد و محکم لبانش را به هم قفل کرد. رها که این حرکت را دید خندید و محکم تر او را بوسید.

در باز شد و شاهین با اخمی که همراه با خنده بود نگاهشان کرد.

_ چی کار میکردی؟

رها پوفی کرد و گفت :

__ با وجود برادر یاسبونی مثل تو من اگر کاری هم بخوام نمی تونم بکنم.

پرستو که از خجالت بر افروخته شده بود و حرارت گونه هایش را با دمایی معادل انفجار های خورشیدی احساس می کرد از جا بلند شد و از کنار دست شاهین که هنوز می خندید و سربه سر رها می گذاشت به بیرون از اتاق رفت.

با تردید و دو دلی که مثل خوره به جانش افتاده بود نگاهی به رها که با ظاهری مثل همیشه مشغول بگو بخند با اقوام بود کرد. به آشپز خانه رفت تا به توران خانم و شهناز کمک کند.

رها هم به آشپز خانه آمد و در حالیکه سربه سر مرضیه می گذاشت به پرستو گفت :

__ پپر به مسکن میدی به من

چرخید و نگاهش کرد. چشمانش قرمز شده بود و چهره اش خسته و ناراحت بود « چی رو داری از من مخفی میکنی رها کبیری؟ »

از یخچال یک مسکن در آورد و با آب به دستش داد و آهسته گفت

__ نگفتی که چی شده؟

رها بی آنکه از پرستو چشم بردارد مسکن را خورد و خم شد و گفت :

__ به __ سوسه نصفه و نیمه که حساب نیست.

با حرص و عصبانیت گفت :

__ رها

رها خندید و دستش را گرفت و گفت :

__ اگه قول میدی که بعدا دوبله حساب کنی میگم

چشمانش را گرد کرد و رها را دوباره خندانند.

__ تصادف کردم. به کم با طرف بحثم شد. اگه میدونستم که این قدر خاطرم عزیزه همون موقع میگفتم تا حداقل یکم قروبون صدقه ام بری

پرستو با دقت به چشمانش نگاه کرد و رها که می دانست که او به دنبال یافتن حقیقت در چشمان اوست لبخندی زد و چشمانش را جمع کرد و از آشپز خانه بیرون رفت. یک جای کار مشکل داشت. بوی اتفاق را حس میکرد. رها راست نگفته بود و چیزی را از او پنهان کرده بود.

با کمک شهناز و توران خانم شام را کشیدند و همه را به سر میز دعوت کردند. رها آمد و کنار پرستو نشست و بشقابش را برداشت تا برایش غذا بکشد ولی همین که به جلو خم شد پرستو متوجه خراش های نه چندان عمیقی که به سختی دیده می شد و به نظر میرسید که با ناخن به روی پوست گردن و بناگوشش کشیده شده است شد!

نفسش برای لحظه ایی دیگر بالا نیامد. حس میکرد که ضربه ایی به قفسه سینه اش خورده است و او را ناتوان از نفس کشیدن کرده است.

لبش را گزید. رها بشقاب را جلویش گذاشت و سرش را خم کرد و کنار گوشش گفت :

__زیادتر کشیدم. دوست داری تو یه بشقاب بخوریم؟

نگاهش کرد. نگاه رها صاف و زلال تر از همیشه بود. دیگر نتوانست که خوداری کند.

__پشت گردنت جای چنگ و ناخنه یادم بنداز یکم بتادین بزنم روش

رها اخم کرد و چند ثانیه نگاهش کرد. هیچ چیزی از صورت و چشمانش خوانده نمی شد. سرش را تکان داد و با بی اشتیابی شروع به خوردن کرد.

__باشه مرسی

پرستو هم قاشق و چنگالش را برداشت و به ظاهر او هم شروع به خوردن کرد.

روز بعد روز قرار محضرشان بود ولی رها از این رو به آن رو شده بود مثل کسی بود که چیزی را گم کرده است آرام و قرار نداشت و عصبی بود. چهار روز بود که پرستو تحمل کرده بود و حرفی نزده بود ولی دیگر نمی توانست. مجبور بود که جلوی شاهین و سیاوش خودداری کند و این واقعا غیر قابل تحمل بود.

بدون آنکه به کسی چیزی بگوید به خانه رها رفت.

زنگ را زد و با پایش روی زمین ضرب گرفت. عصبی بود و آشفته

__پرستو

صدای رها از پشت آیفون پر از شگفتی بود. در را زد و او بالا رفت.

__سلام

نگاهی به سرتاپای رها کرد. ظاهراً تازه از حمام بیرون آمده بود و هنوز حوله حمام به تن داشت.

چی شده؟

رها متعجب بود. صورت پرستو پر از ترس و ناامیدی بود. چیزی که فقط یک بار دیگر در صورت او دیده بود. زمانی که او را به دفترش دعوت کرد تا راجع به سودی با او صحبت کند و از او بخواهد که از زندگیش بیرون برود.

بیای تو

دستش را گرفت و به داخل خانه کشید. به آشپزخانه رفت و کتری را به برق زد. کمی کج شد و به پرستو که هنوز گیج و منگ بود و همان طور وسط هال ایستاده بود نگاه کرد.

چی شده پرپرکم؟

دستش را گرفت و با ملایمت شالش را از سرش کشید.

پرستو نگاهش کرد. چشمان رها هیچ حرفی نداشتند. فقط مهربانی و عشق. مثل اینکه رهای سرد و خشک مرده بود و یک رهای مهربان و عاشق به جایش متولد شده بود.

نالان و با التماس گفت :

رها؟

چونم عزیزم؟

پیشانیش را به روی شانه رها تکیه داد و به زمین خیره شد.

چته پرستو؟

سرش را کمی کج کرد و به گردن رها نگاه کرد و با صدای خفه ایی گفت :

رها تو رو خدا بگو چی شده؟ باز هم منو نمی خوای؟

رها با واکنشی سریع سرش را از روی شانه خودش بلند کرد و با تعجب نگاهش کرد.

کی اینو گفته؟

یه چیزی شده من میدونم. تو یه طوریت شده چرا به من نمیگی؟

رها چند ثانیه نگاهش کرد و دستش را گرفت و به طرف یکی از مبل ها برد.

نشست و او را هم کنار خودش نشاند.

جریان اون چیزی که تو فکر می کنی نیست دنبال رضا هستم. یه سه چهار روزیه، نمی تونم پیداش کنم. کار واجب دارم باهاش

پرستو با تعجب نگاهش کرد.

رضا؟ چی شده مگه؟

رها کمی اخم کرد و چند لحظه با حاشیه های شال پرستو که روی پاهایش بود بازی کرد و بعد با صدای آهسته ای گفت :

تو زمانی که حال بابا خوب نبود و با رضا تماس گرفتی به چه شماره ایی زنگ زدی؟

یه شماره که بیشتر نداشتم، با همون

رها برای لحظه ای نگاهش کرد و دوباره عملیات کندن حاشیه های شال را شروع کرد.

رها میگی چی شده که تو دنبال رضا هستی یا نه؟

صدای سوت کتری بلند شد. رها هم برخاست و پرستو هم به دنبالش.

از قفسه قهوه فوری را در آورد و در لیوان ریخت.

پرستو؟

آمد و کنار رها ایستاد. قهوه را درست کرد و به دستش داد.

بله؟

چند ثانیه سکوت و بعد

اگه من یه بچه داشته باشم تو چی کار میکنی؟ ولم میکنی؟

پرستو آن چنان خشکش زده بود که همانطور لیوان قهوه به دست هاج و واج به رها زل زده بود.

بچه؟

همین یک کلمه از میان لب هایش به سختی شنیده شد.

مغزش آن چنان قفل شده بود که او اصلا قادر به تجزیه و تحلیل حرف های رها نبود. فقط همان یک کلمه در ذهنش تکرار میشد.

رها با بی قراری به واکنش پرستو نگاه می کرد.

بچه ی کیه؟

اصلا نمی توانست مغزش را آرام کند تا بتواند درست فکر کند که این بچه چه کسی می تواند باشد؟ ترانه؟ یا یک نفر دیگر؟

بچه ی من

داغی لیوان قهوه دستش را سوزاند و برای لحظه ایی او را به این دنیا برگرداند.

به رها نگاه کردو ناگهان قطعات پازل در ذهنش کامل شد. اینکه او به دنبال رضا بود و اینکه مادر بچه فقط یک نفر می توانست باشد و آن هم کسی جز خواهر عزیزش نبود که دوباره آمده بود تا آخرین تیر هایش را به طرف او شلیک کند (سودابه مریضه، روانیه، باید بستری بشه) به یاد حرف های رها افتاد و همان جا روی صندلی نشست تا از شر سر گیجه ایی که دچارش شده بود رها شود. سرش را بالا گرفت و به رها که با درماندگی نگاهش میکرد چشم دوخت.

بچه سودابه است؟ آره؟

این طوری میگه !

میگه؟ یعنی تو حرفش رو قبول نداری؟

رها پوف خنده داری کرد و همان طور که به کانتر تکیه داده بود جرعه ایی از قهوه اش را نوشید.

قبول؟ اون روانی اکه بگه روزه من میگم چون تو گفتی شبه!

پرستو آهی کشید و پیشانیش را به دستش تکیه داد و با صدای آهسته گفت:

برای همین دنبال رضا افتادی؟

صندلی را کشید و کنار پرستو نشست و دستش را در دست خودش گرفت.

آره. باید بفهمم که جریان از چه قراره هر چی به خودش میگم بیار بچه رو آزمایش دی ان ای بدیم از زیرش در میره . نمی دونم

انگار خودشم دو به شکه که درسته یا نه؟

سرش را بالا گرفت و به رها نگاه کرد.

اون روز که دیر اومدی با اون بودی؟

رها سرش را تکان داد و با عصبانیت گفت :

آره بحثم شد باهاش اساسی

بی اختیار به گردن رها نگاه کرد. رها که این نگاه را دید آهسته خندید و گونه اش را نوازش کرد.

_ خانم مارپل! آره اون جای چنگ ها مال اون ازدهای سه سر بود.

آهسته خندید.

_ چرا مگه دعواتون هم شد؟

رها سرش را تکان داد.

_ خواهرت واقعا روانییه. داشتم باهاش یکه به دو میکردم که یه دفعه مثل وحشی ها به من حمله کرد. جیغ میزد، داد میزد، فحش میداد، لگد می انداخت، خلاصه به هزار مکافات تونستم خفه اش کنم.

اخم هایش را در هم کشید و با لحن جدی گفت :

_ چرا همون روز که ازت می پرسم چی شده نمیگی؟

رها با انگشت اشاره اش اخم میان دو ابروی پرستو را باز کرد و گفت :

_ اخم نکن قربونش! می خواستم تا اون جا که میتونم تو رو دور از جریانات نگه دارم. مثلاً فردا عقدمونه دوست نداشتم که روحیه ات دوباره خسته و عصبی بشه

_ این موضوع به من هم مربوطه دیگه نه؟

رها سرش را تکان داد.

_ لطف کن دفعه بعد همه چیز رو بهم بگو

رها خندید و سرش را تکان داد.

_ حالا می خوام چی کار کنی؟

_ اگر بتونم رضا رو پیدا کنم نصف موضوع حله

_ مگه رضا ایران نیست؟

_ نه برای یک کنفرانس پزشکی رفته مالزی. این شماره ایی که من ازش دارم رو هم جواب نمی ده

پرستو برخواست و کیفش را که در حال به روی مبل گذاشته بود آورد و در گوشیش به دنبال شماره رضا گشت.

_ ببین شماره ایی که من ازش دارم اینه ببین همونه که تو باهاش تماس میگیری ؟

شماره را برای رها خواند. ابروی رها بالا رفت

_ نه این اون نیست. بگو یه بار دیگه تا بگیرم.

دوباره شماره را خواند و رها شماره را گرفت ولی قبل از آنکه دکمه تماس را لمس کند به کنار پرستو آمد و گوشی را روی میز آشپز خانه گذاشت و دست های پرستو را گرفت.

_ پپر؟

_ بله؟

_ آگه الان رضا هم گفت که بچه مال منه تو باز هم حاضری باهام بمونی؟

چند ثانیه نگاهش کرد. حالا این رها بود که برای با او بودن و ماندن او در کنارش به التماس افتاده بود.

_ آره. اون بچه اگر هم بچه تو باشه باز هم فقط یه بچه است تقصیری که نداره

صورت گرفته رها از هم باز شد و آرامش در تمام صورتش به وضوح به چشم خورد.

_ خوبه. پس تو در هر صورت پشتمی و پیشمی؟

سرش را تکان داد.

_ دختره یا پسر؟ دیدیش؟

_ پسره. خیلی بانمکه. اسمش هم سهنده

سعی کرد که لبخند بزند ولی نتوانست. احساس حسادت میکرد. رها یک پسر داشت آن هم از سودابه. او هم دلش می خواست که یک فرزند از رها داشته باشد. گاهی به این فکر میکرد که چرا همیشه چیزهای خوب مال سودابه بود؟ یک بچه رویای همیشگی او بود. دوست داشت که سه تا بچه داشته باشد بلکه هم بیشتر. یک خانه ی شاد و پر از سرو صدا چیزی بود که همیشه در تنهایی هایش به آن فکر می کرد.

_ شبیه کیه؟

رها باقی مانده قهوه سرد شده اش را نوشید و گفت :

_ با کوچیکی های خودم مو نمی زنه ولی خوب این دلیل نمی شه منو رضا خیلی شبیه هم هستیم.

سرش را تکان داد و از ته قلبش دعا کرد که او بچه رها نباشد. بدجنس شده بود. خودش هم میدانست که چه حس بدی در وجودش شروع به رشد و ریشه دواندن کرده است اما مثل این بود که نمیتوانست جلوی این حس را بگیرد. مارهای حسادت به دور گردنش چمبره زده بودند و فیش فیش کنان زبان تیز و زهر آلودشان را در مغز و تمام وجودش فرو میکردند. ولی او نمی توانست کاری بکند. با ناراحتی به سمت اتاق رها رفت تا کمی آب به صورتش بزند بلکه حال و هوایش کمی عوض شود.

_ کجا کجا؟

رها مثل فریره جلوی سبز شد و راهش را بست. با تعجب نگاهش کرد.

_ تو اتاق

_ چی کار داری اون تو؟

تعجب پرستو بیشتر شد و سعی کرد تا از کنار دست رها خودش را رد کند و به اتاق برود اما رها هر دو دستش را گرفت و با خنده گفت :

_ چیکا داری تو آخه اون تو؟

_ می خوام برم توالت ...وای رها چته تو؟

محکم تر نگاهش داشت.

_ نمی خواد بری. برو تو سرویس تو هال

پرستو چشمانش را تنگ کرد

_ چی داری اون تو؟

_ به سر بریده !

با سرسختی تقلا کرد تا خودش را از دست رها نجات بدهد.

_!....رها! خیلی بدی

رها خندید و گفت :

_ بیا بریم به رضا زنگ بزنیم ببینیم این شماره رو جواب میده یا نه؟

_ اون تو چیه؟

رها بلندتر خندید.

_ خیلی سرتقی بچه! لباس مراسم فردا اون توهه

_ برام لباس خریدی؟

نمی توانست جلوی لبخند شاد و گشادی که به روی دهانش جا خوش کرده بود را بگیرد.

_ نه نخریدم. خودم برات طراحی کردم دوختش رو هم بچه ها زدن

لبش را گزید و بی اختیار دست در گردن رها انداخت و در آغوشش فرو رفت. این اولین تماس آنها بعد از آن روز شوم بود. در تمام مدت نامزدی رها دستش را می گرفت و حتی می بوسیدش ولی پرستو از اینکه در آغوش گرفته شود واهمه داشت. می لرزید و به یاد آن روز می افتاد. حس می کرد که اسیر و ناتوان می شود و رها می تواند که به او غلبه کند.

_واووو.....چه دستمزدی! من اگر می دونستم چها پنج دست می دوختم!

خندید و با مشت به شانه رها کوبید.

_ نمی شه ببینمش؟

_ نه پرو نشو دیگه. بیا بریم زنگ بزنی من تکلیفم مشخص بشه ببینم اگه جواب نمی ده از طریق بیمارستان اقدام کنم. شماره را گرفت و گوشی را روی اسپیکر گذاشت. شروع به زنگ خوردن کرد و بعد از چهار زنگ رضا گوشی را برداشت.

_رها؟

صدایش پر از ترس بود.

_سلام

_سلام. چیزی شده؟

رها بدون مقدمه چینی به سرعت به سراغ اصل ماجرا رفت.

_ آره من دارم ازدواج میکنم نمی دونم که در جریان هستی یا نه؟

رضا آهی کشید و با لحن خسته ای گفت :

_ آره مبارکت باشه. همین طور به پرستو

_ چهار روز پیش زنت زنگ زده یه چیزهای رو گفته که عصاب هم منو هم پیرو به هم ریخته. من چهار روزه شب و روز ندارم. هر چی هم که به اون شمارت تماس میگرفتم جواب نمی داد امروز پرستو این شماره رو به من داد.

_چی گفته؟

رها مکثی کرد و گفت :

_ میگه سههند بچه منه نه تو راسته؟ مگه سههند چند ماهه به دنیا اومده؟ ببین یا سههند شش ماه و خورده ایی به دنیا اومده یا اینکه واقعا بچه منه و سودی موقع طلاق ما حامله بوده چیزی نگفته

_سهند بچه خودمه

رها با شک پرسید:

_از کجا مطمئنی؟ من که دیگه به زن تو سرسوزنی اعتماد ندارم.

_خوب برای همینه که میگم سهند بچه ی خودمه، چون منم بهش اعتماد ندارم. واسه همین بدون اونکه بهش بگم یه روز سهند که تقریباً ده ماهش بود رو بردم آزمایش دی ان ای ازش گرفتم. سهند بچه ی خودمه
رها چند ثانیه سکوت کرد و پرستو نفس راحتی کشید.

_یعنی تو هم شک داشتی که ممکنه بچه ی من باشه؟ مگه چند ماهه به دنیا اومد؟

رضا آهی از سر بیچارگی کشید و با لحن غمگینی گفت :

_هفت ماهه به دنیا اومد ولی من شک نداشتم به اینکه بچه ی تو هست یا نه؟ اگر هم بود برام مهم نبود. بچه ی تو بود، حاضر بودم با جون و دل بزرگش کنم (چند لحظه سکوت در آن سوی خط برقرار شد) به این شک داشتم که بچه ی کس دیگه ایی باشه

رها چند لحظه خشکش زد. حالا علت ناراحتی زندگی برادرش را فهمیده بود. با خشم گفت :

_مگه خیانت میکنه؟

_نمی دونم رها نمی دونم. همین بیشتر عذابم میده. داره داغونم میکنه. من چیزی ازش ندیدم ولی بهش شک دارم نپرس چرا؟ چون خودم هم نمی دونم چرا فقط بهش شک دارم. هر روز و هر ثانیه ما جنگ عصاب داریم. به من میگه تو شکاکی، وسواسی شدی. نمی دونم رها چی کار باید بکنم؟ تو بد مخمصه ای افتادم نه راه پس دارم نه راه پیش. دوستش دارم ولی دارم از داخل متلاشی میشم. بعضی وقتها فکر میکنم که دیگه کشش ندارم، دیگه نمی تونم تحملش کنم. ولی بعد دوباره خودم برمگردم پیشش

پرستو با غصه به گوشی درون دست رها نگاه کرد. دلش برای رضا می سوخت. حال رضا را فقط او میتوانست درک کند و بس. فقط کسی مثل او که عاشق و در بند کسی بود، می توانست حال رضا را بفهمد.

رها اخم کرده بود و با ناراحتی به حرف های رضا گوش میداد.

_تو چرا رها؟ تو چرا حرفش رو قبول کردی؟

_وقتی سن و سالش رو میبینم، تاریخ تولدش، قیافه اش، تو بودی شک نمی کردی؟

رضا بی حوصله خندید.

_ مبارکتون باشه. قول میدم که دیگه نذارم سودی تو زندگیتون دخالت کنه. تا جای که بتونم حواسم بهش هست. سودی سمیه، عین یه عقرب که راه میره و همه رو نیش میزنه ولی دیگه این آخرین نیشی بود که گذاشتم ازش بخورین

رها چند لحظه مکث کرد و بعد با دلسوزی گفت :

_ طلاقش بده

_ نمی تونم رها

دوباره سکوت و این بار رضا بود که سکوت را شکست و گفت :

_ من باید برم، صدام میکنند

سریع خداحافظی کرد. خداحافظی که به نظر پرستو مصلحتی و برای فرار کردن از اصل موضوع بود.

در آیینه به خودش نگاه کرد و بعد با خشم به مرضیه نگاه کرد که پشت سرش ایستاده بود و یک ساعت تمام بود که آبنبات لیموبیش را از این گوشه لپش به آن گوشه می فرستاد و با آرامش به او نگاه می کرد.

_ چته؟

_ آخه این چه ریختیه که برای من درست کردی؟

با خونسردی خم شد و یک پسته از روی پاتختی پرستو برداشت و در دهان گذاشت.

_ به خدا دست بهش بزنی دستت رو از جا میکنم پرستو!

آی سودا خندید و حلقه ای از موهای فرفری او را پوش داد.

_ خیلی خوب شده پرستو

چشم غره ایی به آی سودا رفت.

_ کجاش خوبه؟ من گفتم آرایش غلیظ می خوام؟

مرضیه چشمکی زد و گفت :

_ تو الان نمیدونی که چی می خوام بعدا برای این کارم پاهام رو هم ماچ می کنی!

چشمانش را گرد کرد و آی سودا با خنده به سراغ لباس رفت و آن را از کاور خارج کرد.

دوباره در آیین به خودش نگاه کرد. به غیر از رژلب قرمزش بقیه آرایشش بسیار ملایم بود. خودش نخواسته بود که به آرایشگاه برود. مراسمشان آن قدر کوچک بود که همه مهمان ها در خانه پدری رها جا شده بودند.

نگاهی به لباس فوق العاده اش کرد. رها سلیقه او را خوب می دانست. یک لباس بسیار بسیار ساده، بدون هیچ مروارید و گل و بته ای! تنها زینت لباس یک روبان پهن زرشکی بود که به دور کم —رش بسته شده بود.

—ببین من چه حس ششمم خوب کار میکنه رنگ روبانت با رژلبت ست شد. باز هم بگو مرضیه بده

با کمک آی سودا لباس را به تن کرد و دوباره خودش را در آینه نگاه کرد. از صبح بی اختیار به یاد عروسی رها و سودابه می افتاد. به یاد آن همه زیبایی سودی. او هرگز نمی توانست که به آن درجه از زیبایی برسد و فکر میکرد که اگر رها هم متوجه این تفاوت بشود، شاید فکر کند که چه اشتباهی کرده است.

ضربه ایی به در خورد و مرضیه در را باز کرد و با حالتی طلبکارانه به رها که پشت در بود گفت:

—فرمایش؟

صدای خنده ی آهسته رها آمد.

—بچه آخه تو چرا اینقدر پرویی؟ برو اون ور

نگاهی به رها کرد که با لذت نگاهش میکرد. در نگاهش فقط عشق و محبت دیده میشد. نگاهی دلگرم کننده که می گفت تنها زیبایی او را می بیند و بس.

—چه ماه شدی!

لبخند زورکی زد و دسته گل کوچکی که رها به طرفش گرفته بود را در دست گرفت.

کف دستش عرق کرده بود و از شدت استرس صدایش آن چنان آهسته و لرزان بود که جواب بله اش به گوش عاقد نرسید و دوباره مجبور شد که بله بگوید.

دوباره حالت تهوع گرفته بود و دمای بدنش سرد و یخ زده شده بود.

رها دستش را در دست گرم خودش گرفت.

—چته؟

سعی کرد تا لبخند دلگرم کننده ایی به رها بزند.

—هیچی

ارتباط چشمی شان با حلقه هایی که آی سودا جلوی دماغ رها گرفت قطع شد.

رها با اخم به آی سودا نگاه کرد و آی سودا هم آهسته خندید و ابرو بالا انداخت.

از اینکه میدید رابطه رها و آی سودا از آن حالت به خون هم تشنه بودن خارج شده است خوشحال بود.

سعی کرد که حلقه را به زور در انگشت رها کند.

_کوچیک خریدی؟

رها چانه اش را بالا داد و آهسته گفت :

_نه یه کم کوچیک بود دادم بزرگش کنه مثل اینکه اون قدر که باید بزرگ نکرده

مهمانها به جدال خاموش پرستو و انگشت رها نگاه میکردند و آهسته میخندیدند. کم کم خنده ها بلند تر شد و رها خجالت زده

خودش حلقه را گرفت و به زور در انگشت خودش کرد!

مهمانی با آرامش ادامه داشت. از رقص های آن چنانی و بریز پباش خبری نبود. بیشتر شبیه به یک مهمانی رسمی بود تا عروسی.

رها دستش را گرفت و با آهنگ لایت و ملایمی شروع به رقص کردند.

_چرا اینقدر استرس داری پرستو؟ چته؟

به رها نگاه کرد.

_نمیدونم. خیلی وقته که این طوری می شم. وقتی که زیاد روم فشار باشه عصبی میشم و کنترل دست و پاهام رو از دست میدم

دیگر نگفت که دچار پرش هایی ناراحت کننده و موذی در عضلات دست و پاهایش می شود.

رها با ملایمت دستش را نه-وازش کرد و برای عوض کردن بحث گفت :

_مثل اینکه این جناب دکتر بدرقم گلوش پیش شهناز گیر کرده نه ؟

پرستو با خوشحالی سرش را تکان داد و به مادرش و دکتر نگاه کرد که گوشه ایی از سالن ایستاده بودند و بر خلاف سبک سری

های همیشه این بار مادرش با متانت چیزی را برای دکتر تعریف میکرد و دکتر هم مودبانه گوش می داد و در تایید حرف هایش

سر تکان میداد.

_خیلی ماهه دوستش دارم

بعد مثل اینکه چیزی را به خاطر آورده باشد گفت :

_نگفتی سورپرایزت چیه؟

رها بینیش را چین انداخت.

_ ماه عسل خوشگلم

_ کجا می ریم؟

_ اهواز

با تعجب پرسید:

_ چرا اون جا؟

_ الان بهترین فصل اهوازه. یه سری خاطره های بچگی دارم که تو اهوازه، با مادر و پدرم. دوست دارم تجدیدشون کنم اگه دوست نداری میریم یه جایه دیگه

_ نه خوبه منم تاحالا اهواز رو ندیدم

شاهین که میدانست آنها همان شب بلیط دارند مهمانی را زودتر تمام کرد و آنها را دست به دست داد. به خانه ی پدری پرستو برگشتند تا او چمدانش را ببندد. پرستو لباسش را عوض کرد و به آی سودا و مرضیه که غرلند کنان چمدان او را میبستند نگاه کرد.

غافلگیریه خوبی بود. به پایین برگشت. رها با جناب دکتر و سیاوش در سالن نشسته بودند و قهوه می خوردند. شاهین و شهناز در آشپز خانه سر چیزی که پرستو نمی دانست چیست آهسته بحث میکردند.

آی سودا هن هن کنان و چمدان به دست پایین آمد. سیاوش بلند شد و چمدان را از او گرفت و دم در برد.

با همه خداحافظی کردند. رها که هر از چند دقیقه به ساعتش نگاه میکرد گفت که زودتر بازار ماچ و بسوسه شان را تعطیل کنند چون دیر میشود!

پرواز خلوتی بود. فصل مدارس بود و مسافرت آن چنانی نبود.

وقتی از هواپیما پیاده شد و موجی از هوای گرم به صورتش خورد آن زمان بود که متوجه حرف رها شد (الان بهترین فصل اهوازه (تاکسی گرفتند و به هتل رفتند.

با استرس به رها که لباس هایش را در می آورد نگاه کرد و دوباره همان پیچش آشنا را در معده اش احساس کرد. با اخم های درهم نگاهش کرد.

با همان مانتو و شال روی مبل نشست و به عادت همیشگیه زمان استرسش پاهایش را تکان تکان داد.

رها بی توجه حوله اش را از چمدان برداشت و به حمـم رفت. پرستو با حیرت رفتنش را نگاه کرد. دو حالت داشت. یا رها اصلاً متوجه حال پرستو نشده بود که از او بعید بود و یا اینکه می خواست که با آن بی تفاوتی او را آرام کند.

به سراغ چمدانش رفت و سعی کرد تا جلوی این اضطراب لعنتی را بگیرد.

حوله اش را در آورد و دوباره نشست و آرایشش را پاک کرد.

_می خوام دوش بگیرم؟

بدون اینکه به رها نگاه کند سرش را تکان داد و به طرف حمـم رفت.

نیم ساعت بعد دوش گرفته و لباس پوشیده لای در را باز کرد تا وضعیت موجود را بسنجد. رها روی تخت دراز کشیده بود و با کنترل کانالها را بالا و پایین میکرد. نفس عمیقی کشید از حمـم بیرون آمد.

_بیا این جا بینمت تو رو

با نگرانی نگاهش کرد و رها که این نگاه را دید جا خورد و پرسید:

_چیه پیر؟

با احتیاط کنارش نشست.

_هیچی

دستش را گرفت و به چشمانش نگاه کرد.

_از چی میترسی؟

به رها نگاه کرد که برای راحتی او با لباس خـوابیده بود. چه میتوانست بگوید؟ از تو؟ از تویی که مرا تا سر حد مرگ از خودت ترساندی؟ از تویی که تا مرز تجـاوز مرا بردی؟

_از من؟

خودش جواب را در چشمان پرستو پیدا کرد.

سرش را تکان داد. حالت تهوع به اوج خودش رسیده بود. میترسید که هر لحظه به روی خود رها بالا بیاورد.

دستش را گرفت ولی پرستو به شدت پشش زد.

_پیرم؟

نگاهش کرد. چقدر این نگاه آرام با نگاه وحشی و حیوانیه آن روزش تفاوت داشت.

_میشه؟

حرفش را قطع کرد. می خواست که بگوید می شود که کمی صبر کنی؟

_تا هر وقت که آماده بشی.

رها ذهنش را خوانده بود. دستش را دور شانه او حلقه کرد و او را به خودش فشرد و گیجگاهش را بوسید. بوسه ایی آرامش بخش و عاشقانه

_شعر بخونیم؟

به رها نگاه کرد که گوشیش را در دست گرفته بود.

_از کی؟

ابروی بالا داد و شروع به خواندن کرد. صدای بم و آرامش به پرستو هم آرامش میداد.

_ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر تو آم سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادی آم بخشیده از اندوه بیش

نفس عمیقی کشید و به عاشقانه های فروغ گوش داد.

یک هفته بود که در اهواز بودند. بهترین لحظه های عمرش بود.

آنقدر آرامش داشت که حتی میتوانست یک آتشفشان را هم خاموش کند.

با هم به قدم زدن های طولانی میرفتند. عاشقانه و بی دغدغه دست هم را می گرفتند و حرف میزدند و خوش میگذراندند.

به رستوران های سنتی می رفتند و غذاهای محلی می خوردند. ساعت ها کنار رود کارون می ایستادند و به غروب آفتاب نگاه میکردند.

زندگی بالاخره روی خوشش را به پرستو نشان داده بود و اگر آن اندک نگرانی برای ایجاد یک رابطه هم نبود دیگر رویایی ترین لحظات عمرش میشد.

شب ها رها او را در آغوش میگرفت و برایش شعر میخواند. از اشعار فروغ و عاشقانه های شاملو که برای آیدا سروده بود گرفته تا حافظ. همه را شب ها به هتلشان دعوت میکردند و با آنها نجواهایشان را کامل میکردند.

سه ماهی بود که از سفر برگشته بودند و زندگی شان فرم درستی به خودش گرفته بود. به سر کار می رفتند و با هم از سر کار برمی گشتند. برای خانه خرید می کردند و هر کدام مسولیت یک کاری را در خانه به عهده گرفته بودند. رها کمکش میکرد هم در کار خانه و هم در سر کار در بیرون. حس میکرد که استعدادهایش با وجود رها روز به روز در حال شکوفا شدن است. رها به او بال و پر میداد. هیچ طرحی نبود که توسط پرستو ارایه بشود و رها از آن ایراد الکی بگیرد و آن را تایید نکند. مشکلات کار را میگفت و اجازه میداد که خود پرستو آن را رفع کند و بعد طرح را تایید میکرد. در مورد رابطه شان هم رها همه جور به او با مدارا رفتار میکرد. می دانست که کارش تا چه حد پرستو را ترسانده و او را یک زن گریزان از رابطه زناشویی کرده است.

خودش خراب کرده بود و خودش هم باید درستش میکرد.

__پیر؟

غلطی زد و به رها نگاه کرد.

__بله؟

__هنوز ازم میترسی؟ می خوام بریم پیش یه مشاور؟

نگاهش کرد. دیگر در کنار رها آن اضطراب کشنده که به حالت تهوع ختم میشد را نداشت. به نوازش هایش جواب میداد و خودش را کنار نمی کشید، بهتر شده بود.

__بهترم

رها موذیانه خندید و بوسه ای طولانی به لب هایش زد.

__ دوستت دارم خوشگلم خیلی زیاد

در آغوش رها فرو رفت و با خجالت گفت :

__منم

_رها؟

سرش را از روی لپ تاپ که به روی زانوانش گذاشته بود بلند کرد و به پرستو نگاه کرد.

_بله؟

همان طور مسواک به دست و با اخم به رها نگاه کرد.

_خمیر دندان نگرفتی؟

رها با خنده لبش را گزید.

_شرمنده

_ حالا من با چی مسواک بزنم؟ تو که میدونی من مسواک نزنم شب خوابم نمی بره.

رها اخم غلیظی کرد و خیز برداشت و از جلوی در حمام او را بلند کرد و روی شانه اش انداخت به طوریکه موهای فرفری پرستو تا پشت رانهای رها پایین ریخت. جیغی کشید.

_ چه معنی داره تو بدون مسواک خوابت نبره؟ تو باید بدون من خوابت نبره

آهسته به روی تخت انداختش و خم شد و با خشونت او را بوسید.

_!...رها! خیلی بدی. من خمیر دندان می خوام

رها زبانش را در آورد.

_ ندارم

_ برو بخر

کنار پرستو دراز کشید.

_عمر! حرفش من نزن

_پس من چی کار کنم؟

رها نیش خندی زد.

_خیلی کارها

بلندش کرد و روی پاهای خودش نشاند.

_بدجنس!

با مشت به شانه رها کوبید.

_رها؟

_هوم؟

سرش را بلند کرد و به چانه ی شوهرش نگاه کرد.

_فکر میکنی ما بچه دار بشیم؟

_نه

نه ی رها کاملاً قاطع و محکم بود. با دلخوری کمی از او فاصله گرفت.

_چرا؟

اما رها حلقه دستش را به دور شانه ی او محکم تر کرد.

_ برای اینکه هنوز زوده. ما تازه شش ماه که عروسی کردیم و سه ماهه که رابطه من درست و درمون شده. حالا به بچه بیاریم این

وسط که چی بشه مثلاً؟

پرستو با غصه نگاهش کرد و خودش را کاملاً از آغوش او بیرون کشید و گوشه تخت در خودش فرو رفت و خاموش شد.

رها که متوجه شد زیاد روی کرده است به نرمی شانه ی او را نوازش کرد.

_پیرم؟ پیرم؟

پرستو خاموش و بی جواب به دیوار خیره شده بود. داشتن بچه تنها آرزوی دوران کودکی و نوجوانی و جوانیش بود که حالا رها

خیلی راحت از کنارش عبور میکرد.

_من که نمی گم نه. حالا زوده. بذار یه کم بگذره خودم در خدمتون هستم. یه شیش هفت هایی بچه درست میکنیم هان؟

چطوره؟

به او نگاه کرد و سرش را تکان داد. رها بچه نمی خواست. همین تبدیل به فکر شب و روزش شد.

فکری که باعث شد وقتی در یک ماه و نیم بعد برای اولین بار بالا آورد به رها حرفی نزند.

تازه صبحانه خورده بودند و رها در اتاق لباس میپوشید که پرستو دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و در همان سینک ظرف شویی بالا آورد. خدا را شکر کرد که سشوار روشن بود و صدای عق زدن هایش به گوش رها نرسید.

با خوشحالی دهانش را شست و سینک را تمیز کرد. تقریبا هر آنچه را که برای صبحانه خورده بود بالا آورده بود ولی از شدت شادی سر از پا نمی شناخت.

به اتاق خواب رفت و دوباره تقویمش را چک کرد. تقریبا مطمئن بود که باردار است اما باید اطمینان صد در صد پیدا میکرد. به رها گفت که آن روز را به سر کار نمی آید و گفت که با آی سودا قرار خرید دارد.

بعد از رفتن رها به سرعت لباس پوشید و به آزمایشگاه رفت.

آزمایش خون مطمئن ترین راه بود. به انتظار جواب که گفته بودند دو ساعت طول میکشد به کافی شاپی که در انتهای خیابان بود رفت و بعد از آنکه دو ساعت بعد به کلمه مثبت در برگه آزمایش نگاه کرد حس کرد که چیزی درونش وجود دارد. چیزی که او حسش میکرد و عاشقانه دوستش داشت. هورمونها شروع به کار کرده بودند و تمام حس مادرانه را به سرتاسر وجودش تزریق میکردند. حسی که رها هرگز نمی توانست آن را درک کند. پس باید فعلا مخفی می ماند. می خواست تا آن جا که امکان دارد رها دیرتر متوجه بشود. نمی توانست واکنشش را پیش بینی کند. شنیده بود که گاهی مردهایی که از ابتدا مخالف بچه دار شدن هستند در این گونه موارد افراطی عمل میکنند و حتی همسرشان را وادار میکنند که بچه را سقط کند. نمی توانست چنین ریسکی بکند و به رها چیزی از عزیز دلش بگوید. شاد و سرخوش به خانه برگشت.

در راه تمام فکرش این بود که در این چند وقتی که می خواهد بگذارد تا جنین بزرگ تر شود و بعد به رها بگوید باید غذا هایی را درست کند که بوی آن چنانی نداشته باشد که دوباره حالش را منقلب کند.

می خواست رها را در عمل انجام شده قرار دهد و دعا میکرد که واکنش رها در زمان فهمیدن آنقدر ها هم بد نباشد.

گوشیش را در آورد و به شاهین تماس گرفت. صدای خواب آلود برادرش که در گوشی پیچید به یاد اختلاف زمانی افتاد.

_وای شاهین خواب بودی؟ شرمنده به خدا ...

خمیازه ای کشید و گفت:

_نه. مگه من از دست تو خوابم دارم؟

خندید و گفت:

_بخشید. زود و تند میگم که بری سراغ بقیه خوابت دکتر زنان تو تهران آشنا نداری؟

_ چي شد؟ مشكلت چيه؟

با خوشحالي گفت :

_ داري دايي ميشي

شاهين چند ثانيه مكث كرد.

_ مباركه! به سلامتي. بله آشنا هم دارم. صبر كن تا كارتش رو از تو كشو بيارم.

چند لحظه وقفه ايجاد شد و بعد شاهين دوباره پشت خط آمد و آدرس و تلفن يك خانم دكتر را داد.

_ حتما برو پشت گوش ننداز. وضعيت خودت چطوره؟ حالت تهوع و اينها كه نداري؟

_ چرا اتفاقا همين امروز تموم صبحونه رو برگردوندم.

شاهين خنديد.

_ درست ميشي. حتما برو. خوب گوشي رو بده من به رها هم تبريك بگم.

لبش را گزيد.

_ ا.... رها نمي دونه يعني نمي خوام فعلا چيزي بهش بگم.

_ چرا؟ مگه چيزي شده؟

صدای شاهين از آن خواب آلودگي خارج شد و حالتی گوش به زنگ به خودش گرفت.

_ نه يه كم با بچه دار شدنمون مخالف بود. ميتروسم كه ناراحت بشه

_ چرا مخالفه؟ نپرسيدی؟

_ نه

_ خوب پرستو جان می پرسیدی. شايد اون هم دليل قانع كننده واسه خودش داشته باشه

با ناراحتي گفت :

_ منم بچه می خوام.

شاهين آهي كشيده.

_ میدونم. ولی بهش بگو. بعد که بفهمه ناراحت میشه الان نه دو ماهه دیگه بالاخره مجبوری بهش بگی. شکمت که بزرگ بشه چه کار می خوامی بکنی؟ بدتره

چند لحظه حرفی نزد.

_پرستو؟ هستی؟

_اهوم. باشه. می گم بهش

_مطمئن باشم؟

_آره... آره....

تماس را قطع کرد و به خانه رفت و با تلفن از دکتر برای فردا وقت گرفت ولی حرفی به رها نزد.

با تماس لب های رها به روی پیشانی از خواب بیدار شد. از لای چشمانش او را نگاه کرد که با عشق و لبخند به لب خودش را برای بوسه ی دیگری آماده کرده بود.

_هوم؟

خم شد و دوباره او را بوسید و لحاف را کنار زد و کنار پرستو خوابید. سرش را بلند کرد و به روی سیب خندان خودش گذاشت.

_مامانم چشه که امروز اینقدر میخوابه؟ هان؟

لب پایینیش را جلو داد و سرش را در سیب رها فرو برد و عطر خوش و ملایم صابون و شامپو مستش کرد. دیوانه وار و مثل گربه بو میکشید. رها با خنده چانه اش را بالا داد.

_پیشی کوچولو! بسه دیگه. بلند شو کلی کار داریم.

با اخم و چشم بسته سرش را به نشانه نفی تکان داد و رها اخم میان دو ابرویش را با انگشت نوازش کرد.

_بلند شو مامانم. من عجله دارم. این یارو، آقای نداف قراره بیاد دنبال کارش

بلند شد و چشم بسته به روی تخت نشست.

_چته پیر؟ چرا اینقدر خواب آلو شدی؟

موهای فر فریش را کنار زد و با اخم از جا برخاست و به شانه رها کوبید و به طرف حمام رفت.

رها با تعجب ابروی بالا انداخت و رفت تا صبحانه را حاضر کند. برایش عجیب بود. پرستو کم خواب و خواب سبک بود ولی چند هفته ایی بود که به طور عجیبی خواب آلود شده بود مثل اینکه مگس تسه تسه او را گزیده بود! تخم مرغ ها را در داخل تابه شکست و در همان حال سیه گاری هم آتش زد و به کار مشغول شد.

_ این چه بوییه؟

چرخید و به قیافه برزخی پرستو نگاه کرد که دم در آشپز خانه ایستاده بود و دستش را به روی بینی و دهانش گرفته بود. از شدت تعجب هر دو ابرویش بالا رفت.

_ چیه؟ بوی تخم مرغه دیگه مگ.....

حرفش با بالا آوردن پرستو به روی سرامیک های آشپز خانه ناتمام ماند. همان طور دستش را جلوی دهانش گرفت و به طرف دستشویی دوید ولی کمی از سرامیک ها کثیف شده بودند.

آن قدر تعجب کرده بود که با یک فاصله چند ثانیه ایی واکنش نشان داد و به سراغ پرستو به طرف دستشویی دوید.

_ برو بیرون

سر رها فریاد کشید و دوباره سرش را در کاسه توالت کرد.

رها بی توجه جلو رفت و پشتش را ماساژ داد.

_ برو.... خواهش

_ چی چی رو برو راه انداختی؟ داری پس می افتی؟ برم که غش کردی همین جا افتادی

دستش را گرفت و به سمت روشویی برد و تکیه اش را به خودش داد تا او بتواند دهانش را بشورد.

_ چی شده؟ تو که خوب بودی. یه دفعه....

نگاهی کمی مشکوکانه به پرستو کرد و گفت :

_ چته؟ بریم دکتر؟

صورتش را با حوله خشک کرد و سرش را دوباره در سیه نه رها کرد و عطر صابون و شامپو را بلعید. این عطر ملایم آرامش میکرد. مثل آبی بود که به روی معده و اندرون بی قرارش ریخته میشد.

_ چته آخه تو مامانم؟

سرش را بالا گرفت و به رها نگاه کرد.

_ خوبم

_ بریم دکتر؟

سرش را تکان داد. حتی فکر اینکه به آشپز خانه برگردد و آن بوی تخم مرغ را دوباره استشمام کند حالش را بد میکرد. دلش می خواست به رها بگوید که برود و آن را در ظرف آشغال خالی کند و به جایش غذایی با بوی ملایم تن خودش به او بدهد.

_ پیر؟

سرش را بالا برد. رها با چشمان جدی نگاهش می کرد.

_ کی عادت ماهانه شدی؟ تاریخ بعدیت چه زمانیه؟

نفسش را حبس کرد. بالاخره... سعی کرد که خونسرد باشد.

_ دو ماه پیش

رها چند دقیقه که به نظر پرستو چند ساعت آمد نگاهش کرد. در نگاهش علاوه بر حسی وصف ناشدنی، دلخوری و ناراحتی فراوان هم به چشم می خورد.

_ دو ماه پیش آره؟ پس لابد دختر همسایه بوده که هفته پیش به من گفت که عادت ماهانه است؟

پرستو سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول بو کردن تن رها و گرفتن آرامش شد.

_ ببینمت

چانه اش را گرفت و بالا کشید. کمی با خشونت و سردی.

_ حامله ایی؟

لب گزید و خاموش نگاهش کرد و تنها سرش را اندکی تکان داد. چشمان رها برای لحظه ایی حالتش عوض شد. شکسته شد. علامت عشق و مهربانی در چشمها و بعد دوباره کشیده شد. خیره و برزخی!

_ الان باید به من بگی آره؟ این رسمشه؟

خودش را از آغوش رها جدا کرد و با ناراحتی گفت :

_ ترسیدم بگم. ترسیدم که یه وقت بگی برو بندازش

رها آن چنان با حیرت نگاهش کرد مثل اینکه اصلا تا به حال پرستو را ندیده است. با صدایی کمی بلندتر از همیشه گفت :

_چی میگی پپر؟ من بگم برو بندازش؟ بچه ی خودم رو

_با صدای بلند رها از چا پرید و بی اختیار به گریه افتاد.

_چته؟ چرا داد میزنی؟

هق هق کنان از حمـام بیرون رفت و رها هم به دنبالش. بازویش را گرفت و با خشونت او را در آغـوش کشید. خشونتی عاشقانه و مردانه.

_بیا ببینمت

هق هق کنان پیراهن رها را بو کرد.

_من داد نزدم فقط یه کم بلند حرف زدم

با لجاجتی که رها تا به آن لحظه از پرستو ندیده بود گفت :

_داد زدی. چرا میگی نزدم؟

موهایش را نـوازش کرد. حالا دلیل برخی از کار های دو ماه اخیرش را فهمیده بود. خواب های طولانی مدتش، اخلاق تند و زود رنج و حساسش، بی حوصلگی هایش و مثل گربه بو کشیدن هایش

_ مگه من حیوونم که بگم برو بچه ی خودم رو بکش؟ منم از خدامه بچه دار بشیم

_نیست. دروغ نگو!

رها آهسته خندید و و روی موهای فر فریش را بـوسید.

_مگه می خوام که مثل دایناسورها نسلم منقرض بشه؟!

_ تو خودت گفتی اون شب یادته؟ گفتی بچه زوده

چشمکی زد و با بـوسه ای لبـهایش را خاموش کرد.

_ اون شب رو که عالی یادمه!!

پرستو سرخ شد و با اخم گفت :

_ آره خودت گفتی

گفتم چون هنوز هم عقیده دارم که زوده ولی حالا که حامله ایی خوشحالم و اون قدر پست و بی وجدان نیستم که بچه ی حلال خودم رو بکشم. گفتم زوده چون دوست داشتم تو بیشتر از جوونیت استفاده کنی. تو تازه بیست و چهار سالته پیرم. دوست داری بگردی، خوش باشی، مسافرت بریم، طرح بزنی، موفق بشی، برای بچه دار شدن تو زود بود نه من. من سی هفت سالمه. من دوست دارم شب ها که میام خونه یه بچه چهار دست و پا بیاد پشت در منتظرم ولی به نظرم برای تو زود بود. با وجود یه بچه از خیلی کارها باید صرف نظر کنی مثل طراحی. دوست نداشتم که جلوی موفقیتت گرفته بشه فقط همین. حالا تو چه برداشتی از حرف من کردی اونو نمی دونم

اخمی کرد.

پرستو جدی جدی منو چی جوری شناختی؟ یعنی واقعا فکر کردی که من میگم که برو بندازش؟

سرش را تکان داد. رها حق داشت. چه افکار احقانه ایی. اما میدانست و دکترش هم گفته بود که تمام این افکار و ناراحتی ها حاصل حاملگی است. هورمونها به طور ناگهانی به هم میریزند و تمام سیستم عصبی زن را حساس و درگیر میکنند. دکتر حتی گفته بود که در کشور های پیشرفته اگر زنان در دوران حاملگی و عادت ماهانه جرمی را مرتکب شوند در مجازاتشان تخفیف قابل میشوند. چون که عقیده دارند که زنان در این دوران از آستانه تحمل کمتری برخوردار هستند.

برای رها توضیح داد و با خجالت عذر خواهی کرد.

میشه بری تخم مرغا رو بریزی دور؟

نگاهش کرد. هنوز ناراحت بود. به نظرش هنوز آن چنان که باید پرستو به او اعتماد نداشت هنوز می ترسید که برود و تنهایش بگذارد و یا به کس دیگری دل ببندد. این بی اعتمادی پرستو که مسبب اصلیش خود او بود کم کم نگرانش کرده بود.

این را چند شب قبل متوجه شده بود. بی خواب شده بود و به بالکن رفته بود تا هم هوایی عوض کند و هم سیگار دود کند. ولی پرستو سراسیمه بلند شده بود و به دنبالش گشته بود.

در آخر هم گفته بود که فکر کرده که رها تنهایش گذاشته است.

بارداریش بی خطر میگذشت. حالت تهوع هایش بهتر و کمتر شده بود. ساعت ها با رها به دنبال خرید لوازم بچه بودند. شیشه شیر های کوچک، کفش های بامزه و تل های پارچه ایی. با چنان عشق و علاقه ایی انتخاب میکرد و بعد که به خانه برمیگشتند با چنان صبر و حوصله ایی آنها را در اتاق بچه می چید که رها را متعجب میکرد. این پرستو به نظرش نو و جدید می آمد. این زن جوان که با تمام سلول های بدنش به استقبال مادر شدن رفته بود.

به نظرش پرستو زیبا تر از هر زمانی شده بود. وقتی که شب ها بعد از شام روی مبل کنار رها می نشست و جوراب و کلاه کوچک می بافت، رها را شیفته خودش میکرد. آنچنان آرامشی در وجودش ایجاد شده بود که تمام روح و جسمش را تابناک کرده بود.

و رها فکر میکرد که چقدر احمقانه آن سالهایی که می توانست با پرستو خوشبخت شود در پی لذت های حقیر زندگی خودش و او را به هم ریخته بود.

احساس می کرد که نیمه گمشده اش را پیدا کرده است. همیشه به یاد داشت که پدر خدا بیامرزش میگفت آدم ها جفت جفت به دنیا می آیند. تو نمی دانی که جفت تو چه کسی است؟ فقط باید دعا کنی سر نخعی که گرفته ایی تا تو را به او برساند درست باشد. گاهی وقت ها گرفتن یک سر نخ اشتباه تمام زندگیت را از هم می پاشد و نابود می کند.

حالا متوجه شده بود که از همان ابتدا سر نخ را اشتباه گرفته بود. جفت او، نیمه ی دیگر او، کسی که با او احساس تکامل و آرامش میکرد، تمام مدت کنارش بود و او را ندیده بود.

حالا متوجه شده بود که چقدر محبت در وجود پرستو نهفته است. تمام آن یک سالی که با سودی زندگی کرده بود، سودی حتی یک بار هم به خودش زحمت نداده بود که بفهمد که او از چه غذایی خوشش می آید و از چه غذایی بدش. و یا رها هم دوست دارد که او گاهی لباسی برایش اتو کند و بشورد. تمام لباس ها را خانمی که برای تمیز کردن می آمد می شست و اتو میکرد و او هم فکر میکرد که بالاخره سودی سرکار می رود و وقت این کارها را ندارد و نباید از او توقع داشته باشد. ولی حالا متوجه میشد که تمام مدت اشتباه میکرده است. پرستو از هیچ کس کمک نمیگرفت و خودش یک تنه به تمام کارهای خانه و بیرون می رسید. او بود که میدانست رها زرشک پلو دوست دارد و از هویج پلو بدش می آید. او بود که می دانست رها دوست دارد که قهوه اش صبح ها تا چه اندازه شیرین باشد.

عاشقانه دوستش داشت و تازه متوجه تفاوت جنس علاقه اش به سودی و پرستو شده بود.

سودابه از لحاظ روحی هرگز نتوانسته بود او را تامین کند. شاید این را خودش هم از همان لحظه اول فهمیده بود ولی آن قدر کورکورانه در هوس سودابه فرو رفته بود که نمی توانست از آن آزاد شود.

پرستو را دوست داشت. با وجود پرستو آرامشی داشت که در تمام عمرش نداشته بود. به نوعی او را به یاد مادرش می انداخت همان طور صبور، آرام و عاشق.

لباسش را از کمد بیرون آورد و برای رفتن به مهمانی حاضر شد. به رها نگاه کرد که به روی تخت لم داده بود و با لذت نگاهش میکرد

_ چشمت رو ببند می خوام لباسم رو در بیارم.

رها که متوجه حساسیت او شده بود چشمانش را گشاد تر کرد. مثل کسی که می خواهد یک صحنه عالی را تماشا کند به پرستو زل زد

_!.....رها نکن دیگه

لباسش را برداشت و به طرف حمام رفت ولی رها خیز برداشت و در نیمه راه بازویش را گرفت.

_ کجا؟

نگاهی به صورتش انداخت که به خاطر بارداری کم پف کرده ولی بانمک تر و زیباترش کرده بود.

_ همین جا عوض کن

ابروانش را بالا برد. با دکتر راجع به این حساسیت پرستو صحبت کرده بودند و دکتر با خنده گفته بود که بعضی از خانم های باردار روی این موضوع که اندامشان از شکل افتاده است حساس میشوند و دیگر دوست ندارند که حتی شوهرشان هم آنها را بره-نه ببیند.

دستش را آهسته به روی شکم پرستو که قلنبه شده بود کشید و با محبت گفت :

_ من عاشقتم. عاشق همه چیزت. عاشق همین شکم قلنبه ات. نمیدونی پیر که چقدر خوشگل شدی به من باشه میگم دوازده ماه سال رو حامله باش

با لذت به زمزمه های عاشقانه شوهرش گوش داد. چقدر این حرف ها آرامش میکرد.

_رها؟

_جون دلم؟

اینکه گاهی فقط او را صدا میکرد تا جمله (جون دلم) را از او بشنود.

_ زشت شدم. شبیه بشکه شدم!

دوباره شکمش را ن-وازش کرد.

_ خوشکلی مامانم. از همه زندهای مهمونی امشب خوشگل تری

دست برد و خودش پیراهنش را در آورد و کمک کرد تا لباس حاملگی زیبایی که سیاوش برایش خریده بود را بپوشد.

نامزدی یکی از دوستان خانوادگی شان دعوت بودند و قرار بود که به سراغ شهناز و جناب دکتر هم بروند. سیاوش و شاهین که تازه برگشته بود کمی زودتر رفته بودند.

پانچواش را پوشید و شالش را سر کرد. جلو رفت و کراوات رها را برایش بست.

_ چه خوشتیپ

روی پنجه بلند شد و او را ب-وسید.

با کمک رها کفش هایش را پوشید و از خانه بیرون زدند.

_ سلام شهناز جون

ابتدا شهناز سوار شد و کمی به جلو خم شد و پرستو را بـوسید.

_ چطوری پرستو جون؟

_ خوبم

به جناب دکتر که سوار شده بود و مودبانه دست گل درون دستش را به شهناز میداد سلام کرد.

_ سلام آقا سیروس

با دیدن پرستو صورتش شکفته شد و با محبت هم حال خودش و هم حال نوه اش را پرسید

پرستو این مرد را دوست داشت و به نظرش می آمد که او هم به پرستو علاقه ایی پدرا نه دارد. هرگز نشده بود که از بچه ایی که در شکم پرستو بود به عنوان نوه شهناز یاد بکند. تمام مدت حاملگی پرستو به او نوه ام میگفت و همین محبتش را در دل رها و پرستو بیشتر کرده بود.

جلوی در سیاوش به استقبالشان آمد ولی آن چنان اخم هایش در هم بود که در همان لحظه اول که دست پرستو را گرفت تا از ماشین پیاده کند متوجه حالش شد.

_ چی شده؟

_ هیچی. تو چطوری؟

دستش را زیر بازوی عمویش حـلقه کرد.

_ من خوبم تو چته؟

سیاوش عصبی گوشه لبش را گزید و گفت :

_ خوبم پرستو جان

با پیوستن رها حرفشان نیمه کاره ماند. سیاوش بازوی رها را گرفت.

_ شما حالا نمی اومدین هم مشکلی نبود با این وضع پرستو

رها با تعجب نگاهش کرد. پرستو هفت ماهش بود ولی کاملاً سالم و سر حال بود.

_ چشمه مگه ؟ از منم بهتره ...

آهسته به طوریکه پرستو که مشغول صحبت با سیروس خان بود نشنود گفت :

_ سودی و رضا هم هستن

اخم رها در هم رفت و سیاوش هم که ظاهرا با اخمش صددر صد موافق بود دوباره اخم کرد.

_ نمی خوام برای پپر مشکلی پیش بیاد.

_ منم همین رو میگم

_ چی شده ؟ چرا پچ پچ میکنین ؟

دست پرستو را گرفت. میدانست که اگر بخواهد دلایل احمقانه بیاورد پرستو قبول نخواهد کرد بنابراین اصل موضوع را گفت و در آخر هم گفت که به نظرش بهتر است برگردند.

_ نه واسه چی؟ ما یه مهمون هستیم، اونها هم یه مهمون. کاری به کار هم نداریم.

دست رها را گرفت ولی رها نگذاشت که از جایش تکان بخورد.

_ پپر بریم بهتره. من اصلا در.....

حرفش را با آمدن صاحب مجلس نیمه تمام ماند. دیگر به هیچ نوعی نمی توانست بهانه ای بیاورد و به خانه برگردد.

پرستو سرش را با اطمینان تکان داد و لبخند زد. مثل اینکه می خواست به رها این اطمینان را بدهد که همه چیز درست است.

دستش را زیر بازوی رها گذاشت و چند نفس عمیق کشید. می خواست برای یک بار هم که شده در زندگیش از سودابه نترسد.

می خواست که سودی عمق خوشبختیش را ببیند.

گشتی در میان مهمان ها زدند و با کسانی که می شناختند سلام و احوال پرسی کردند و خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کرد رضا را دیدند که بدون سودی با پسرش گوشه ای نشسته بود و سودی هم کمی آن طرف تر با چند نفر مثل خودش مشغول بگو و بخند و ناز و ادا بود.

سودابه هیچ تغییری نکرده بود. بعد از تقریبا پنج سال و اندی، سودابه هنوز به همان زیبای و جذابیت و لوندی بود. ولی رضا حتی از بعد از فوت پدرش هم شکسته تر و لاغر تر شده بود.

موهای سفید سرش خیلی بیشتر از رها بود و صورتش هم شکسته تر شده بود. در حالیکه پسرش دستش را گرفته بود به طرف آنها آمد.

پسرک با خجالت به مرد و زن غریبه ای که با پدرش حرف میزدند نگاه کرد و بیشتر در پشت پدرش فرو رفت.

پرستو با علاقه کمی خم شد و گفت :

_چه پسر خوشکلی. شما سمت سهند آره؟

سرش را تکان داد. به نظرش این خانم مهربان با مادرش که همیشه عصبی و خشمگین بود و به سرش داد میزد فرق داشت.

پرستو بی اراده خم شد و گونه اش را بوسید و دستش را در دست گرفت.

_من خاله ات هستم (به رها اشاره کرد که به سهند چشمک میزد) این آقا هم عموته

رضا به تلخی خندید.

_شما رو میشناسه. همه تون رو. براش از تو و رها تعریف کردم.

کم سرش را صاف کرد و دست دراز کرد و گونه سهند را نوازش کرد.

_کار خوبی کردی

دوباره به سهند نگاه کرد. خیلی خیلی شبیه به رضا شده بود. شاید به استثنای بینیش که بیشتر شبیه به سودی بود. بقیه اجزای صورتش مثل رضا بود.

_خیلی خوشگله

با محبت به سهند لبخند زد.

ولی سهند دوباره پشت رضا مخفی شد. رها دست پرستو را گرفت و خداحافظی سردی با برادرش کرد و به سمت شاهین و سیاوش رفت. سیاوش و شاهین هر دو نفرشان سعی میکردند که برخوردی با رضا و یا سودابه نداشته باشند. شهناز هم حسابی اخم کرده بود و با غضب به سودی نگاه میکرد.

_هنوز ازش متنفری؟

به پرستو نگاه کرد.

_نمیدونم. وقتی این بدبختی که توش داره دست و پا میزنه رو میبینم یه کم از شدت نفرتم بهش کم میشه. ولی قطعاً دیگه هیچ وقت رابطه مون مثل قبل نمی شه. رضا کاری کرد که نباید میکرد. تمام حریم و عشق برادری رو گذاشت زیر پاهاش

پرستو آهسته گفت :

_اون کسی که مقصر اصلیه رضا نیست سودیه، خودت هم میدونی

_ آره میدونم، ولی رضا میتونست حداقل به من بگه. به خدا اگر همون زمانی که اومد ایران بهم می گفت من نامزدیم رو با سودی بهم میزد. ولی هیچی نگفت. تازه تو رو هم انداخت تو هچل. اون که میدونست هنوز چشمش دنبال سودابه است نباید تو رو هم بدبخت میکرد

پرستو با حالتی خنده دار به رها که سخن رانی میکرد نگاه کرد.

_ چته؟ می خوام بگی که من مقصر بودم؟

سرش با خنده تکان داد و رها نیشگونی آهسته از بازویش گرفت.

_ من گفتم برو زن رضا شو؟

پرستو خندید و دوباره سرش را تکان داد. رها خم شد و آهسته کنار گوشش گفت :

_ پس که احمق بودم و گرنه تو رو ول نمی کردم برم اون خواهر دراکولاتو بگیرم

آهسته گونه اش را بـوسید. نگاه پرستو به سودابه افتاد که با کنجکاو نگاهشان میکرد. در نگاهش علاوه بر یک نفرت ناب، کینه و حسادت موج میزد. رضا راست میگفت که سودی سمی است.

درست مثل یک افعی خطرناک بود که دندان نیشش را تا عمق بدن قربانیش فرو میبرد و او را فلج میکند.

پرستو بی توجه به خواهر روان پریش و بیمارش دست در دست رها گذاشت و به نزد خانواده اش رفت. برای اولین بار بود که با پشت گرمی رها و خانواده اش از سودی و زبان تند و تیزش نمی ترسید. دلش به حال سودی می سوخت و از آن بیشتر برای رضا سودی بیماری بود که هرگز نتوانسته بود معنی عشق و آرامش و محبت را بفهمد. هرگز نتوانسته بود ببیند که سیاوش تا چه حد دوستش دارد و شاهین برادرانه پشتش بود و شهناز برای او مادری بیشتری کرده بود. نتوانسته بود عمق علاقه رضا را بفهمد. رها و عشقش را بازیچه کرده بود. قطعاً سودابه احتیاج به دلسوزی داشت. کسی که تا این حد بدبخت باشد که جلوتر از بینیش را نبیند و در اوهام و حسادت خودش غرق باشد شایسته دلسوزی است.

از در دستشویی بیرون آمد و به رها که با حوصله به انتظارش ایستاده بود لبخند زد. نگاهی به کفش اسپورتش کرد. کم درد داشت و دکتر تاکید کرده بود که تحت هیچ شرایطی کفش پاشنه بلند نپوشد و گرنه قوس کم سرش بیشتر خواهد شد.

_ رها بند کفشم باز شده

سعی کرد تا خم شود، دوست نداشت لباس رها خراب شود. ولی نتوانست. خنده اش گرفت. رها بازویش را گرفت و گفت :

_ بذار من خودم میبندم تو خم نشو

_ مثل اینکه رو به توپ بزرگ خم بشی. دیگه نمیتونی نوک پاهات رو ببینی

رها جلوی زانو زد و بند کفشش را بست.

_ بریم؟ شام آوردن

دست در دست هم به طرف پله ها رفتند ولی با صدای پیچ آهسته ، هر دو نفرشان ایستادند. سودی و یک مرد خیلی جوان تر از خودش با وضع فصاحت باری در راه پله ایستاده بودند.

پرستو لبش را گزید و دستش را جلوی دهانش گذاشت. رها با خشم سرش را تکان داد. درست بود که از دست رضا هنوز عصبی بود و او را نبخشیده بود ولی اینکه سودی رضا را احمق فرض کند تا سر حد مرگ عصبیش میکرد.

دست پرستو را گرفت.

_ خیلی کثافتی سودابه! خدا به من نظر داشت که از دست تو نجاتم داد. نمی دارم برادرم رو به خاک سیاه بشونی

سودی خشک اش زده بود و بدتر از آن پسرک بود که به نظر رها بیشتر از بیست سال نداشت.

پرستو که هنوز گیج و منگ بود را به پایین کشید.

_ همین جا بشین تا پیام

به سمت رضا رفت که به سهند غذا میداد و بازویش را گرفت و او را به سمت حیاط برد. سهند را هم کنار پرستو گذاشت تا بقیه غذایش را بدهد. سیاوش سهند را که با خجالت خودش را کنار میکشید روی پاهایش گذاشت و شهناز هم از خدا خواسته به وسیدش و بغلش کرد.

_ رها چش بود؟ با رضا چی کار داشت؟

قاشق برنج را در دهان سهند گذاشت و به برادرش نگاه کرد.

_ حالا بعد میگم

با ابرویش به سهند اشاره کرد. شاهین سرش را تکان داد و برخاست و آهسته کنار گوش پرستو گفت :

_ فقط بگو مربوط به ما هم میشه یا نه؟

سرش را تکان داد و آهسته لب زد (سودابه) و بعد با سرش به طبقه بالا اشاره کرد. اخم های شاهین در هم رفت و با گام های بلند خودش را حیاط رساند.

شهناز با جدیت پرسید:

_ چه خبره؟

_ هیچی مامان

شهناز با تعجب نگاهش کرد. برای اولین بار بود که یکی از بچه هایش به او مامان می گفت. پرستو خندید و دست شهناز رو گرفت

و حرفش را تصحیح کرد.

_ شهناز جون

_ نه همون مامان خوبه. دوست دارم بچه ات هم بهم مادر جون بگه

پرستو با تعجب به مادرش نگاه کرد. باید داستان آقا سیروس را می -وسید. مادر دمدمی و سرخوش و بی مسولیتش عوض شده بود.

کمی احساسات مادرانه پیدا کرده بود و دیگر از آن سرگرمی ها و دوستان مثل خودش بریده بود.

در همین موقع سودی لباس پوشیده از طبقه بالا پایین آمد به نزد صاحب خانه رفت و بعد از آنکه از او خداحافظی کرد به طرف آنها آمد و دست سهند را گرفت و به شدت کشید و از در بیرون رفت.

آخر شب وقتی که با رها دراز کشیده بودند و رها به عادت همیشه مطالعه میکرد تا چشمانش خسته شود و زودتر خوابش ببرد، پرستو بحث را به رضا و سودی کشید. تا آن لحظه رها آن چنان عصبی و ناراحت بود که پرستو ترجیح داده بود حرفی نزنند و سوالی نپرسد.

_ تو حیاط چی شد؟ به رضا چی گفتی؟

عینک مطالعه اش را برداشت و با انگشت اشاره و شصتش استخوان بالای بینیش را ماساژ داد.

_ بهش میگم یا طلاقش بده یا ببرش دکتر، میگه بعضی چیزها تو ذات آدمه ربطی به روان پریشی و مشکل روحی نداره. میگه سودی ذاتش خرابه، فلزش ناخالصی داره

چرخید و به پرستو نگاه کرد.

_ راست میگه سودی بدطینته. اینو دیگه هیچ دکتر روان پزشکی هم نمیتونه درمون کنه

پرستو سرش را با تاسف تکان داد.

_ آخرش که چی؟ این مادر می خواد سهند رو بزرگ کنه؟ چرا ازش جدا نمیشه

_ نمیدونم. ولی فکر کنم یه فکر هایی کرده. چندان هم به طلاق بی میل نبود. میگفت سه‌ه‌ه‌ه هم خودم بزرگ میکنم. می‌گفت همین حالا هم وابستگی چندان‌ی به سودی نداره ظاهراً. ولش کن! دیگه حرفشون تو این خونه زده نمی‌شه. به ما ربطی نداره که چه غلطی می‌خوان با زندگی شون بکنن
پتو را روی پرستو کشید و چراغ پاتخ-ستی را خاموش کرد و خوابید.

_ رها بلند شو. محمد دوباره که زنگ زده
کش و قوسی رفت و به پرستو که با سنگینی حرکت میکرد نگاه کرد.
_ امروز می‌ری دکتر؟
_ اوهم! زود باش دیرت شد.
_ یا شاهین؟
یکی از پیراهن رها را از روی مبل برداشت و بو کرد و با شک پرسید:
_ این کثیفه؟
_ آره

لباس پوشید و برای صبحانه رفت. پرستو حق داشت، آن روز کارش خیلی فشرده بود.
ب- سوسه ایی برای پرستو که لباس ها را در ماشین می ریخت فرستاد و با عجله کیفش را برداشت و از در خارج شد.
نزدیک ظهر بود که تلفن دفتر زنگ خورد. گوشی را برداشت. خانم متقی گفت که یک آقای پش‌ت خط است و می‌خواهد با او صحبت کند. صدایش را صاف کرد و به سحر گفت که خط را وصل کند.
_ بفرمایید؟
_ جناب آقای کبیری؟ رها کبیری؟

صدایش بم و محکم بود و اصلا به گوشش آشنا نبود.

_ بفرمایید خودم هستم.

_ جناب کبیری من سرگرد احمدی نیا هستم از پلیس آگاهی، دایره جنایی خدمتون تماس میگیرم. میشه همین امروز و اگر بشه همین حالا تشریف بیارین این جا

خشکش زد. پلیس آگاهی؟ دایره جنایی؟ سعی کرد تا به سرعت در مغزش تجزیه و تحلیل کند که چه کاری میتواند با او داشته باشد. هر چه بود قطعاً نباید ربطی به طراحی و لباس داشته باشد!

_ بله حتما. فقط اگر بگین چی شده من حتما میرسم خدمتتون

_ اجازه بدین شما که تشریف آوردین این جا در موردش صحبت میکنیم

_ بله حتما! من سعی میکنم که تا ساعت دو اون جا باشم

_ منتظر تونم. آدرس رو به منشیتون میدم

تشکر کرد و تماس را قطع کرد. پوفی کرد. نمیدانست که این دیگر از کجا پیدایش شده بود. نگاهی به ساعت کرد و به سرعت کیفش را برداشت، کراواتش را در آینه درست کرد و یک شانه هم به موهایش کشید و از دفتر بیرون زد. از صبح از پرستو هم خبر نداشت. گوشی را برداشت و همان طور که ماشین را روشن میکرد شماره پرستو را گرفت ولی گوشیش خاموش بود. فکر کرد که حتما در مطب دکتر است و گوشی را خاموش کرده است.

جلوی آدرسی که جناب کلانتر!! به سحر داده بود ایستاد و به داخل رفت. دم در موبایلش را خاموش کرد و به سربازی که مسول این کار بود تحویل داد و از چند نفر پرس و جو کرد تا عاقبت توانست جناب سرگرد مسعود احمدی نیا را پیدا کند.

با راهنمایی سرباز جوانی به اتاقی که در انتهای راه رو بود رفت.

_ جناب سرگرد. آقای کبیری هستن، میگن شما باهاشون تماس گرفتین

همان صدای بم و محکم جواب داد :

_ بله بله! تشریف بیارن داخل

سرباز کناری ایستاد و به رها راه داد که به داخل برود.

وارد شد و سلام کرد.

سرگرد به احترامش ایستاد و دستش را دراز کرد که با رها دست بدهد و در همان حال با دست دیگرش پوشه ایی که روی میز روبه رویش بود را بست و کنار گذاشت.

موشکافانه و با دقت به رها نگاه کرد. مثل کسیکه می خواهد از روی حالت چهره یک نفر پی به اوضاع درونی او ببرد.

رها لبخندی زد و گفت :

_ بنده در خدمت جناب احمدی نیا

با دستش به صندلی اشاره کرد و مودبانه گفت :

_ خواهش میکنم بفرمایید بشینید

استرس رها بیشتر شد. نشست و سعی کرد که آرام باشد. محیط جوری بود که ناخود آگاه حس اضطراب را به آدم القا میکرد. سر و صدا های بیرون و محیط خود اتاق که کاملاً اداری و نظامی بود و در آخر اسلحه و هیبت خود پلیس هر کسی را دچار استرس میکرد.

یک پوشه دیگر از کتو بیرون آورد و باز کرد و بعد از آنکه چند لحظه محتویاتش را زیر و رو کرد با لحن جدی شروع به صحبت کرد.

_ جناب رها کبیری. طراح و تولید کننده لباس. یه مدتی هم مدل تبلیغاتی بودین. حدوداً پنج سال ونیم پیش با خانم دکتری به اسم سودابه فتوحی ازدواج کردین که البته چند ماه بعد برادرتون هم با خواهر خانمتون که البته ایشون هم مدتی پیش شما طراحی میکردن ازدواج کردن و شما و برادرتون باجناب شدین (سرش را بالا گرفت و به رها نگاه کرد و بعد دوباره ادامه داد) ولی تقریباً بعد از یکسال هم شما و هم برادرتون از همسرانتون جدا شدین و برادرتون به سرعت با همسر شما ازدواج کرد و به آمریکا رفت و شما هم بعد از چهار سال با خواهر خانم و زن برادر سابقتون ازدواج کردین

حرفش را قطع کرد و به رها که از خجالت سرخ و برافروخته شده بود نگاه کرد. در نگاهش هیچ حسی دیده نمی شد.

_ چند وقته که از برادرتون خبری ندارین؟ یا بهتره بگم آخرین باری که برادر و همسر سابقتون رو دیدین کی بود؟

رها نفس عمیقی کشید و گفت :

_ دو ماه پیش تقریباً. تو یه مهمونی خانوادگی که اونها دعوت بودن دیدمشون چطور مگه؟

از جا برخاست و به کنار رها آمد و به میز تکیه داد و گفت :

_ پس خیلی وقته که ندیدنشون؟

رها سرش را تکان داد.

_ چیزی شده؟

چرخید و پوشه ایی که در ابتدای ورود رها آن را مطالعه میکرد برداشت و بدون هیچ حرفی و کاملاً محتاطانه به سمت رها گرفت. رها پوشه را گرفت و بازش کرد. مشتی عکس از لای پوشه به کنار پایش ریخت. خم شد تا آنها را بردارد، ولی همان جا خشکش زد. دستش میان هوا و زمین ماند و سرگرد احمدی نیا دید که رنگش لحظه به لحظه تیره تر میشد. پاهایش سست شد و همان جا کنار عکس ها به روی زمین خاکی ولو شد. رنگ صورتش حالا تقریباً بنفش شده بود و حالت صورتش مثل کسی بود که دچار حمله قلبی شده است. سریع به طرف یخچال کوچکی که در گوشه اتاق بود رفت و یک لیوان آب ریخت و به طرف رها رفت و آب را به روی صورتش خالی کرد. انقدر از این موردها در این دفتر دیده بود که دیگر می دانست در هر موقعیتی چه کار باید بکند. رها نفس عمیقی کشید و رنگ صورتش به حالت طبیعی برگشت و به گریه افتاد.

حالا که مطمئن شده بود، خطر سکت قلبی مرتفع شده است بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت و گذاشت که رها با خودش خلوت کند آزادانه گریه کند.

بعد از دقایقی برگشت و یک لیوان آب دیگر برای رها ریخت و به دستش داد. صدایش کرد ولی رها در حالت بهت و حیرتی فرو رفته بود که مجبور شد به شانه اش بزند تا صدای او را بشنود.

_متاسفم. بهتون تسلیت میگم.

رها سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

_چرا؟ یعنی منظورم اینکه کار کیه؟

آقای احمدی نیا سرش را تکان داد و گفت :

_ ما هم دنبال همین هستیم. اول فکر کردیم که ممکن خود کشی باشه ولی بعد پزشک قانونی گفت که زمان بین مرگ همسر برادرتون و برادرتون تقریباً دو روز بوده، یه همچین چیزی یه کم گیج کننده است.

رها اخم کرد و گفت :

_ دو روز فاصله زمانی؟

سرش را تکان داد و گفت :

_ برادرتون و همسرشون دشمنی چیزی نداشتن؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_ هر دو پزشک بودن درسته؟

_ بله

پرونده ایی که در پزشکی منجر به مرگ شده باشه نداشتن که مثلا بازمانده ها قصد جانشون رو کرده باشند. اول خانم و بعد برادرتون؟

رها همان طور گیج و منگ گفت :

نه فکر نمی کنم

چند لحظه سکوت کرد و گفت :

خوب میرسیم به شما جناب کبیری مشکل شما با برادرتون چی بود؟ یا شاید باید بپرسم که مشکلات شما ها همه با هم چی بود؟ شما از همسرتون جدا شدید و برادرتون از خانمش و بعد دوباره به صورت ضربداری ازدواج کردید. میتونین به کم در مورد این جریانات توضیح بدید؟

رها با حیرت گفت :

یعنی شما فکر میکنین من برادرم رو کشتم؟

سرگرد لبخند آرامی زد و گفت :

من یه همچین چیزی گفتم؟

پس این سوال ها واسه چیه؟

برای آگاهی بیشتر

شما به من منظونید؟

سرش را تکان داد.

من به همه منظونم مگه اینکه خلافتش ثابت بشه. حالا هم با این پرسش ها می خوام به همون خلاف برسم. اگر شما همکاری کنید کار رو هم برای من و هم برای خودتون راحت تر میکنید. من شما رو بازداشت نکردم، چون مدرکی علیه شما ندارم. ولی اگر بخوام میتونم این کار رو هم بکنم. ولی دوست دارم زودتر این پرونده حل بشه اگر همکاری کنید به نفع خودتونه

رها آهی کشید و سرش را بین دست هایش گرفت و با صدای خفه ایی گفت :

من از اول با خانم فعلیم همکار بودم. کم و بیش بهش علاقه مند شده بودم ولی خوب به نظرم بچه می آمد. چهارده سال اختلاف سن داریم. به همین خاطر تو رفتارهام باهاش محطاناته تر عمل میکردم تا اینکه خواهرش از خارج آمد و من دیدمش. بهش علاقه مند شدم (سرش را بلند کرد و با خنده تلخی گفت) خیلی زیبا بود به محض دیدنش من دیگه همه چیز رو فراموش کردم. بهش پیشنهاد ازدواج دادم که اون هم قبول کرد. برای عروسی مون برادرم از خارج آمد. ظاهرا هر دو تاشون هم کلاس

بودن و به هم علاقه داشتن یا حداقل از طرف برادر من که اینطور بود، ولی برادرم هیچ حرفی به من نزد. منم اینقدر احق بودم که چیزی نفهمیدم. نشونه ها رو دیدم ولی باز هم اهمیت ندادم. ازدواج کردیم و برادرم هم به خاطر لج و لج بازی با همسر من و من، خواهر سوابه، پرستو رو خواستگاری کرد. اون زمان هیچ کس راجع به مشکلم چیزی نمی دونست

سرگرد احمدی نیا حرفش را قطع کرد و گفت :

_ببخشید حرفتون رو قطع میکنم چه مشکلی

_ مشکل ناتوانی در ارتباط جنسی داشت. بعد فهمیدم. بعد از اینکه از همسرش طلاق گرفت

حرفش را قطع کرد و چشمانش را به روی هم فشرد. دلش نمی خواست هیچ ظنی متوجه پرستو باشد. نباید راجع به کینه سودابه چیزی میگفت. چون در این صورت ممکن بود پرستو در مظن اتهام قرار بگیرد.

_ پس علت طلاق برادرتون این بوده؟ ولی تا اون جای که من میدونم برادرتون حالا یه پسر داره

_ بله داره. نه علت اصلی طلاق این نبود. علت این بود که اون دو تا هنوز به هم علاقه داشتن، برادرم و سودابه همسر من

_ اگر علاقه داشتن، یعنی اگر همسرتون اینقدر علاقه داشت چرا با شما ازدواج کرد؟ شما مجبورش کرده بودید؟

سرش را تکان داد. باهوش تر از این حرف ها بود.

_ آقای کبیری گفتن حقیقت همیشه بهترینه. طلاق ها و ازدواج های شما یه کم مشکوکه. به من حق بدید که زیر ذره بین بگذارمشون. خودتون کمک کنید تا این مشکل حل بشه مگه شما نمیگید که بی گناهیید، خوب دیگه ترس واسه چیه؟

چند لحظه سکوت کرد.

_ خانومم بارداره، ماه آخر ...

_ خوب به سلامتی مبارکه!

_ نمی خوام هیچ مشکلی واسش پیش بیاد

_ قرار نیست که اتفاقی برای ایشون بیفته. اگر شما همکاری کنید ایشون فقط از مرگ خواهرشون مطلع میشن نه هیچ کدوم از حرف های ما

دوباره چند لحظه سکوت

_ سودابه به طور بیمارگونه ایی نسبت به پرستو حسادت داشت. اون زن بیمار بود، یه بیمار روانی که به نظر همه مشکلم حاد بود

ابروهای سرگرد در هم رفت و گفت :

_دقیق تر توضیح بدید خواهش میکنم

_سودابه با من ازدواج کرد تا خواهرش رو عذاب بده. چون میدونست که اون به من علاقه داره. فقط برای همین. بعد هم خیلی راحت به من خیانت کرد

سرگرد با تعجب نگاهش کرد.

_خیانت کرد؟ با کی؟

رها آهی کشید و روی صندلی به جلو خم شد.

_تا حالا شده که از یک جایی ضربه بخورید که نتونید از سر جاتون بلند بشید؟ سر من همین بلا اومد. برادرم و همسرم آنچنان من و پرستو رو به زمین زدن که تا چند سال هیچ کدوممون نتونستیم از جا بلند بشیم.

سرگرد با ناراحتی به رها نگاه کرد.

_متاسفم

_می بینید که من و پرستو دلایل کافی و محکمی برای کشتن جفتشون داریم، ولی پرستو دل کشتن یه مورچه رو هم نداره چه برسه به دو تا آدم

سرگرد با خنده و شوخی که کاملاً جدی بود گفت :

_شما چی؟

رها به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت :

_شاید تو اون چهار سالی که از همه متلک شنیدم که برادرت با زنت فرار کرده، این ایده چندان هم بد نبود. اون زمان اون قدر درمونده بودم که هر کاری ممکن بود انجام بدم؛ ولی حالا نه. الان زندگیم عالیه، خوشبختم و زنم رو به اندازه جونم دوست دارم. دیگه دلیلی ندارم که بخوام تلافی بکنم

سری تکان داد و چیزهای یادداشت کرد و گفت :

_ازدواج شما و خانم فعلی تون چهار سال بعد از طلاق ایشون بود علت خاصی داشت؟ با توجه به اینکه گفتید که ایشون از قبل به شما علاقه داشتن

_نه حماقت خودم. بعد از طلاق من فقط به دنبال یک نفر بودم که تمام تقصیرها رو بندازم گردنش و تو اون زمان با پرستو خیلی بد رفتار کردم. چون فکر میکردم که علاقه اون باعث این اتفاق ها شده به همین خاطر پرستو هم به آمریکا پیش برادرش رفت.

همین. علت دیگه ایی نداشت

_ رابطه برادرتون و همسرش چطور بود؟ گفتین که آخرین بار که اونهارو دیدید دو ماه پیش بود آره؟

رها سرش را تکان داد.

_ خوب نبود

_ چرا؟ چه مشکلی داشتن؟

_ رضا دایم میگفت که سودی مریضه، ذاتش خرابه. این اوخر به نتیجه رسیده بود که از همون اول چه اشتباهی کرده که با اون ازدواج کرده. اصلا ازش راضی نبود. میگفت که به طلاق هم فکر میکنه از یه طرف هم من میدونستم که همه این ها در حد حرفه رضا سودی رو طلاق نمیداد. شاید فقط می خواست که با این حرف ها یه کم سودی رو به راه بیاره، ولی طلاق فکر نکنم بعید میدونم. عاشق تر از این حرفها بود

_ مشکلتشون چی بود؟ شما متوجه نشدین؟

سرش را تکان داد.

_ سودی خیانت میکرد. فکر میکنم البته

نمی توانست که به طور دقیق بگوید. صحنه ای که او و پرستو دیده بودند دلیل بر خیانت بزرگ و حاد نمی شد. هر چند که به نظر رها خیانت خیانت بود چه بزرگ و چه در ذهن و چه پای تلفن. البته سودی هم مریم عذرا نبود! ولی باز هم به طور دقیق نتوانست که بگوید که واقعا رضا از دست خیانت سودی به تنگ آمده بود یا از دیوانگی ها و ذات خرابش.

سرگرد دوباره چیزهایی را یادداشت کرد و گفت :

_ مرسی آقای کبیری خیلی کمک کردید. میتونید برید ولی از تهران خارج نشید لطفا! برای تحویل جسد ها فردا، و همین طور برادر زادتون همین امروز عصر می تونید اقدام کنید

رها که اصلا به یاد سهند نبود با ناراحتی گفت :

_ سهند کجا بوده؟ الان کجاست؟

_ تموم این مدت برادر زادتون خونه یکی از دوستای برادرتون که پسری هم سن اون داره بوده. ظاهرا برای بار اول نبوده که دو یا سه روز اونجا میمونده به همین خاطر اون بنده های خدا هم به این موضوع مشکوک نشده بودن. هنوز هم پیش همون دوست برادرتون هست براتون آدرس رو مینویسم.

آدرس را به رها داد و دستش را هم برای دست دادن به سمتش دراز کرد.

_ باز هم تسلیم می‌گم. اگر چیز دیگه ای به ذهنتون رسید، حتی اگر به نظر خودتون بی اهمیت بود با من تماس بگیرید.

رها سرش را تکان داد و به سمت در رفت.

_ آهان! راستی آقای کبیری شما چهار روز پیش کجا بودید؟ هم شما و هم خانمتون؟

با حیرت نگاهش کرد. کاملاً معلوم بود که هم به او و هم به پرستو مشکوک است.

_ من سر کار بودم، از صبح تا شب. پرستو هم اگر اشتباه نکنم اون روز با دو تا از دوستاش رفته بود تخت و کمد برای بچه
ببینه

سرش را تکان داد و لبخند زد.

_ مرسی می تونید برید

گیج و مات از اتاق بیرون آمد و چند لحظه همان دم در روی نیمکتی که مخصوص مراجعین بود نشست. تمام مدت عکس هایی که از جنازه ها گرفته شده بود جلوی چشمانش رژه می رفت. احساس کرد که چیزی به بالا آوردنش باقی نمانده است. درخواست وبه دستشویی رفت و آبی به صورتش زد.

به دم در رفت و موبایلش را تحویل گرفت و روشن کرد. به محض روشن شدن، زنگ خورد.

_ بله؟

_ رها؟ پسر معلوم هست که تو کجایی؟

سرفه ای کرد و گفت :

_ جایی بودم. چی شده شاهین؟

_ زودتر خودتو برسون پرستو باید سزارین بشه

_ چرا؟ اون که نوبتش یک هفته دیگه است؟

_ رفتیم دکتر سونو کرد گفت که بند ناف دور گردن بچه است، خطر داره بهتره که سزارین بشه

به ماشین تکیه داد.

_ واسه کدوم خطر داره، پرستو یا بچه؟

_ نه بچه

نفس راحتی کشید. بچه را بی پرستو نمی خواست.

_باشه همین حالا میام

_رها؟

_هوم؟

_چیزی شده؟

چند لحظه سکوت کرد. سودابه خواهر شاهین هم بوده است و بالاخره او هم باید جریان را می فهمید.

_آره حالا میام میگم.

_خیره ایشالا ...

پوزخندی زد و سوار ماشین شد.

با آخرین سرعتی که میتوانست برود و جریمه نشود به طرف بیمارستان رفت. از پرستار پرسید و به طرف اتاقش رفت.

در حالیکه پشتش به در بود به روی صندلی نشسته بود. یک دستش را به روی شکمش گذاشته بود و دست دیگرش در دست شاهین بود. لباس اتاق عمل به تن داشت و صورتش تابناک تر از هر زمانی شده بود. زیبا و حتی به نظر رها روحانی و نورانی. کاملا آرام بود و با شاهین بگو و بخند میکرد. نفس عمیقی کشید و به داخل اتاق رفت.

_سلام...سلام...

خم شد و بر طبق عادت گیجگاهش را بـوسید. سرش را بلند کرد و با عشق کامل به رها نگاه کرد. عشقی کامل و بی قید و شرط

_مامانم چگونه؟

دستش را به روی شکم پرستو گذاشت.

_چیزی شده رها؟ چشمت چرا اینقدر قرمزه؟

کمـرش را خم کرد و لبخند زد.

_خوبم عزیزم. یکم چشمام درد میکنه ...

قبل از آنکه پرستو زیاد دقیق شود رو به شاهین کرد و گفت

_ کارها رو کردی؟

شاهین خندید.

_ نه خیر گذاشتم تا شما بیای بری پول بدی. نکنه فکر کردی خرج زایمان زن تو رو هم من میدم؟

بازویش را گرفت و از اتاق بیرون کشید.

_ چی شده؟

رها به دیوار تکیه داد و با بیچارگی گفت :

_ بدبخت شدیم شاهین

_ چی شده؟

_ تا همین حالا اداره پلیس بودم (بعد حرفش را تصحیح کرد) پلیس آگاهی، دایره جنایی

چشمان شاهین گرد شد.

_ رها جون بکن

سرش را بین هر دو دستش گرفت و با بغض گفت :

_ رضا و سودابه رو کشتن. یعنی پلیس که این طوری میگه. فکر کنم بیشترین شکشون هم به ماهاست، من و پرستو

شاهین چند ثانیه فقط به رها زل زد.

_ سودی مرده؟

کلمات آنچنان آهسته از میان لب-هایش بیرون آمد که رها به سختی شنید. همان جا روی یکی از نیم کت ها نشست و به دیوار

روبه رو خیره شد.

شاهین را پیچ کردند و رها به جایش به ایستگاه پرستاری رفت و خودش را معرفی کرد. دکتر پرستو هم آنجا بود و گفت که اگر

پرستو حاضر است پرستار بیاید تا او را به اتاق عمل ببرد.

دوباره به سمت اتاق پرستو برگشت. به شاهین که حالا چشمانش اشک آلود بود نگاه کرد.

_ بلند شو یه زنگ به سیاوش بزن جریانو بهش بگو. بگو که بره دنبال تحویل جنازه ها و سهند رو هم تحویل بگیره

سرش راتکان داد و رها به اتاق پرستو رفت. جلوی پنجره ایستاده بود و با آرامش شکمش را نـوازش میکرد. مثل اینکه او بچه است و به نـوازش احتیاج دارد.

_حاضری پپر جان؟

سرش را تکان داد و به آغـوش رها خزید.

_دوست دارم

_منم پپر. زود برو یه دخمل خوشگل برام بیار

در باز شد و پرستار با ویلچر به داخل آمد و با لبخند به پرستو اشاره کرد که به روی آن بنشیند.

برای آخرین بار به رها نگاه کرد و دست تکان داد و سوار آسانسور شد.

تازه آن زمان بود که فعالیت او و شاهین شروع شد. به آقا سیروس و شهناز که در راه بودند، تماس گرفتند و جریان را به آقا سیروس گفتند و خواستند که خودش یک جوری به شهناز ماجرا را بگوید.

رها با محمد تماس گرفت و گفت که به دنبال خرید قبر و کارهای مراسم برود. قرار بر این شد، سیاوش که هم به سودابه محرم بود و هم رضا را میشناخت برای تشخیص هویت و تحویل گرفتن آنها و منتقل کردن اجساد به سردخانه ی بهشت زهرا برود.

یک ساعت بعد شاهین رها را صدا کرد و او را به اتاق نوزادان برد و بچه را نشان داد.

رها متعجب از حسی که در تمام وجودش ریشه دوانده بود، بچه را آهسته بغـل کرد و به صورت ظریف و دوست داشتنی اش نگاه کرد.

_چه خوشگله. میشه بـوسش کنم؟

_ شبیه خود پرستوهه. اون هم دنیا اومد خوشگل بود.

دست چروک و کوچکش را که مثل دست پیرزنها بود در دست گرفت و پشتش را بـوسید.

بعد از آنکه پرستو به هوش آمد و بچه را برای شیر دادن بردند، رها به سرعت به بیرون از بیمارستان رفت و یک دسته گل برایش گرفت. به پارکینگ برگشت و از کیفش یک دستبند که خیلی وقت قبل برایش خریده بود را هم برداشت و به اتاق پرستو برگشت.

با آرامش نشسته بود و به بچه شیر میداد. آقا سیروس و شاهین گوشه اتاق مشغول پچ پچ کردن بودند و شهناز هم با قیافه آویزان به پرستو کمک میکرد تا بتواند راحتتر به بچه شیر بدهد. همه شان متفق الرای بودند که فعلا پرستو نباید چیزی از ماجرا بفهمد.

ولی پرستو پنج دقیقه به پنج دقیقه سراغ سیاوش را میگرفت و آنها هم هر دفعه دروغ های شاخ دار برایش سر هم میکردند. ولی پرستو که کاملا مشکوک شده بود با کنجکاوی به حرف ها و اشاره های آنها نگاه میکرد.

— خوب حالا اسم این خانم کوچولو رو قراره چی بذارین؟

آقا سیروس سعی در بهتر کردن جو داشت. کاملا مشخص بود که هیچ کس در حال خوشی نیست.

— پریا

— خیلی هم عالی. مثل پریه

پرستو گونه پریا را که مک میزد نـوازش کرد. پلک های پف آلودش با آن بینی که دو برابر بقیه اجزای صورت مینیاتوریش بود و صورتش که زیاد سرخ و زشت نبود، او را تبدیل به یک عروسک زنده کرده بود. عروسکی که خیلی هم با نمک و زیبا بود. دلش ضعف رفت از آن همه عشقی که به نظر میرسید قلبش را متورم کرده است. حس میکرد آن قدر دوستش دارد که حاضر است برایش هر کاری بکند. حتی از جانش برای این موجود کوچک و پف آلود بگذرد.

آنها خیلی تلاش کردند که پرستو چیزی از ماجرا را نفهمد، ولی بالاخره محمد که نمیدانست ناراحت به بیمارستان آمد و گفت وقتیکه به دنبال کارهای تحویل جنازه رضا و سودی بودند سیاوش نفسش گرفته است و حالا هم زیر اکسیژن است.

رها که چیزی نمانده بود محمد را بکشد به طرف پرستو که رنگش به شدت پریده بود دید. شهناز با گریه پریا را از بغل پرستو گرفت و رها دستش را گرفت و سعی کرد تا آرامش کند.

— پپر. پپر جان چی شدی؟ حرف بزن

شاهین به سرعت فشارش را گرفت و درجه سرم را زیاد کرد و آمپولی در سرم خالی کرد و به رها اشاره کرد تا آرامش کند.

به گریه افتاد. آهسته شروع به اشک ریختن کرد و رها هم کنارش روی تخت نشست تا آرامش کند.

— چرا این طوری شده؟

روی موهای فر فریش را بـوسید.

— نمی دونم عزیزم. هنوز چیزی معلوم نیست.

— سهند کجا بوده؟

— خونه یکی از دوستای رضا. قرار بود این حیف نون بره سراغش

زیر لب ناسزایی حواله محمد کرد.

_ این بیچاره که از قصد نگفت فکر کرد که من خبر دارم. کی قراره خاکشون کنید؟

_ هر زمانی که بخوایم شما تو برنامه نیستی

_ چرا؟

شاهین به داخل اتاق آمد و به جای رها جوابش را داد.

_ برای اینکه شما شکمت پر بخیه است. چطوری می خوای بیای قبرستون؟

_ من میام. هیچ کدوم از شماها هم نمی تونه جلوم رو بگیره

فردای آن روز رضا و سودابه را به خاک سپردند و پرستو هم با سرسختی آمد و روی صندلی که رها برایش گذاشته بود نشست و با فاصله کمی به مراسم نگاه کرد. گریه میکرد. بیشتر از آنکه برای آن دو نفر ناراحت باشد برای سهند ناراحت بود که از شب قبل دایما بهانه رضا را میگرفت و حالا هم در آغوش رها به شدت نا آرامی میکرد.

رها تنها زمانی توانست او را آرام کند که قول دیدن پریا را به او داد. دلش میسوخت وقتی که میدید سهند هیچ سراغی از سودابه نمی گیرد. دلش میسوخت که میدید سودابه را درون خاک گذاشتند بی آنکه فرصت دوباره ایی داشته باشد برای تغییر کردن و عشق ورزیدن. برای تنها کسی که دلش نمی سوخت رضا بود. رضا را اسیر آزاد شده ایی میدانست که از آن زندگی جهنمی که سودی برایش درست کرده بود راحت شده بود. دوباره به سهند نگاه کرد که حالا در آغوش شاهین بود و نق نق میکرد. اشاره کرد تا شاهین سهند را به نزدش بیاورد.

آهسته و به طوریکه بخیه هایش باز نشود، بغلش کرد و آنقدر بسوسیدش و داستان برایش تعریف کرد تا آرام شد و در حالیکه سرش را به روی سینه پرستو گذاشته بود به خواب رفت.

یک هفته بعد رها و شاهین به طور دایم به اداره پلیس سر میزدند. سیاوش حالش خوب نبود و دوباره باید به رامسر میرفت. این بار رها پرستو و پریا و سهند را هم با او فرستاد و خودش و شاهین بالاچار در تهران ماندند تا تکلیف پرونده ی رضا و سودی مشخص شود.

پلیس تحقیقاتی در محل کرده بود. دربان مجتمع دیده بود که خانم کبیری با یکی از دوستان آقای کبیری که زیاد به خانه آنها رفت و آمد میکرد به خانه آمده بود و بعد از یک ساعت هم آقای کبیری آمده بود و بعد دوست آقای کبیری رفته و یک ساعت بعد هم آقای کبیری بیرون رفته بود و شب برگشته بود. از آن زمان به بعد او دیگر نه آقا و نه خانم کبیری را ندیده بود.

از همسایه ها پرس و جو کردند ولی آنها هم چیزی نشنیده بودند. نه صدای جیغ و فریادی و نه بحث و درگیری. ولی مدیر ساختمان گفت که به این دلیل همسایه چیزی نشنیده اند چون در طبقه آنها در آن زمان روز کسی نبوده است و دیوارها ضخیم و دارای عایق صوتی هستند. نه صدا از بیرون به داخل میاید و نه از داخل صدایی به بیرون منتقل می شود.

به سراغ دوست رضا رفتند.

ولی او هم گفت که با خانم کبیری رفته است خانه آنها بعد هم آقای کبیری آمده است. صحبت شان هم فقط یک موضوع کاری بوده است و نه چیز دیگری.

شاهد داشت که تمام بعد از ظهر آن روز را هم با چند نفر از همکارانش گذرانده است.

سرگرد احمدی نیا به دو نتیجه رسیده بود. یا رها و پرستو با همدستی یکدیگر آن زن و شوهر را کشته اند، آن هم در دو زمان مختلف و بعد جنازه ها را به کنار هم منتقل کرده اند و روی دسته چاقوی آشپز خانه که هر رو با آن کشته شده بودند اثر انگشت رضا را گذاشته اند و یا اینکه خود رضا ابتدا همسرش را کشته و بعد از دو روز خودش را. ولی نکته ایی که نظریه دوم را برای آقای احمدی نیا ضعیف تر میکرد این بود که رضا بعد از آنکه شب به خانه برگشته دیگر در طول مدت دو روزی که از مرگ همسرش گذشته بوده است از خانه خارج نشده بوده است. یعنی اینکه رضا بعد از کشتن همسرش دو روز با جنازه او زندگی کرده است. این به نظرش کمی دو از ذهن می آمد. و باز هم نکته ی دیگر این بود که اگر رها و پرستو به آنجا آمده اند و آنها را کشته اند چطور آمده و رفته بودند که دربان آنها را ندیده است؟ مگر آنکه آنها با همدستی دوست رضا آنها را کشته اند و جسد ها را به منزل منتقل کرده اند. پایان وقت اداری بود که او به همکارش گفت که فردا قرار بازداشت رها کبیری و دوست رضا را صادر کند تا به طور کامل باز جویی شوند.

ولی صبح همان روز رها برای کار یکی از همکارانش که برایش ایمیل کرده بود به ایمیلش مراجعه کرد با ایمیلی از طرف رضا روبه رو شد که تاریخش به روز کشته شدنش برمیگشت.

_ سلام داداش

میدونی که چند وقته که داداش صدات نکردم؟

نمی دونی داداش چقدر دلم واسه اون موقع ها که مامان و بابا رو می پیچوندیم میرفتیم در بند با بچه ها یا باغ قلیه-ون میکشیدیم تنگ شده. دلم واسه همه روزهایی که با هم بودیم تنگ شده. دلم واسه تخته نردهایی که میزدیم، جاهایی که می رفتیم، مسافرت هامون، تاتر رفتن، همه تنگه

میدونی الان این ایمیل رو کی دارم برات مینویسم؟ روزی که زخم رو کشتم!

رها نمی دونی که چقدر داغونم. تا حالا شده که دیگه زندگی برات هیچ ارزشی نداشته باشه؟ تا حالا شده که دوست داشته باشی فقط چشمت رو ببندی و بمیری؟

من حالا دقیقا همون حس رو دارم. دیگه احساس میکنم مثل دونده ایی هستم که به آخر خط نهایی رسیده و دیگه هیچ انرژی برام نمونده. حتی برای سهندم

چه فایده وقتی که من و سودی پدر و مادرش هستیم؟ مثلا می‌خوایم براش چکار کنیم؟ آینده اش با وجود ما خیلی عالی میشه؟

می‌دونم که در کنار شما ها بهتره. آنقدر به پرستو ایمان دارم که میدونم خودش سهندم رو زیر بال و پرش میگیره. شاهین و سیاوش اونقدر مرد هستن که از اون هم یه مرد بسازند.

میدونی دیگه به هیچ چی فکر نمی‌کنم. ماههاست تو فکر بودم که طلاقش بدم، ولی نتونستم. میدونی من یه بدبخت بی اراده ایی هستم که هم عاشق هم متنفر. با عشق و نفرت سودی رو کشتم.

رها نمی‌تونم. دیگه نتونستم. مگه یه آدم چقدر توان داره؟ من به بدترین وجه ممکن تقاص دادم. تقاص خیلی چیزها رو. دل شکسته بابا رو، پرستو و حتی تو. دیگه نمی‌تونم هر روز شاهد خیانت هاش باشم.

رها سودی مریضه. گاهی حتی فکر میکنم این زن همدستی با شیطان داره. فکرش، ذهنش، و حتی قلبش مسمومه. کثیف فکر میکنه و کثیف تر از اون عمل. چیزهایی توی این چهار سال ازش دیدم که به همه چیز شک کردم. شک کردم به اینکه این حتی بچه ی اون پدر و مادر باشه

شهناز با وجود خیلی عیب ها زن مهربونیه. چیزی که تو وجود سودی اصلا نیست. گاهی شک میکنم به اینکه این زن اصلا چیزی به اسم محبت و عشق در وجودش باشه.

می‌دونی من حتی کتکش هم نزدم. حتی با هم بحث هم نکردیم. فقط وقتی که دیدم داره با تلفن حرف میزنه دیگه نتونستم طاقت بیارم و کشتمش!

حالا دو روزه که مثل دیونه ها شدم. دو روزه که دارم با جنازه اش زندگی میکنم. باورت میشه؟ یک زمانی فیلم روانی هیچکاک رو که میدیدم، پیش خودم میگفتم مگه میشه که یه آدم اون همه سال با یه جنازه زندگی کنه؟ ولی حالا دیدم که میشه. وقتی که از کسی به حد مرگ متنفر بشی و در عین حال نتونی که دوریش رو هم تحمل کنی، حاضری که اون همه سال فقط با جنازه اش زندگی کنی. ولی من دیگه نمی‌تونم. دیگه نمی‌تونم حتی با جنازه اش هم زندگی کنم. بلا تکلیفی بد دردی به داداش

حالا من این جا نشستم، تو هال. دقیقا روبه روی جنازه ی اون. همون چاقو رو که با اون سودی رو کشتم و برداشتم و درست روی قلبم گذاشتم. میبینی که من چقدر رمانتیکم!

دیگه همه چیز تموم میشه و من راحت میشم. یه دنیا هم از دست سودی راحت میشن. همکارای بیچاره اش که زیر آب خیلی هاشون رو زد و از کار بیکارشون کرد. پرستارهایی که تحقیرشون میکرد.

همه از دستش راحت شدن. میبینی که چه لطفی به جامعه بشریت کردم!

حرف خیلی دارم ولی دیگه حوصله ندارم. شاید فکر کنی که اینها زاییده یک ذهن مرضیه. آره دقیقا همین طوره داداش من مریض شدم. یعنی هر کس با این زن زندگی کنه مریض میشه.

حرف آخرم اینکه مواظب سهندم باش. میدونم که خواسته بزرگیه ولی کارای منو به حساب اون نذار. براش پدری بکن

قدر پرستو رو بدون. خدا دوست داشت که همچین زنی رو سر راهت گذاشت. میدونی بعد از اینکه با سودی عروسی کردم فهمیدم که پرستو چقدر دوستت داشته ولی با این وجود هیچ وقت به من خیانت نکرد. یه مرد میتونه تفاوت بین یه زن مقید و بی بند و بار و تشخیص بده ولی من احمق اونقدر کور بودم که سودی رو فرشته ی بدون بال میدیدم. به سهندم وقتی بزرگ شد بگو که خیلی خیلی دوستش داشتم.

حلالم کن!

نامه تمام شده بود و رها که هنوز در رختخواب بود، آنچنان خشکش زده بود که حتی صدای تلفن را هم نشنیده بود.

گیج و منگ به تلفن نگاه کرد که روی پیام گیر رفت و سحر گفت که چند نفر برای بازداشت اش به دفتر آمده بودند.

دوباره به جمله آخر رضا (حلالم کن) نگاه کرد.

یک ساعت بعد زمانی که توانست خودش را جمع و جور کند لپ تاپ را برداشت و به اداره پلیس رفت و ایمیل را به سرگرد احمدی نیا نشان داد و توضیح داد که در این چند مدت آنقدر درگیر بوده است که نرسیده بوده ایمیل هایش را چک کند.

سرگرد احمدی نیا به سرعت دست به کار شد و پلیس سایبری هم وارد کار شد و صحت ایمیل را تایید کردند و از رها کبیری و پرستو فتوحی رفع اتهام شد.

سرگرد احمدی نیا دوباره به رها تسلیت گفت و در خواست کرد که اگر میشود لپ تاپ برای تکمیل پرونده نزد او باقی بماند.

از اداره پلیس بیرون آمد و سوار ماشین شد. دلش برای پرستو ی عزیزش یک ذره شده بود. دیگر حتی برای یک لحظه هم نمی توانست بی پرستو سر کند. دلش میخواست که او را در آغوش بگیرد و غم هایش را با او از بین ببرد. عطر موهای فر فریش را استشمام کند و آرامش را به تمام رگ و پی بدنش میهمان کند.

به طرف رامسر راند.

پریا را در آغوش گرفت و در پتو پیچاند و به حیاط رفت. هوا کمی ابری بود ولی سرد نبود. دلش هوای آسمان ابری را کرده بود. هر چه با رها تماس گرفته بود. گوشیش خاموش بود.

سیاوش و سه‌پند هم با بیلچه و سطل به کنار دریا رفته بودند تا به قول سه‌پند قلعه شنی درست کنند.

هنوز هم بهانه رضا را می‌گرفت و هر دفعه آنها به هزار بیچارگی او را آرام می‌کردند و حواسش را از رضا پرت می‌کردند. بهانه سودی را نمی‌گرفت. فقط گاهی سراغش را می‌گرفت، همین.

با صدای باز شدن در ویلا از روی تاب بلند شد و جلو رفت. با دیدن ماشین رها نفس راحتی کشید و به استقبالش رفت.

_سلام

_سلام پیر جان!

خم شد و او را بـوسید. عمیق و طولانی. مثل تشنه‌ای که تازه به آب رسیده است.

پیشانی پریا را بـوسید و او را از پرستو گرفت و به صورت کوچکش نگاه کرد. از ابتدای به دنیا آمدن بچه اش او را ندیده بود ولی خیال نداشت بگذارد که این جدایی دیگر تکرار شود.

_چی شد رها؟

به داخل ساختمان نگاهی کرد و آهسته پرسید :

_سه‌پند کجاست؟

_با سیاوش رفتن کنار دریا، شن بازی

آهی کشید و کاغذی از جیبش بیرون آورد و به سمت پرستو گرفت.

_بیا این آخرین ایمیل رضا است. امروز تازه دیدمش

پرستو کاغذ را گرفت و شروع به خواندن کرد.

_اصلاً باورم نمی‌شه

پریا را که نق نق می‌کرد با احتیاط به پرستو داد.

_منم باورم نمی‌شه. رضا به آخر خط رسیده بود، ولی اینکه بخواد خودش رو بکشه حماقت محض بود. سودی بیچاره اش کرده بود.

_حالا چی میشه؟

به پریا که با دستهای پوشیده در دستکش‌های صورتی بینیش را می‌مالید و صورتش جمع شده بود و حالت بامزه‌ایی پیدا کرده بود، لبخند زد و به آسمان خاکستری نگاه کرد و گفت :

_ هیچی. پرونده مختومه اعلام شد.

سرش را چرخاند و به پرستو نگاه کرد.

_ بریم تو ممکنه پری سرما بخوره. شام چی داریم؟

اولین قطره باران به روی زمین چکید و رها دوباره به آسمان نگاه کرد.

_ هوا حسابی گرفته

دستش را دور شانه پرستو حلقه کرد و با هم به خانه رفتند.

پایان

پنجم اردیبهشت ماه یک هزار و سیصد و نود و سه

ساعت ۱۸ بعد از ظهر

جمع آوری شده توسط وبسایت کتاب من در مهرماه سال ۱۳۹۵